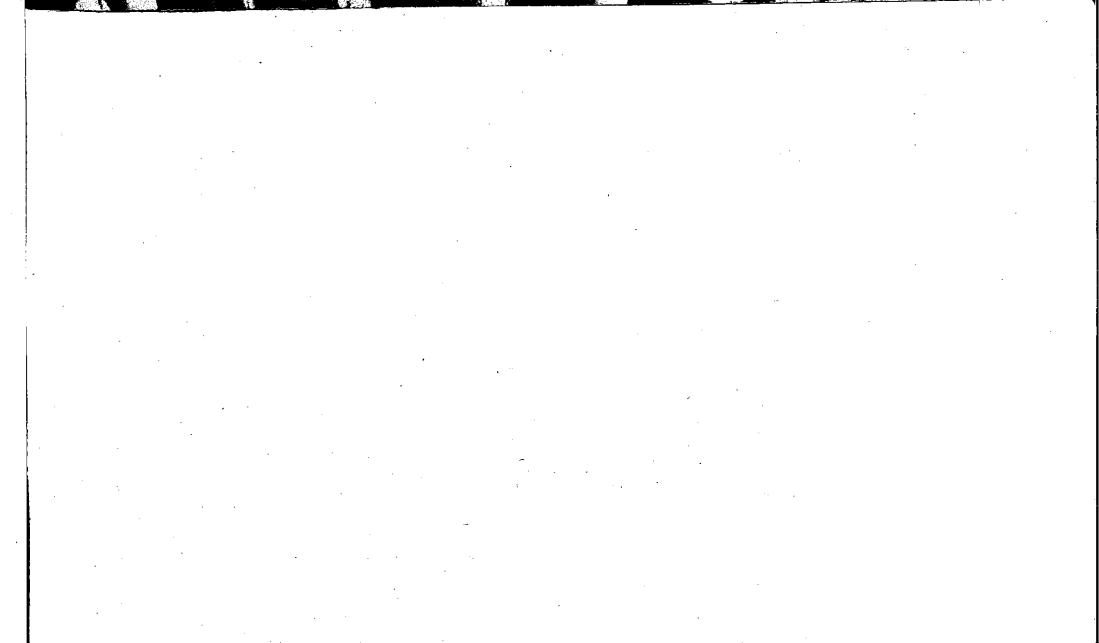
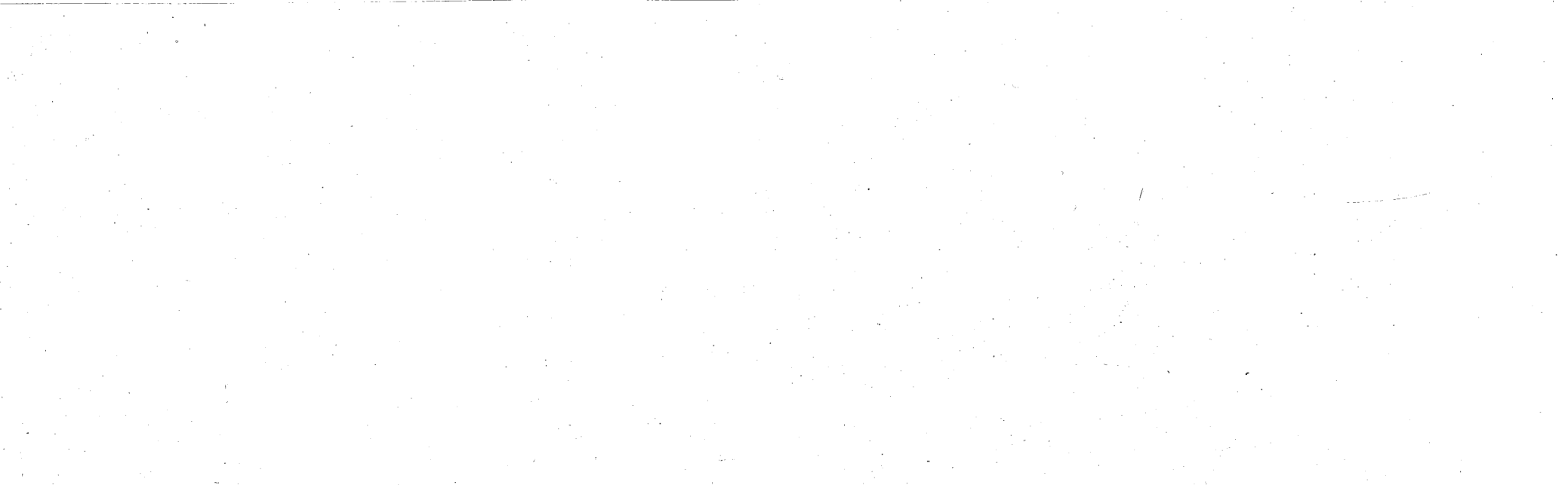
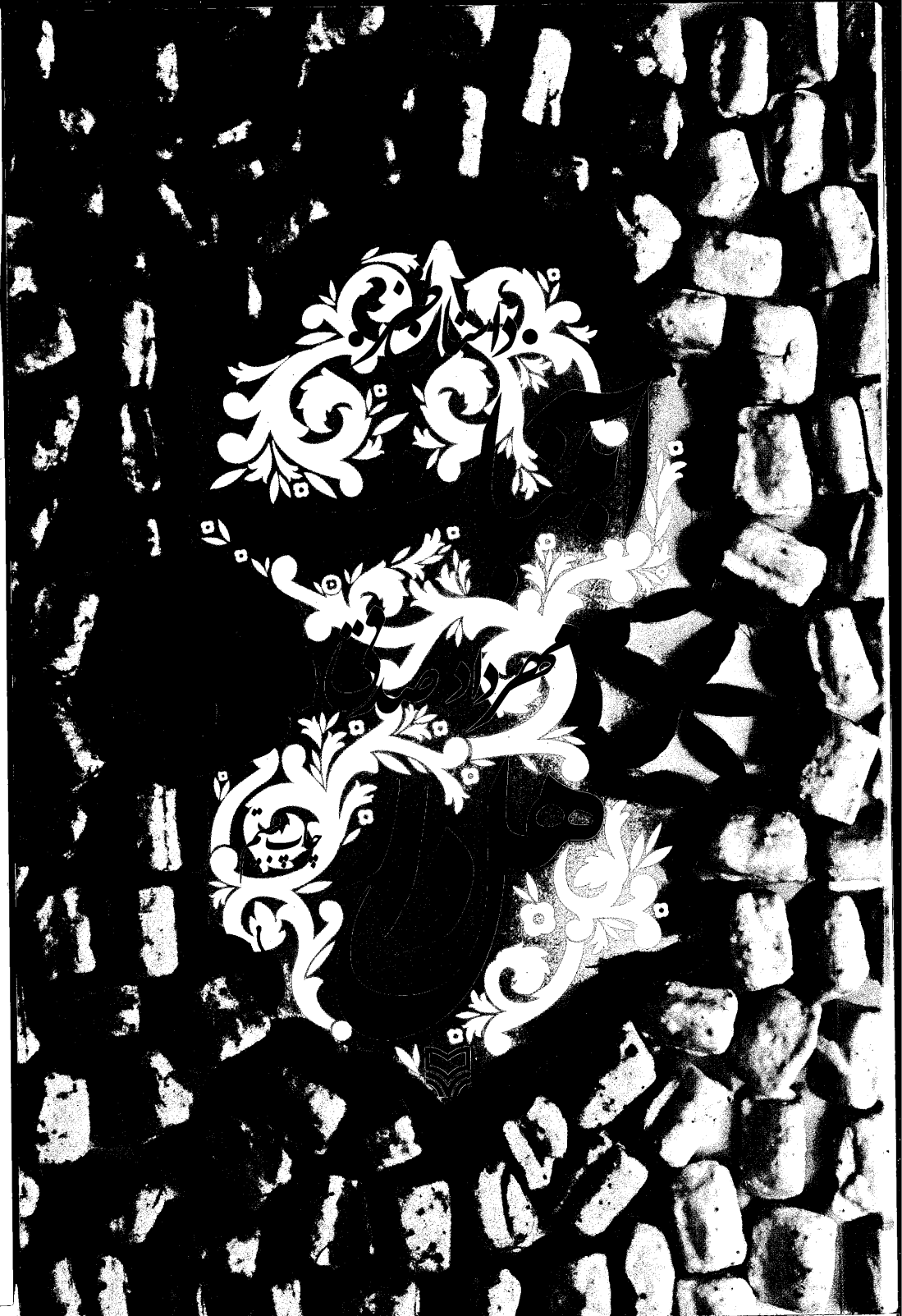
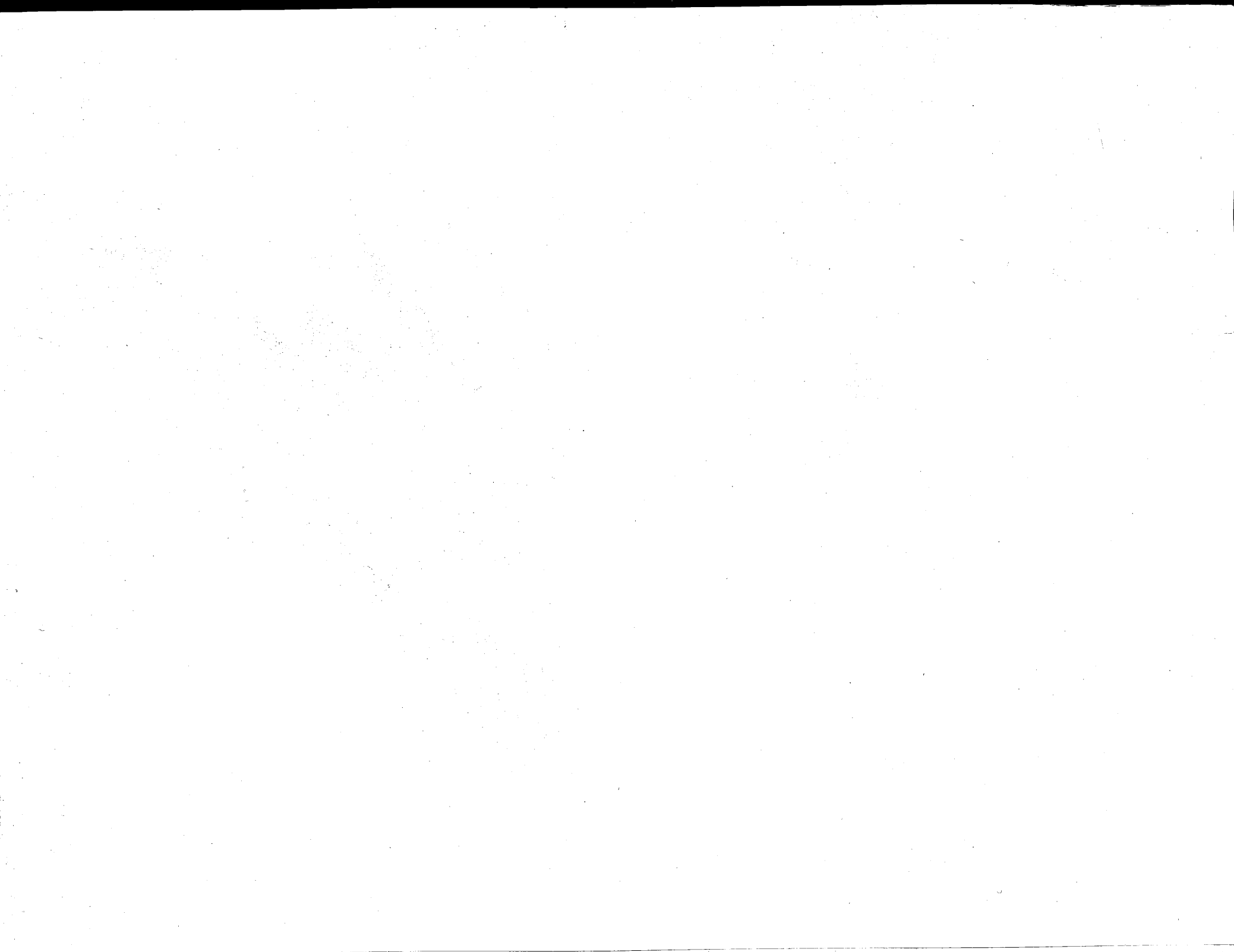




عمل و عکس العمل! / ۱۶۱
 چله چخده بهار گلده / ۱۷۵
 بوی عیدی ... / ۱۸۹
 غروب سیزده / ۲۱۵
 خیانت در خیانت / ۲۲۳
 قدم نورسیده / ۲۴۱
 روز خوب، روز بد / ۲۵۵
 بش قارداش / ۲۸۵
 چند درس خال نزدیک / ۳۰۷
 اولین موزی که نخوردم / ۳۳۳
 معتاد / ۳۴۳
 کیش و مات / ۳۵۵
 خانم اوشین، آقای دلار / ۳۶۹
 چشم داشت / ۳۷۷
 اولین موزی که خوردم / ۳۸۳
 از نگاه یاران / ۴۰۱

راز

ملیحه عکس مریم، هم کلاسی اش، را آورده بود تا به داداش محمدم نشان بدهد. چند وقتی می شد که مریم را برای او در نظر گرفته بودند. البته همه می دانستیم محمد قبلاً مریم را دیده؛ اما خودش برای اینکه نشان دهد چقدر آدم چشم پاکی است طوری وانمود می کرد که انگار تا به حال او را ندیده یا لا اقل راجع به قیافه الانش چیزی نمی داند. برای همین، ملیحه مأمور شده بود عکس مریم را بیاورد.

محمد هنوز به خانه نیامده بود و ملیحه، که طاقت نداشت، عکس را به مامان، بی بی، و حتی به من نشان داد. خودش هم توی عکس کنار مریم ایستاده بود. بی بی گفت: «این همه میرم^۱ میرم^۲ مگی^۳، همینه؟»

۱. میرم: مریم.

۲. مگی: می گویی. در محاوره مردم بجنورد، معمولاً «می» به «م» تبدیل می شود؛ مثل «مِشه» به جای «می شه».

— بَلَه. مَگِه بَدَه؟! دختر آقا براته. مِشه نوّه مرحوم حاج صفر علی.
— نوّه همون صفر پالان دوز خودمان دیگه؛ ها؟ ... این که خیلی
شلخته یه^۱. نگا کتاباش چطوری گرفته.
ملیحه، که عصبانی شده بود، گفت: «بی بی، اونی که کتاب دستشه
منم، نه مریم. دیگه بابا بزرگشم این طوری صدا نکن. ناراحت میشن.»
مامان هم، در تکمیل حرف ملیحه، ادامه داد: «پالان دوزی که عیب
نیست. تازه، خود آقا برات، از وقتی آمده شهر، تو خیاطی شاگردی
مکنه و لباس شلوار داماد مدوزه.» بی بی گفت: «کبرا جان، پس باز
زیاد با پالان دوزی فرق نمکنه!»

مامان، که میخواست کت محمد را برایم کوتاه کند، جواب بی بی
را نداد. آستین کت را تا روی مُچم تا کرد و بعد با سنجاق قفلی جایش
را مشخص کرد. با رضایت از اینکه دیگر لازم نیست برای خرید لباس
من پول اضافه بدهند، گفت: «بیا؛ اینم از این. ببین اندازهش خوبه؟»
گفتم: «اندازهش خوبه؛ ولی خودش خوب نیست. من از الان مدانم
بعداً همه تو عروسی مسخره‌م مکنن. اصلاً من نمخوام کت بیوشم.
مگه زوره؟» بی بی گفت: «اگه نمخوای، مدیم همون برات پالان دوز
اندازهت بگیره برات لباس مخصوص بدوزه!»

مامان، بدون اینکه به حرف من و بی بی گوش کرده باشد، محض
خوشمزهبازی گفت: «ما شاء الله عین دامادا شدی! آقاتم، وقتی آمد
خواستگاری من، کت آقاش پوشیده بود؛ حالا تو برای عروسی
داداشت روت نمشه کت داداشت بیوشی؟ ... تازه این خوب باید نگه
داری که بدی بجهت هم بیوشش!»

به همان اندازه که مامان داشت ذوق می کرد، اعصاب من داشت

۱. یه: است.

خُرد می شد. توی آینه که نگاهی به خودم انداختم، دیدم از آن پشت
ملیحه یواشکی دارد می خندد. وقتی فهمید او را دیده ام، سعی کرد قیافه
ای حق به جانب به خود بگیرد و گفت: «خا^۱ خدایی شم خنده داره! عین
این ممانه که بخوای یک مترسک توی یک کت گشاد قایم کنی.
احتمالاً کلاغا، به جای ترس، همه شان بهش میخندن و مگن: هو ... هو
... کت آقا جانش پوشیده!» گفتم: «مثل اینکه یادت رفته دم عید از
طرف مدرسه از تو صف جدات کردن و اندازه هات گرفتن که برای
عید برات لباس بدوزن ها؟!»

ملیحه، که انگار دردش تازه شده بود، بغض کرد و گفت: «تقصیر
من چیه که آقا جان موقع ثبت نام، برای اینکه از ما پول نگیرن، جلوی
شغل نوشته بود کارگر از کار افتاده بی کار! اونا هم فکر کرده بودن
ما حتماً چیزی نداریم.» و با ناراحتی از من قهر کرد. فهمیدم نباید
همچین حرفی می زدم؛ ولی می دانستم باز نیم ساعت دیگر، که بخواد
مرا برای خرید چیزی بفرستد، خودش منت کشی می کند.

یقه کت را بالا دادم و از زاویه نیم رخ به خودم نگاه کردم. یک
کم^۲ چشم هایم را تار و خمار کردم. می خواستم ببینم عین هنرپیشه ها
می شوم یا نه. با خودم گفتم که اگر همه با چشم های تار به من نگاه
کنند، تبیم خیلی هم بد نمی شود. البته این فقط نظر من بود.

در حالی که داشتم کت را از تنم درمی آوردم، زنگ خانه را زدند. کت
را روی زمین پرت کردم و به سمت در حیات دویدم. قبل از اینکه مادر
داد بزنند: «کجا؟»، خودم گفتم: «دارم مرم تو کوچه با بچه ها بازی کنم.»
با اشاره مامان دوباره به سمت هال برگشتم. بدون اینکه دلیلی
وجود داشته باشد، یک دفعه گوش هایم را محکم گرفت و پیچاند.

۱. خا: خب.

۲. یک کم: کمی.

- نینیم راجع به خواستگاری محمد از مریم به دوستان و همساده‌ها^۱ چیزی بگیا. هنوز هیچی معلوم نشده. نمیخوایم کسی بفهمه‌ها. فهمیدی؟... یک وقت دیدی بازم بهش زن ندادن. آبرومان مَرِه.
- گوشام ول دی^۲. فهمیدما ... خر که نیستیم. اون دفعه یم^۳ عمه بتول دهن لقی کرد، نه من ...

مامان گوش‌هایم را رها کرد و مرا بوسید.
- فقط زود برگردی بری نونوایی که امشب میخوایم قروتو^۴ بخوریم. هیش^۵ نون نداریم.

حمید، با توپ پلاستیکی دولایه‌اش، توی کوچه تنهایی داشت بازی می‌کرد و به دیوار خانه همسایه و هم‌کلاسی‌مان، سعید حسنی مقدم، شوت می‌زد. روی دیوار با گچ شکل یک گل^۶ فوتبال را کشیده بودیم. به من اشاره کرد که بروم توی دروازه^۶ گچی بایستم. همین که با نوک پا یک شوت محکم زد، در خانه باز شد و سعید، که تازه ختنه کرده بود، با دامن آمد دم در. حمید با متلک گفت: «یک روسری هم سرت مکردی دیگه! ...» سعید، که از این متلک خوشش نیامده بود، در حالی که داشت دامنش را مرتب می‌کرد، با عصبانیت گفت: «اینجا بازی نکنین. مامانم دعوا مکنه.»

- تو خودت چرا آمدی اینجا؟ زنا ر که استادبوم راه نمدن که!
برای اینکه سعید از حرف حمید ناراحت نشود، سعی کردم موضوع را عوض کنم.

۱. همساده: همسایه.

۲. ول دی: رها کن.

۳. یم: هم.

۴. قروتو: غذایی محلی با کشک مشابه کالجوش یا کله جوش

۵. هیش: هیچ.

۶. دروازه.

- از کی متانی بیای بازی؟ بدون تو دریب‌گل^۱ فایده نداره.
- آقای حکیم شفاهی گفته از چند روز دیگه.

اعظم خانم، مادر سعید، که همیشه خدا حامله بود، عصبانی آمد روی بالکن. یک بچه بغلش بود، یک بچه دستش را گرفته بود، بچه دیگرش، پایین، پشت دامن سعید قایم شده بود، و آخرین بچه هم، توی شکمش، برعکس نشسته بود. مامان می‌گفت تا چند ماه دیگر باید به دنیا بیاید. اعظم خانم، سر این بچه آخری که حامله شده بود، زنگ زده بود به مادرش که از شیروان برای کمک بیاید؛ ولی وقتی مادرش آمده بود، اعظم خانم دیده بود او هم حامله است!

کلاً با اعظم خانم در دو حالت نمی‌شد به طور منطقی بحث کرد؛ یکی موقعی که بچه‌هایش مثل ابر بهار فاتحه رخت‌خواب‌ها را می‌خواندند و دیگری هم در بقیه مواقع! بنابراین، اعظم خانم در حالی که داشت تشک بچه کوچکش را روی نرده‌های بالکن، توی آفتاب، پهن می‌کرد تا خشک شود با عصبانیت داد زد: «سعید ... گفتم بری بگی اونا برن. اون وقت خودت وایسادی اونجا؟ نمگی یک وقت توپ بخوره اونجات؟ ... شمام برین یک جای دیگه بازی کنین.» همان‌طور که اشاره کردم، در این شرایط دیگر نمی‌شد با اعظم خانم حتی بحث غیر منطقی کرد، چه برسد به بحث منطقی! یعنی اگر حق هم با ما می‌بود، موقع دعوا سر و کله بقیه زن‌ها پیدا می‌شد و همه، حتی مادر خودم، به لحاظ صنفی، حق را به او می‌دادند. بنابراین، من و حمید، بدون اینکه چیزی بگوییم، با سعید خدا حافظی کردیم و رفتیم. حتی، برای اینکه سروصدا نکنیم، بازی با توپ را بی‌خیال شدیم و رفتیم سراغ یک بازی بی‌سروصدا، آرام، جذاب، مهیج، و غیر آبرومند؛

۱. دریب‌گل: دریل‌گل.

یعنی «توشله‌بازی»^۱.

برای توشله‌بازی، از قبل، توی زمینِ خاکی خانه درست کرده بودیم و دیگه نیازی به کندن مجدد زمین نبود. حمید توشله‌های رنگی‌اش را یکی یکی از جیب‌هایش درآورد. بیشتر آن‌ها قبلاً مال من بودند؛ اما به او باختنه بودم. بقیه‌اش هم مال یک مال‌باخته دیگر بود. توشله‌ای را، که قبلاً با ثقلب از سعید برده بودم، به عنوان سرشان^۲ گذاشتم. پرسیدم: «چی تیر؟ چی خانه؟»^۳

— خانه.

— حرام نگیر.^۴

— کی حرام گرفت؟ انگشتم اینجا به‌ها.

حمید چنان محکم توشله‌ام را زد که آن را از وسط شکست. با ناراحتی، توشله دوم را گذاشتم و بازی را ادامه دادیم. حمید، که از بس توشله‌بازی کرده بود قیافه خودش هم عین توشله‌های تیرخورده شده بود، یکی یکی توشله‌هایم را زد و بُرد. حرصم گرفته بود؛ چون لامذهب خیلی توشله‌بازی‌اش قوی بود و اگر قرار بود اعضای تیم ملی توشله‌بازی را انتخاب کنند، حتماً او را توپ جمع‌کن می‌کردند. شوخی کردم. حتماً کاپیتان می‌شد. فقط ممکن بود داور، به علت حرام‌گیری، به او کارت قرمز بدهد و آبروی تیم ملی توشله‌بازی ایران را ببرد!

برای اینکه توجهش را جلب کنم و بتوانم توشله‌هایم را پس

۱. توشله‌بازی: تيله‌بازی.

۲. سرشان: از اصطلاحات تيله‌بازی.

۳. چی تیر؟ چی خانه؟ تيله‌ام را می‌خواهی بزنی یا تيله‌ات را در خانه می‌خواهی بیندازی؟!

۴. حرام گرفتن: از اصطلاحات تيله‌بازی، وقتی کسی برای زدن تيله یا انداختن در خانه دستش را از حد مجاز جلوتر ببرد.

بگیرم، به‌رغم تأکید مامان، گفتم: «راستی، می‌خوایم برای محمدمان زن بگیریم.»

— عروس کیه؟

— مریم، هم‌کلاسی ملیحه‌مان. یک وقت به کسی نکیا! فعلاً کسی خبر نداره. تازه، پدر بزرگشم پالان دوز بوده.

— تو عروسی‌ش ما یم دعوتیم؟

— خدایی‌ش نمدانم؛ ولی تو از طرف من دعوتی. البته اگه خودمم دعوت باشم ...

— اگه به ما کارت دادن، ولی خود تو ر دعوت نکردن، با ما بیا.

تازه، پسر عموم پس‌فردا از تهران می‌آد. اونم می‌آرمش.

حمید گفت که، به دلیل بمباران، مدرسه پسرعمویش را زودتر تعطیل کرده‌اند و او قرار بود به بجنورد بیاید تا در اینجا به مدرسه برود. حمید، همین‌طور که توشله‌هایم را یکی یکی می‌بُرد، همچنان از پسرعمویش تعریف می‌کرد.

— لامصب^۱ هم درساش خیلی قویه هم فوتبالش! توی دریب‌گل یک دریبایی مزنه که چی.

حمید توشله‌هایی را که از من برده بود می‌شمرد که مادرش، عذرا خانم، در خانه‌شان را باز کرد و آمد توی کوچه. چادر سرش کرده بود که برود از باغ شمسی خانم سبزی بخرد. همین که ما دو نفر را دید که با هم بازی می‌کنیم، با عصبانیت صدا زد: «حمید ... باز داری با بچه‌های بی‌تربیت بازی مکنی که؟!»

از وقتی یک بار از بالای پشت‌بام مرا دیده بود که سر ظهر زنگ خانه آقای احمدی را زدم و فرار کردم، بدش می‌آمد حمید با من

۱. گاهی اوقات، برای تعریف و تأکید مثبت، از کلمات و صفات منفی استفاده می‌شود.

بگردد. تازه، خبر نداشت همه این کارهای بد را خود حمید به بقیه بچه‌ها یاد داده بود. توی دلم چند تا از همان ناسزاها بی‌راکه از حمید یاد گرفته بودم و اگر بی‌بی می‌فهمید، توی دهانم فلفل می‌ریخت، به حمید دادم تا عذرا خانم دیگر به من نگوید بی‌تربیت!

حمید با لجبازی به مادرش گفت: «دلم مخواد بازی کنم. به تو چی؟» عذرا خانم چنان سیلی محکمی به او زد که همه توشله‌هایش از دستش ریخت توی کوچه.

- با همین بچه‌های بی‌تربیت بازی مکنی که این‌طوری جواب مدی‌د!

حمید با گریه می‌خواست جمعشان کند؛ ولی عذرا خانم گوش‌هایش را گرفت که زود برود توی خانه. حمید هم، برای اینکه خودش را نجات بدهد، گفت: «اینا برای محمدشان مخوان زن بگیرن. اسمش مریمه، هم کلاسی ملیحه‌شانه.»

عذرا خانم نگاهی به حمید انداخت که یعنی مگر نگفتم برو تو. یک نگاهی هم به من انداخت که یعنی زود باش اطلاعات بیشتری بده. من هم، در حالی که به عنوان غنیمت توشله‌هایی را که باخته بودم از روی زمین جمع می‌کردم، برای اینکه چیزی بروز ندهم، فرار کردم و داد زدم: «حمید خبر تازه^۲... باباش تیراندازه...»

مامان همیشه می‌گفت که عذرا یک کم دیوانه است؛ ولی من حرفش را قبول نداشتم، چون فکر می‌کردم، یک کم که نه، خیلی دیوانه است. برای همین می‌دانستم اگر در تیررسش باشم، مرا ناقص می‌کند و واقعاً شانس آوردم که دمپایی پرتاب‌شده‌اش از کنار گوشم رد شد. این اسلحه تدافعی و تهاجمی همه اعضای خانواده آن‌ها بود

۱. د: دیگر. تکیه‌کلام بجنوردی.

۲. خبر تازه: خبرچین.

و هر وقت عصبانی می‌شدند، مانند تیغ پرت کردن تشی^۱، دمپایی پرت می‌کردند. خود حمید از همه‌شان حرفه‌ای‌تر بود و مثل یک تشی‌هار، در همان حالی که دمپایی در پایش بود و می‌دوید، آن را به سمت هدف پرتاب می‌کرد. به غیر از توشله‌بازی، شاید در تیم ملی دمپایی پرت‌کنی هم می‌توانست افتخار آفرینی کند.

عذرا خانم، وقتی که دید حتی اگر دمپایی دیگرش را پرت کند، به من نمی‌رسد، رفت دمپایی عمل‌نکرده‌اش را از روی زمین برداشت و به جای خرید سبزی زنگ خانه اعظم خانم را زد تا ببیند او از جریان عروسی محمد خبر دارد یا نه!

اعظم خانم، تا از روی بالکن دید من توی کوچه در حال فرارم، فکر کرد زنگ زده‌ام و دارم فرار می‌کنم. برای همین، بدون اینکه متوجه عذرا خانم شود، از همان‌جا داد زد: «بی‌شور^۲ نفهم، مگه تو مرض داری این وقت ظهرها همساده‌ها را از خواب بیدار مکنی؟ الان وقت زنگ زدن نه‌فهم؟ اخمق! دیوانه! بی‌شورا...» عذرا خانم یواشکی خودش را به دیوار چسباند تا اعظم خانم از آن بالا او را نبیند. ضمناً ملتسمانه به من نگاه کرد که یعنی «صدات درنیاد که من بودم زنگ زدم.» می‌خواستم داد بزنم و او را لو بدهم؛ اما از عواقبش ترسیدم. هر دو قبل از باز شدن کامل در فرار کردیم و حالا جفتمان در زنگ زدن و در رفتن مثل هم شده بودیم!



آقا جان عکس ملیحه و مریم را گرفته بود توی دستش و هی عقب و جلو می‌کرد. عینکش را، که فقط یک دسته داشت و دسته دیگرش شکسته بود، از جیبش درآورد و به چشم‌هایش زد. نمره‌اش آن قدر

۱. تشی: جوجه تیغی بزرگ، که برای دفاع از خود تیغ پرت می‌کند.

۲. بی‌شور: مخفف بی‌شعور.

بالا بود که وقتی به چشم‌هایش نگاه می‌کردی احساس می‌کردی داری چشم‌هایش را از پشت تُنگ ماهی می‌بینی! آقا جان به مامان گفت: «کبرا جان، این که خیلی قد پسته^۱ ... تازه، معلومه خیلی شلخته‌یه.»

— تو هنوز دخترتِ نمتانی از غریبه بشناسی؟ اون ملیحه‌یه.

— هییه^۲ ... با عینکم نتانستم بشناسم. دیگه باید برم نمره‌ش عوض کنم.

— نمره‌ش عوض نکردی هم نکردی. فقط دسته‌ش جان ما عوض کن، که خیلی آبروریزیه. توی دکان یک وقت پیش مشتری این عینکتِ زنیا!

آقا جان، بدون اینکه متوجه نظر مامان شده باشد، با دقت بیشتری عکس را نگاه کرد و گلایه‌کنان گفت: «خا این که دماغش، بدتر از

دماغ محمد خودمان، عین طوطی ممانه. فردا که بچه‌دار بشن حتماً دماغ بچه‌شان عین خرطوم فیل از آب درمی‌آد! ملیحه، هم کلاسی

خوشگل‌تر نداشتی برای داداشت بگیری؟»

— طفلکی چون با لباس مدرسه‌یه و آرایش نداره این شکلیه؛ وگرنه

قیافه‌ش خوبه. تازه، مهم اخلاقشه که تو دبیرستان از بقیه بهتره.

مامان با عصبانیت به آقا جان گفت: «حالا به دماغ و قد دختر مردم چه کا داری؟ ... تو یم از زنا بدتر ایراد مگیری یا. خوبه دختر

نشدی. وگرنه انقدر سخت‌گیر میشدی که مثل خواهرت هیش وقت ازدواج نمیکردی.» آقا جان، که معلوم بود از شنیدن این حرف زورش

آمده، گفت: «اگه سخت‌گیر بودم که با تو ازدواج نمیکردم!»

— اگه بهتر از من بهت مِدادن که با همون ازدواج میکردی! ... با کُت آقاش مرفت خواستگاری؛ توقع داشت دختر شاه پریا رَم بگیره.

— تو یم اگه بهتر از من آمده بود خواستگاریت که به همون جواب مِدادی دَا!

۱. قد پسته: قد کوتاه.

۲. هییه: ای وای.

این بار مامان، که کم آورده بود، سعی کرد از راه دیگری آقا جان را نابود کند.

— فقط بلدی متلک بندازی. قرار بود لباس شویی بخری. چی شد؟

مُردم هی رختای ناشور با دست شستم. روی رجه^۱ ر نگاه کن. ببین امروز چقدر لباس شُستم! قرار بود جاروبرقی بخری. چی شد؟ مُردم

از بس یا جاروی دستی خانه ر جارو کردم! تازه، مگه قرار نبود که ... آقا جان که دید اگر چیزی نگوید، مامان مهریه‌اش را هم طلب

می‌کند زود گفت: «اولاً لباس شویی یم برات مخرم. دوماً برای جارو یم ایشالله بعداً ... اگه خیلی سختتانه، از این به بعد من خودم خانه ر

جارو مکنم.»

— باشه. بیا؛ اینم جارو. همین الان جارو کن. زود دَا! اگه رِهیت مگی، بیا جارو کن.

— دیگه همین مانده خانه رَم^۲ من جارو کنم!

هر دو ترجیح دادند دیگر چیزی نگویند. این پینگ‌پونگ دعوای کلامی مامان و آقا جان هیچ وقت برنده نداشت. حتی با ناداوری

بی‌بی هم به نتیجه نمی‌رسید. آقا جان با گفتن «لا اله الا الله» ترجیح داد بی‌خیال ادامه بحث شود و برود وضو بگیرد. در آن لحظه، بیشتر

از اینکه بخواهد برای فرار از دست شیطان رجیم به خدا پناه ببرد، می‌خواست برای فرار از جارو کردن و شکوه‌های مامان به خدا پناه

ببرد. برای گرفتن وضو آستین‌هایش را بالا زد؛ اما چون بی‌بی رفته بود دست شویی، توی همان آشپزخانه وضو گرفت.

ملیحه، برای اینکه بحث را عوض کند، گفت: «مهم خود محمده؛ که قیافه مریم پسندیده.» مامان گفت: «مگه عکس مریم به خود محمدم

۱. رجه: طناب.

۲. رَم: مخفف را هم.

نشان دادی؟» ملیحه گفت: «نه. ولی از اخلاقش که گفتم پسندید و گفت مهم اخلاقه. البته قبلاً چند بار دیگه یم خواستم عکس مریم بهش نشان بدم؛ ولی چون فکر میکرد شاید تو عکس سرلخت^۱ باشه، از خجالت به عکس نگا نکرد.»

بی بی، که تازه از دست شویی آمده بود و داشت دست و صورتش را خشک می کرد، با شنیدن آخرین حرف های مامان و ملیحه، تصور کرد محمد آمده. برای همین با صدای بلند گفت: «چی؟ از خجالت به عکس نگا نکرد؟ از نگا به یک عکس خجالت مکشه؛ پس تو خود شب عروسی مخواد چی کار کنه؟!» مامان، برای عوض کردن موضوع، گفت: «محمد هنوز نیامده که داری بهش متلک مگی بی بی ... راستی، از ظهر خانه نیامده. محسن، برو ببین کجایه؟ پیرس نمی آد شام بخوریم؟»

— از کجا بدانم کجایه؟

آقا جان، که داشت روی سر و پاهایش مسح می کشید، از همان آشپزخانه گفت: «حتماً هنوز مسجده. از همون صبح رفته برای کمک. امروز داشتن کمک های مردمی جمع کردن که نمدانم بفرستن برای جبهه یا مناطق جنگ زده.» مامان گفت: «محسن، پس بدو برو مسجد صداش کن بیاد قروتو بخوره. خیلی دوست داره.»

خواستم دوچرخه ام را از توی گاراژ بردارم و بروم دنبالش. محمد دوچرخه مال بچگی های محمد بود؛ ولی برای من زینش را بالا برده بودند. به جای رکاب هم فقط دو تا میله داشت و چون ترمز نداشت، کف دمپایی ام را به لاستیک ها گیر می دادم. برای همین کف نصف دمپایی هایمان ساییده شده بود.

۱. سرلخت: بدون روسری.

— مامان، این آچر^۱ گاراژ ندیدی؟ روی طاقچه نیست.

— درش قُلف^۲ نیست.

آقا جان، که تازه نمازش را شروع کرده بود، به جای اینکه به مهر یا قبله نگاه کند، مدام داشت به مسیر حرکت من نگاه می کرد و همین که حدس زد می خواهم دوچرخه ام را بردارم بلند گفت: «الله اکبر.» از تشر زدنش فهمیدم نباید با دوچرخه ام بروم. با دست اشاره کرد صبر کنم. نمی دانم این چه نماز خواندنی بود که داشت به همه کارهای خانه هم رسیدگی می کرد؛ چون تا صدای سر رفتن کتری هم آمد، باز سر نماز گفت: «الله اکبر.» تلفن هم که زنگ زد، اول گفت: «الله اکبر.» و بعد با اشاره دست و انگشت به من حالی کرد که اگر با او کار داشتند دو، نه، سه چهار دقیقه دیگر نمازش تمام می شود و وقتی فهمید مزاحم زنگ زده با صدای بلندتری گفت: «لا اله الا الله.»

نماز آقا جان که تمام شد، گفت: «این وقت شب با دوچرخه خودت نریا! چراغ نداره. مال من بردار ... باز مزاحم بود؟» بلافاصله گفتم: «ها ... فوری قطع کرد.»

آقا جان چشم غره ای به ملیحه رفت. ملیحه قرمز شده بود؛ ولی بنده خدا گناهی نداشت. هر از گاهی یک نفر مزاحم می شد و توی گوشی فوت می کرد. ملیحه شانس آورد محمد خانه نبود؛ وگرنه الم شنگه به پا می شد. من خودم شاهدی که یک بار ملیحه هر چه از دهانش درآمد به مزاحم گفت؛ ولی مزاحم باز هم زنگ می زد. خدایی اش، در زمینه تلفن، حتی گراهام بل هم پشتکار مزاحمان را نداشت!

با خوشحالی رفتم توی حیاط و دوچرخه آقا جان را برداشتم. قدم به زین نمی رسید؛ برای همین، مثل همیشه، یک پایم را از لای

۱. آچر: کلید.

۲. قلف: قفل.

میله‌هایش رد کردم و یک‌وری سوارش شدم. دینام را به تایر چرخ جلو چسباندم تا، با حرکت دوچرخه، چراغش روشن شود. آن‌طور دوچرخه‌سواری در شب برایم کمی سخت بود؛ ولی کیف خودش را هم داشت. ضمناً خیالم راحت بود که موقع برگشت خودِ محمد سوارم می‌کند. خوش به حال آقا جان که دوچرخه‌اش هم چراغ داشت، هم رکاب، هم ترمز، و هم گلگیر!



توی راه، خواستم زنگ خانهٔ آقای احمدی را بزنم و فرار کنم، تا به دلیل رکاب زدن سریع با دوچرخه زودتر به مسجد برسم. توی دلم گفتم چون برای کار خیر و رسیدن به مسجد است اشکالی ندارد. نزدیک در، همین که کمی خودم را مایل کردم، با دوچرخه زمین خوردم. احساس کردم شاید برای کار بدم تنبیه شده‌ام. برای همین، وقتی دوباره سوار دوچرخه شدم، تصمیم گرفتم دیگر زنگ خانهٔ آقای احمدی را نزنم و به جای آن زنگ خانهٔ آقای اشرفی را، که به قول مراد کمیته‌ای کمی ضد انقلاب بود، بزنم. این دفعه با احتیاط اول چرخ را نگاه داشتم و سپس به طرف زنگ رفتم. البته جلوی در کمی دودل شدم. برای همین چند لحظه‌ای با خودم فکر کردم و سپس انگشتم را به طرف زنگ بردم. همین که زنگ را فشار دادم، به سرعت رکاب زدم؛ اما دوچرخه زنجیر انداخت. پاهایم، مثل فیلم‌های کمدی کلاسیک، به سرعت رکاب می‌زد؛ اما زنجیر از روی محور خود بیرون افتاده بود. صدایی از پشت سرم گفت: «ها؟ کاری داشتی؟»

آقای اشرفی در را باز کرده بود و داشت به من نگاه می‌کرد. مثل اینکه از قبل توی حیاط بود و توانست زود در را باز کند. زبانم از ترس بند آمده بود و داشتم دنبال ترفندی برای فرار می‌گشتم. یک دفعه

یاد بحث مامان و آقا جان افتادم و سعی کردم خودم را نجات بدهم. — سلام ... چیزه ... آقا جانم گفت پیام از شما پیرسم کوپن جاروبرقی هنوز اعلام نشده؟

آقای اشرفی خندید. با تکرار کردن حرف من، فهمیدم عجب چیزی پرسیده‌ام.

— جارو که کوپنی نیست. البته اوضاع و احوال چی دیدی؟ شاید اونم از فردا کوپنی شد. از اینا بعید نیست. چیه؟ چرخ زنجیر انداخته؟ — ها ... ینی^۱ بله.

موضوع بحث مامان و آقا جان را که گفتم، آقای اشرفی جاروبرقی‌شان را به من داد تا به خانه ببرم. خودش هم با زنجیر دوچرخه‌ام مشغول شد تا آن را درست کند. حسابی خجالت کشیدم. با خودم عهد کردم که دیگر زنگ خانهٔ کسی را نزنم یا لااقل هیچ‌وقت با دوچرخهٔ آقا جان این کار را نکنم.

جارو را که به خانه بردم همه از شعورم تعریف کردند؛ اما وقتی علتش را گفتم، همه از بی‌شعوری‌ام گفتند. برای فرار از سرزنش‌ها ترجیح دادم دوباره بروم دنبال محمد و ضمناً دوچرخهٔ آقا جان را از آقای اشرفی بگیرم.

خوشبختانه آقای اشرفی، علاوه بر درست کردن زنجیر، آن را روغن‌کاری هم کرده بود. در عوض از من خواست صبح زود برایشان دو تا نان تازه بخرم.

جلوی مسجد خیلی شلوغ بود. مردم تعداد زیادی پتو و علاءالدین و وسایل دیگر را برای کمک آورده بودند. محمد، با اینکه سنش از خیلی‌ها کمتر بود، داشت با رئیس‌بازی می‌گفت که وسایل را چطوری

۱. ینی: یعنی.

جمع‌وجور کنند. یک دفتر هم در دستش بود و داشتند با شیخ محمدی فهرست وسایل را می‌نوشتند. برخلاف او، من از داشتن چنین برادری احساس غرور می‌کردم.

— داداش، نمی‌آی خانه؟ همه برای شام منتظریم.

— سلامت کو محسن؟

— ببخش. از یاد کردم.

— فعلاً که اینا را باید جمع‌وجور کنیم. قراره فردا صبح بفرستیم.

— داداش، منم عکس مریمه دیدم. مبارکه!

محمد برای لحظه‌ای کارش را متوقف کرد و مرا برد یک گوشه تا به صورت محرمانه چیزی بگوید. آهسته گفت: «هیسس! ... الان جاش نیست از این حرفا بزنی. نباید به کسی بگیا. شاید جور بشه، شاید نمیشه ... باشه؟»

— باشه. سواسم هست. من خبرتاز نیستم. حتی زن‌عمو فخری و

عمه بتولم از من نمتان حرف بکشن!

محمد، که خیالش راحت شده بود، دوباره مشغول کار خودش شد. من هم کمکش کردم. از قیافه محمد معلوم بود می‌خواهد چیزی بپرسد؛ اما رویش نمی‌شود. شاید از اینکه گفت نباید حرفش را بزخم پشیمان شده بود؛ چون انگار دوست داشت راجع به عکس‌العمل بقیه درباره مریم به او بگویم. ترجیح دادم دیگر خبرتازی نکنم. محمد که دید ساکت شده‌ام خودش سر صحبت را باز کرد.

— بچه خوبی باشی، شاید یک رازیه بهت بگم؛ ولی فعلاً نباید به

کسی بگیا!

— هییه ... ینی با یکی دیگه مخوای عروسی کنی؟

— نه، راجع به عروسی نیست ... حالا باشه، بعداً بهت مگم.

— هییه ... ینی سیگاری شدی؟

— نه بابا! حالا بعداً برات مگم.

— هییه ... ینی از این وسایلا یواشکی برای خودت برداشتی؟

— نه، این حرفا چیه؟ ... گفتم که؛ بعداً برات مگم.

— هییه ... ینی ...

— محسن، بس کن! اصلاً فراموشش کن.

شیخ محمدی با لبخندی به سمتمان آمد. فکر کرد به دلیل فشردگی کار و رئیس‌بازی محمد حرفمان شده. با همان لبخند سر صحبت را با من باز کرد.

— ماشاالله خوب بزرگ شدی محسن جان! کارنامه‌هاتان دادن؟

— بعله.

— معدلت چقدر شد؟

از دروغ گفتم: «هیژده و هفتاد و پنج صدم. شاگرد دوم شدم.» محمد نگاه معناداری به من انداخت. کارنامه را با هم گرفته بودیم و می‌دانست که معدلم پانزده و نیم است.

— آفرین! همه چیزت به داداشت رفته. هم درس و مشقت خوبه، هم اهل صداقتی ... محمد جان، دیگه بسه. خودت خیلی خسته کردی.

— پس من برم شام بخورم. باز برمگردم حاج آقا.

— نه، برو. بقیه‌ش ما خودمان تا نماز صبح تمامش میکنیم.

محمد، به اصرار شیخ محمدی، کارش را تعطیل کرد؛ اما قبل از آمدن به بقیه سفارش کرد چه کار کنند. توی مسیر برگشت، یک خریزه خرید و با طناب و تیوب به ترک چرخ آقا جان بست. می‌خواستم درباره رازش بپرسم؛ ولی رویم نشد سر صحبت را باز کنم. خودش شروع کرد.

- محسن جان، اولاً وقتی مگم بعداً یک چیزی بهت مگم، نباید اصرار کنی. دوماً هیچ وقت نباید به کسی دروغ بگی و راجع به معدل و درسات برای بقیه شارت بزنی^۱.

- خا، اون که نمدانست معدل چنده؟ به دردشم که نِمخورد. گفتم بذار فکر کنه داداش تو درس خوانه. شاید برای تو خوب باشه. خدایی ش به خاطر تو دروغ گفتم؛ وگرنه من خودمم از دروغ گفتن قهرم می آد^۲. راستی داداش، رازت چیه؟ به خدا من خبرتاز نیستم! نکنه مخوای ...

- محسن! باز داری اصرار مکنیا. گفتم که؛ بعداً مگم.



محمد شامش را که خورد، بدون اینکه بداند بی بی درباره دیدن عکس چه گفته، با خجالت به عکس نگاه کرد. بعد هم دوباره رفت مسجد. انگار دلش نمی آمد کارش را نیمه تمام رها کند. قبل از خواب، آقا جان در تلویزیون سیاه و سفیدمان را بست و با کلید قفلش کرد. رادیویش را هم برداشت و برد توی ایوان، تا با شنیدن قصه شب خوابش ببرد. رادیو را می گذاشت زیر بالشش تا برایش لالایی بگوید.

مامان رخت خواب ها را توی هال پهن کرد. من باید کنار بی بی می خوابیدم تا اگر خواب بد دید، بیدارش کنم. یک بار خواب دیده بود که یک پیرزن دیگر مثل همیشه می خواهد او را اذیت کند و او را توی جوبه^۳ آب بیندازد. یک بار هم خواب دیده بود همان پیرزن او را توی یک یخچال گذاشته و یخچال را هم برده بالای درخت جوز^۴ تا

۱. شارت زدن: خالی بندی کردن.

۲. قهرم می آید: بدم می آید.

۳. جوبه: جوی.

۴. جوز: گردو.

اگر در یخچال را باز کند، از بالای درخت جوز بیفتد زمین. خدایی اش حتی در کارتون «سه کله پوک» هم از این اتفاق ها نمی افتد!

ملیحه رفته بود توی اتاق کوچک زیرپله ها و داشت درس می خواند. های^۱ درس می خواند و های به یک جا خیره می شد. فهمیدم الکی درس می خواند و دارد به چیز دیگری فکر می کند. کسی را که درس نخواند خوب می شناسم!

صدای خرویف آقا جان از توی ایوان بلند شد. مدام غلت می زد؛ ولی خوابم نمی برد. همه اش به فکر حرف محمد بودم.

- مامان، محمد امشب مخواست به من یک رازی بگه.

- نگفت چیه؟

- نه. ولی گفت نباید به کسی بگم. آدم رازه به مامانش بگه که اشکال نداره؛ ها؟

- نه.

- پس اگه گفت، فوری می آم بهت مگم. راستی، چرا نیامد به تو بگه؟ - نمدانم. شاید چون مدانه تو به من مگی و خودش روش نِمِشه بگه. - ولی من که هیچ وقت خبرتازی نمیکنم. به خدا عمه بتولم هر چقدر بخواد من شکنجه کنه بازم نمثانه ازم حرف بکشه.

- عمه بتول مگه مرض داره بخواد تو ر شکنجه کنه؟

- مگه خودت نمگفتی که ...

- بگیر بخواب. حرفای بزرگ ترا به تو چی مربوطه؟! چشم هایم را بستم؛ ولی خوابم نبرد. مامان هم خوابش نبرد. می دانستم بیدار است و دارد به حرف من فکر می کند. تازه داشت خوابم می برد که صدای بی بی درآمد. توی خواب داشت به مرحومه دده مهرنسا، زن

۱. های: هی، مدام.

دوم پدر بزرگ مرحوم، فحش می‌داد. فکر می‌کنم توی خواب آمده بود اذیتش کند. دده مهرنسا نه موقعی که زنده بود با بی‌بی خوب بود و نه پس از مرگش او را راحت می‌گذاشت. سر یک یخچال نفتی، که از حاج رجب علی، پدر بزرگم، برایشان به ارث مانده بود، دعواشان شده بود و برای همین تا موقع فوت دده مهرنسا با هم قهر بودند. آن پیرزنی که همیشه در خواب بی‌بی را اذیت می‌کرد همین دده مهرنسا بود. یک لیوان آب برای بی‌بی بردم. توی تاریکی، آقا جان، که صدای باز شدن شیر آب را شنیده بود، صدایم کرد و او هم آب خواست. برای آقا جان هم یک لیوان آب بردم؛ اما این بار آرام‌تر عمل کردم تا بقیه هم آب نخواهند. البته ملیحه هم مرا صدا زد؛ اما گفتم خواب هستم! مثل اینکه آقا جان هم خواب بدی دیده بود. نه بی‌بی موقع آب خوردن چشم‌هایش را باز کرد و نه آقا جان. خیلی خواب‌های خوشی داشتند می‌دیدند که می‌ترسیدند خوابشان بپرد!

برای شنیدن راز محمد بی‌تاب بودم و برای همین در رخت خواب انتظار می‌کشیدم تا وقتی می‌آید بیدار باشم. هر چه منتظر ماندم، نیامد که نیامد.



بعد از اذان صبح، بی‌بی، که برای نماز بیدار شده بود و می‌خواست وضو بگیرد، پایم را لگد کرد. خوشبختانه از خواب پریدم؛ چون داشتم خواب ترسناکی درباره امتحان دیگته می‌دیدم. بین خواب و بیداری بودم که محمد هم آمد. نیم‌نگاهی به او انداختم تا بداند بیدارم و اگر می‌خواهد رازش را بگوید، آماده‌ام؛ اما آن قدر خسته بود که برای خواب حتی لباسش را هم عوض نکرد و همان‌طوری خوابید.

خواب‌نگاری



با صدای مارش پیروزی در عملیات از خواب بیدار شدم. صدای رادیو از همه جا می‌آمد و حتی روی بلندگوی مسجد هم گذاشته بودند. معلوم بود باز توی یک عملیات پیروز شده‌ایم. یاد روزی افتادم که خرمشهر آزاد شده بود و محمد با موتور گازی مراد کمیته‌ای، با هم، توی کل محله شیرینی پخش می‌کردند:

«شنوندگان عزیز توجه فرمایید ... شنوندگان عزیز توجه فرمایید ... خرمشهر، شهر خون، آزاد شد ...»

آن روز صبح هم همین جوری شروع شد و مطمئن بودم باز محمد با شیرینی به خانه می‌آید. صبح زود، مامان از شمس‌ی خانم شیر تازه گرفته بود و قیماقش^۱ را برای من توی یک ظرف گذاشته بود. شیر و

چایی ام را با هم مخلوط کردم تا مثل شیر کاکائویی شود که عید خانه آقای اشرفی خوردیم. مامان می گفت این طوری درست می شود؛ ولی نمی دانم چرا مزه هایشان اصلاً شبیه هم نبود.

صبحانه را که خوردم، رفتم کت و شلوار آقا جان و لباس های محمد را بدهم اتوشویی. مامان و ملیحه خودشان داشتند لباس هایشان را اتو می کردند. قرار بود شب بروند برای خواستگاری؛ ولی من باید کنار بی بی در خانه می ماندم. می گفتند خواستگاری جای بچه ها نیست؛ ولی بی بی را هم نمی خواستند ببرند. می ترسیدند یک وقت حرف های نامربوط بزند و آبروریزی کند. البته طفلکی، خود بی بی، خبر نداشت که قرار است در خانه بماند. برای همین داشت چادر چاقچورش را برای شب مرتب می کرد و توی صندوق دنبال جوراب سالم می گشت. دلم برایش سوخت؛ چون، به امید خواستگاری، صبح زود حمام رفته بود و آن قدر خودش را کیسه کشیده بود که رنگش عوض شده بود. انگشت هایش سفید و چروکیده و نوک دماغش هم قرمز شده بود. انگار که شب عروسی خودش است.

از اتوشویی که برگشتم، با حمید رفتیم از حصیر پنجره پستی، برای ساختن بادبادک، قمیش^۱ جدا کنیم. سنشک^۲ هم گرفته بودیم. نوارهای کاغذی را برای گوشواره جدا کردم. حمید هم قمیش ها را عین یک به علاوه به هم چسباند و نخ قرقره را به قمیش بست. حلقه های دمش را هم با کاغذهای دفتر دیگته مان درست کردیم. حمید دمپایی هایش را درآورد تا بتواند تندتر بدود. بادی در کار نبود. برای همین، بادبادک تا ارتفاع نیم متر بیشتر نمی توانست اوج بگیرد. چشمم به محمد افتاد که دم در خانه با موتور گازی رکس^۳ مراد کمیته ای ایستاده بود و

۱. قمیش: حصیر. برای ساخت بادبادک استفاده می شد.

۲. سنشک: سریش.

می خواست برود. فکری به ذهنم رسید.

— داداش، من سوار مکنی؟

— نه، مخوام برم شرنی^۱ یخرم.

التماس کردم که مرا هم سوار کند تا بادبادک را با کمک موتور بالا ببرم؛ اما فقط برایم بوق زد و سوارم نکرد. می دانستم که نمی خواهد مرا سوار موتور امانتی مراد کند. خود مراد قبلاً یک بار مرا سوار کرده بود؛ البته موتور نه، دوچرخه. یعنی، آن موقعی که هنوز موتور نخریده بود و فقط یک دوچرخه بیست و هشت هرکولس چینی داشت، یک دفعه مرا تا نصف راه مدرسه مان رساند. توی راه همه اش از من سؤال می کرد. یک سؤال درباره درس هایم پرسید؛ که در جواب به او دروغ گفتم. یک سؤال درباره آقای اشرفی پرسید مبنی بر اینکه از خانه شلوار صدای نوار می آید یا نه؛ که آن را هم از دروغ^۲ گفتم نمی دانم. چند روز بعد تا سؤال هم درباره ملیحه مان پرسید؛ که، جز در مورد نماز خواندن و روزه گرفتن، بقیه اش را باز هم دروغ گفتم. اولش فکر کردم شاید برای تحقیقات دانشگاه می پرسد؛ اما از نحوه سؤال کردنش فهمیدم برای تحقیقات ازدواج است. برای همین از دروغ گفتم چند تا خواستگار پولدار برایش آمده؛ اما در نظر ملیحه هنوز پولشان کم است. مراد با شنیدن این جمله در یک لحظه دچار یأس فلسفی شد. نمی دانستم این جمله مسیر زندگی اش را عوض می کند. البته این عوض شدن مسیر از همان لحظه شروع شد؛ چون به بهانه اینکه دیرش شده مرا بلافاصله از دوچرخه پیاده کرد و در خلاف جهتی که داشتیم می رفتیم برگشت! وقتی محمد با موتور حرکت کرد، چون سوارم نکرده بود، با همه علاقه ای که به او داشتم، خواستم به سمتش سنگ پرت کنم. یک دفعه

۱. شرنی: شیرینی.

۲. از دروغ: به دروغ.

گفتم: «داداش، به ما شکلات دادیا. هنوز داریم ...» از قیافه اخموی محمد فهمیدم که بابت بادبادک کلکم کنده است. حمید، که عصبانیت محمد را دید، خواست با سرعت بیشتری فرار کند. برای همین، دمپایی ملایی^۱ اش^۱ را درآورد و پابرنه شروع به دویدن کرد. البته خیلی نتوانست دور شود؛ چون محمد با موتور دستش را گرفت. بادبادک، عین یک مرده متحرک، داشت روی زمین کشیده می‌شد. محمد گفت: «کی کاغذباد^۲ بست به موتور؟» هر دو تایمان^۳ یک‌دیگر را با دست نشان دادیم. تصور می‌کردم دعاویمان کند؛ اما ناگهان با لبخندی، که مثل همه روزهای اعلام پیروزی در عملیات بر لبش جاری بود، گفت: «کاغذباد از پشت موتور باز کنین. خودتان بشینین رو ترک موتور و محکم نگهش دارین.»

من و حمید رو در رو نشستیم روی موتور. حمید پشت به محمد و رو به من نشسته بود تا قرقره را نگه دارد. من هم حمید را نگه می‌داشتم. محمد که گاز داد، بادبادک همین‌طور بالاتر رفت. فکر می‌کنم از منبع آب^۳ هم بالاتر رفت. خدایی اش شارت نمی‌زنم! نخ بادبادک که کنده شد، به آرامی پشت باغ عطاران سقوط کرد و گم شد. سعید، که آمده بود لب بالکن خانه‌شان و از آن بالا داشت به ما و این جریانات نگاه می‌کرد، از اینکه نخ بادبادک کنده شده بود از حسودی خندید. از پایین که به او نگاه کردیم زود سرمان را پایین انداختیم؛ چون دامن پوشیده بود! حمید هم در جواب خنده‌های سعید گفت: «هییه ... از اول مهر باید بری مدرسه دخترانه!»

۱. دمپایی ملایی: دمپایی جلویسته.

۲. کاغذباد: بادبادک.

۳. منبع آب: ساختمان آجری و بلند منبع آب که سال‌ها مرتفع‌ترین سازهٔ بجنورد به شمار می‌رفت.

دور زد. ترسیدم مبادا از توی آینهٔ بغل موتور سنگ را دیده باشد. سنگ را یواشکی گذاشتم توی جیبم. محمد هم دستش را برد توی جیبش. در حالی که حمید یواشکی بادبادک را به ترک موتور می‌بست، محمد برای من و حمید از توی جیبش چند تا شکلات درآورد و گفت: «به دوستاتانم بدین.» من هم گفتم: «باشه.» ولی از آن «باشه»‌هایی بود که شدیداً بوی «نباشه» می‌داد! مثل وقت‌هایی که از آقا جان چیزی می‌خواستیم و آقا جان، در حالی که مشغول خواندن روزنامه یا گوش کردن به اخبار بود، می‌گفت: «باشه.» یا مثل وقت‌هایی که موقع بازی مامان صدا می‌کرد که بعد از بازی باید بروم نان بگیرم و من هم می‌گفتم: «باشه.» و باز مثل وقت‌هایی که معلم‌مان می‌گفت توی عید مشق‌هایتان را بنویسید و برای شب آخر نگذارید و همهٔ بچه‌ها با هم می‌گفتند: «باشه.» ...

محمد، که خبر نداشت بادبادک به پشت موتورش وصل است، گاز موتور را گرفت و رفت. با حمید پشت سر موتور دویدیم تا شاهد اوج گرفتن بادبادک باشیم. وقتی محمد داشت به انتهای کوچه نزدیک می‌شد، ترمز گرفت و ارتفاع بادبادک کمتر و کمتر شد. محمد یک‌دفعه متوجه بادبادک شد و موتور را متوقف کرد. سرش را چرخاند و نگاهی به من و حمید انداخت. قبل از اینکه واکنشی نشان دهیم، دور زد و با سرعت به طرفمان آمد. انگار عصبانی بود؛ ولی عصبانیتش و سرعت بیشتر موتور باعث شد بادبادک بیشتر اوج بگیرد. من و حمید فلنگ را بستیم و پا به فرار گذاشتیم.

آقای اشرفی، که داشت جلوی خانه‌اش را آب‌پاشی می‌کرد، با دیدن ما، محض شوخی، شیلنگ را مثل تفنگ به سمتمان گرفت تا مانع فرارمان شود. محمد نزدیک‌تر که شد خودم را به آن راه زدم و



بی بی قشقرقی به راه انداخت که بیا و ببین، با این حرف ها که «شما من آدم حساب نمکنین.» و «من آرزوی دیدن عروسی نوه م باید به گور ببرم.» و «من بگو که یک بسته روشور امروز تو حموم تموم کردم.» و ... خلاصه، از آنجا که ماندن من هم به تنهایی صلاح نبود، همه به سمت خانه عروس راه افتادیم. البته همه که نه. عمو جواد و زن عمو هاجر نیامدند؛ چون توی مشهد زندگی می کردند و عمویم نتوانسته بود مرخصی بگیرد. عمه بتول هم برای دلیل نیامدنش گلایه کرده بود چرا فرد دیگری را که او می پسندد برای محمد نمی گیریم؛ اما مسئله این بود که او اصلاً هیچ کس را نمی پسندید و فقط دنبال بهانه بود تا بهانه بگیرد! مامان می گفت عمه بتول، وقتی جوان و مهربان بوده، یک نفر را می خواسته و او هم عمه بتول را؛ ولی یک دفعه، با اینکه عمه بتول هنوز هم او را می خواسته، او دیگر عمه ام را نخواسته و از آن موقع اخلاق عمه بتول سگ شده! طفلکی، با اینکه چهل سالش شده بود، هنوز عروسی نکرده بود و می گفت: «مردا آدم نیستن.» یک بار از او پرسیدم: «یعنی منم عمه؟» و عمه جواب داد: «تا بچه ای خوبی؛ ولی بزرگ که بشی تو یم یک خری مشی مثل بقیه!» بگذریم. و اما ادامه بحث اینکه چرا بقیه به خواستگاری نیامدند.

عمو رضام با وانتش رفته بود طبر^۱ زردآلو بار بزند و زن عمو فخری ام هم، با اینکه بجنورد بود، نیامد. بهانه نبودن عمویم را آورده بود؛ ولی مامان می گفت: «فخری به دهن بتول نگاه کرده و نیامده. حتماً باز بتول فخری شست و شوی مغزی داده!» به دایی اکبر هم، چون سرباز فراری بود و اصلاً نمی دانستیم کجاست، نشد خبر بدهیم. شنیده

۱. طبر: از روستاهای باصفای اطراف بجنورد. ناصرالدین شاه در سفرنامه خود از این روستا تعریف کرده است.

بودیم در تهران ول می چرخد؛ اما من به دوستانم گفته بودم دایی ام در خارج است. تقریباً از وقتی یادم می آید سرباز بود. البته چند ماهی خدمت کرده بود؛ اما مدام فرار می کرد و باز هم اضافه خدمت می خورد. آقا جان می گفت که اگر اکبر خدمت نکند، خدمت بعداً به خدمت او می سد!

خاله خیرالنسا هم نیامد؛ چون می گفت می خواهد در خانه بماند و سریال «آینه» را ببیند. برای همین فقط خانواده خودمان بودیم. برای اینکه عده کم نباشد، من و بی بی را هم به اجبار بردند!

توی راه محمد پیراهنش را انداخته بود روی شلوارش و دگمه پیراهنش را تا آخر بسته بود. ملیحه و مامان دعوایش کردند و گفتند: «مسجد که نمخوای بری. داری مری خواستگاریا!» محمد که نمی خواست توی کوچه تپیش را عوض کند، قول داد به آنجا که پیسیم پیراهنش را بدهد توی شلوارش. چون من در دقیقه نود به جمع اضافه شده بودم و آمادگی قبلی نداشتم، توی راه یادم افتاد که جوراب هایم را عوض نکرده ام و انگشت پایم عین سیب زمینی از توی جوراب بیرون می زند. چون می دانستم اگر به مامان بگویم، دعوایم می کند و شاید مرا برگردانند تا جورابم را عوض کنم، چیزی نگفتم؛ یعنی حوصله برگشتن نداشتم.

به خانه عروس که رسیدیم، آقا جان زنگ خانه را زد. یکی از توی خانه شان با صدای هول شده ای داد زد: «آمدن ... آمدن ...» من به پنجره های همسایه ها که نگاه کردم، دیدم چند تا کله دارند به ما نگاه می کنند و تا دیدند من هم دارم نگاه می کنم، زود کله هایشان را دزدیدند. یکی از همسایه ها هم، با اینکه چراغ هایشان را خاموش کرده بود، سایه اش روی پنجره افتاده بود و معلوم بود او هم دارد به ما

نگاه می‌کند. برعکس ما، فکر می‌کنم آن‌ها به همه همسایه‌هایشان خبر داده بودند تا پز بدهند که برای دخترشان خواستگار آمده. ما را بگو که می‌خواستیم کسی نفهمد؛ ولی مثل اینکه همه کوچه خبر داشتند. از همین اول معلوم شد خانواده آن‌ها خیلی خبرتازند.

در که باز شد، آقا برات، با شلوار کردی، جلوی در ظاهر شد. معلوم بود هنوز آماده نیستند. از قیافه‌اش می‌شد فهمید که تازه از حمام درآمده؛ چون او هم مثل بی‌بی نوک دماغش قرمز بود. موهایش هم عین جوجه تیغی هنوز سیخ‌سیخ بود. به بهانه اینکه هنوز آماده نیستند، چند لحظه پشت در ماندیم. آقا جان، که حوصله معطل شدن نداشت، «یا الله» گفت و رفت توی خانه. ما هم پشت سرش رفتیم. من آخرین نفر رفتم تو؛ چون می‌خواستم جوراب‌هایم را جوری تنظیم کنم که سوراخش معلوم نباشد.

از حق نگذریم، خانه‌شان خیلی تمیز و مرتب بود. زینب خانم، مادر مریم، خوش آمد گفت و برایمان بستنی لیوانی آورد. آقا برات هم، قبل از هر چیز، از ما عذرخواهی کرد و گفت لباس‌هایی که برای امشب شسته بوده تا بیوشد هنوز خشک نشده و مجبور است با شلوار کردی و گرمکن ورزشی جلوی ما ظاهر شود.

زینب خانم از من پرسید: «کلاس چندمی؟» فوری گفتم: «مرم چارم.» - معدلت چند شده؟

- نوزده و نیم.

همه اعضای خانواده‌مان به من نگاه کردند؛ ولی من داشتم با خیال راحت پشت در مقوایی بستنی را لیس می‌زد. محمد سرش را انداخته بود پایین و تندتند داشت تسبیح می‌چرخاند. دم در پیراهنش را داده بود توی شلوارش؛ ولی دگمه یقه‌اش را هنوز تا آخر بسته بود.

یک دفعه رنگم پرید. تازه فهمیدم وقتی دم در پیراهنش را داده توی شلوار، چون هول شده، یادش رفته زیپ شلوارش را به طور کامل ببندد. اولش توی دلم غش‌غش خندیدم و نخواستم چیزی بگویم تا بقیه هم مثل اتفاق‌های برنامه «دیدنی‌ها» بخندند؛ ولی چون داداش محمد را دوست داشتم و امروز هم برای بادپادک مرا سوار موتور کرده بود و آنجا هم، برخلاف «دیدنی‌ها»، اصلاً دیدنی نبود، دلم نیامد. خواستم بروم به محمد بگویم؛ ولی یادم آمد حالا که سوراخ جورابم را با انگشت‌هایم محکم نگه داشته‌ام، اگر راه بیفتم، شاید از تنظیم خارج شود و آبروریزی کند. البته زیپ شلوار داداش محمد از زاویه نگاه بقیه خیلی معلوم نمی‌شد؛ ولی من که روبه‌روی او نشسته بودم می‌فهمیدم. با دست به ملیحه، که نزدیکش نشسته بود، اشاره کردم که به محمد بگوید. ملیحه منظورم را نفهمید و از آنجا که زینب خانم هم حواسش به ما بود و فکر می‌کرد دارم درباره آن‌ها یا وسایلشان چیزی می‌گویم، مجبور شدم بی‌خیال گفتن به ملیحه شوم.

سعی کردم اگر بشود، به مامان بگویم. زینب خانم، که خیلی پرچانه بود، مدام با مامان درباره ملیحه ما حرف می‌زد و اجازه نمی‌داد به مامان چیزی بفهمانم. معلوم نبود ما آمدم خواستگاری مریم یا آن‌ها آمده‌اند خواستگاری ملیحه! شاید هم او را برای کسی در نظر گرفته بودند. زینب خانم چنان یک‌ریز حرف می‌زد که احساس کردم الان است که از آرواره‌هایش بخار دربیاید و مجبور شود چانه‌اش را روغن‌کاری کند. برای همین اخلاقش، توی فامیلشان به «ضبطِ سربایی» معروف بود.

نمی‌دانستم چطوری به محمد یا ملیحه یا مامان ماجرا را حالی کنم. خواستم به بی‌بی بگویم؛ ولی، چون گوش‌هایش کمی سنگین بود

و هر چیزی را دیر می‌گرفت، ترسیدم با صدای بلند حرفم را تکرار کند و همه بفهمند. به آقا جان نگاه کردم. مثل اینکه دانه‌های شربت بالنگ به ته حلقش چسبیده بود؛ چون، با اخم، های با حلقش مشغول بود و مثل وقت‌هایی که شیخ محمدی صدای «ح» کلمه «الحمد» را می‌گفت صداها را حلقی درمی‌آورد. گفتم قره قَبر^۱ ... با همین جوراب‌ها بروم به خود محمد بگویم؛ ولی خوشبختانه محمد یک پایش را انداخت روی آن یکی پایش و مشکل موقتاً حل شد.

مامان شروع کرد به تعریف کردن از مریم و اینکه ما چقدر با وسواس دختر انتخاب می‌کنیم. گفت که مثلاً از الان برای من یکی را در نظر گرفته که وقتی بزرگ شدم همان را برایم بگیرند. لابد منظورشان رؤیا، دختر خاله اقدشش، بود که هم سبیل‌هایش از مال من بیشتر بود، هم شماره کفشش، هم قد و هیكلش. تصورش هم برایم کابوس بود؛ چون اگر خدای ناکرده در آینده می‌خواستم با او ازدواج کنم، مطمئن بودم هر روز وقتی خسته و کوفته از اداره برمی‌گردم مرا به جای کیسه بوکس کتک می‌زند تا بروم برایش پفک و لواشک بخرم. از حرف مامان قرمز شده بودم؛ ولی کسی خبر نداشت خودم یکی را در نظر دارم. می‌خواستم بزرگ که شدم با خانم معلم‌مان عروسی کنم. البته قبل از من حمید می‌خواست با او عروسی کند؛ اما از وقتی او با خط‌کش تنبیهش کرد، تصمیم گرفت برود با مجری برنامه کودک عروسی کند.

مادر مریم گفت: «مریم هم تحصیل کرده‌یه، امسال مخواود دیپلمش بگیره، هم اینکه هنرمنده. همه تابلوی‌های خانه را اون کشیده.» روی دیوار یک تابلو زده بودند. در تابلو با دو تا خودکار موازی کلی اشعار

۱. قره قَبر: به گور سیاه.

عاشقانه نوشته شده بود. تابلوی دیگری هم روی دیوار طرف دیگر اتاق نصب شده بود. در آن تابلو، با تکرار کلمه عشق، شکل قطره‌ای اشک که از چشم یک قو درمی‌آمد تصویر شده بود. تقریباً عین همین نقاشی را پشت وانت آقای رحیمی دیده بودم. یک تابلوی دیگر هم بود که در آن، با شعر، شکل یک مرد ریشو را کشیده بود. از ملیحه درباره آن عکس پرسیدم. خودم فکر می‌کردم یک خواننده ضد انقلابی است؛ اما ملیحه گفت عکس یک فوتبالیست است. اسمش را هم گفت؛ ولی اسمش را از یاد کردم.

آقا جان، برای اینکه بتواند متن تابلو را بخواند، عینک یک‌دسته‌اش را درآورد و به چشمش زد. آن را یک کم عقب و جلو کرد. طاقت نیاورد. آخر سر رفت جلو و از نزدیک به تابلو خیره شد.

— لامصب خیلی خوش خطه. خودش کشیده یا از روی یک چیزی چاپ کرده؟

سؤال آقا جان بی‌جواب ماند و معلوم شد مریم نقاشی را از روی جلد «دنای ورزشی» چاپ کرده است. مامان سعی کرد از قافله عقب نماند و شروع کرد به تعریف کردن از محمد.

— ناگفته نمانه که محمد ما یم، هم تو درس و هم توی اخلاق، نمونه‌یه. ایشالله دانشگاهش که تمام بشه و مدرک وکالتش که بگیره، آقاش قول داده یک مطب خوب برای کارش بگیره.

آقا برات سعی کرد مسئله جدی‌تری را مطرح کند.

— خب، این آقا محمد سربازی هم رفته؟

— نه، هنوز که سال اول دانشگاهشه. فعلاً کار زیاد داره.

— ایشالله تا اون موقع هم جنگ تموم شده.

— ایشالله.

بی بی هم، برای اینکه محمد را بالا ببرد، گفت: «این محمد دست کم نگیرین. هم با حیائیه، هم با سواد، هم خیلی کارا ازش برمی آد. فکر نکنین فقط رفته درس خوانده و هیش قوت نداره. بلده موتورسواری کنه. سیم کشی بلده. ضبط درست کنی بلده. موکوتاه کنی بلده. تازه، پارسال سیزده به در هم که رفته بودیم چُغرباغ، سنگ پرت کنی ش از همه قوی تر بود. بزnm به تخته، خیلی پرزوره. با آقاش که کشتی مگیره آقاش از بالا عین کیسه برنج همچی مکوبه زمین که بیا و ببین!»

آقا جان، که دوبرابر محمد هیکل داشت، از خجالت و شرمندگی قرمز شد. اینکه مردی، با آن قد و هیکل، از یک پسر بچه نصف قد خودش زمین بخورد، خوب، چیز افتخار آمیزی نیست؛ حتی اگر مسئله پدر-پسری باشد. البته رنگ برات هم پرید و داشت تصور می کرد اگر یک وقت با چنین دامادی حرفش بشود، با آن هیکل ریزه میزه اش، چه سرنوشتی در انتظارش خواهد بود. احتمالاً محمد با همان کش شلوار کردی اش با او مثل یویو بازی می کرد.

بی بی ادامه داد: «تازه، شبای محرم تو حلیم خانه چمبه مزنه^۱ و روز عاشورا عَلم برمداره. اخلاقشم که قربانش برم!»

بی بی دیگر طاقت نیاورد. چون احساساتی شده بود، بلند شد محمد را بوسید و ضمناً به طور معناداری گفت: «آخ! بگردمش. همیشه آرزوم بود، به کوری چشم دشمن، تو خواستگاری ش باشم و عرووش ببینم.» مادر مریم هم، که معلوم بود از محمد خوشش می آید، گفت: «بعله، تعریفش زیاد شنیدیم. حاج آقا محمدی خیلی ازش تعریف مکرد. اتفاقاً رقیه خانم هم خیلی از محمد آقا تعریف می کرد. راستی، چی شد که اون جریبان نشد؟»

۱. چمبه زدن: کوبیدن گوشت در دیگ برای تهیه حلیم.

فهمیدیم خبر خواستگاری نافرجام محمد از گل نسا، خواهرزاده رقیه خانم، به گوش زینب خانم رسیده. مامان، برای اینکه کم نیاورد که به ما جواب منفی داده اند، گفت: «خودمان نخواستیمش.»

برات، که به دلیل اضافه شدن خارج از برنامه من و بی بی روی مبل های امانتی جایی برای نشستن پیدا نکرده بود و بدون جوراب روی پستی نشسته بود، گفت: «محمد جان، شما که هیش حرف نمزنی. بیا اینجا پیش من بشین، یک گپی با هم بزنینم.»

من که می دانستم اگر محمد برود روی پستی بنشیند، زیپ شلوارش معلوم می شود، زود خوشمزه بازی کردم و، برای اینکه جوراب هایم را نبینند، دویدم کنار برات آقا نشستم.

— من روی پستی مِشینم. شما تشریف ببرین اونجا، روی مبل بشینین. همه از ادب من ابراز رضایت کردند. مامان گفت: «راستی، ما یم هنرمند داریم. این محسن ما هم توی گروه سروده هم توی گروه تئاتر. تئاترش خیلی قویه. ادای همه ر بلده دریاره.»

برات رفت روی مبل بنشیند. مثل اینکه از من خوشش آمده بود. گفت: «خب، محسن جان، متانی یک شعر برامان بخوانی؟» نتوانستم چیزی بخوانم؛ چون شعرهای مدرسه یاد نمی آمد. شعرهای کوچه هم که مناسب نبود. برات، طوری که من متوجه نشوم، از آقا جان پرسید: «خجالت چَکیه؟»^۱

— یو... ایز بیرنگ، باشینگه یم یر!^۲

برات سرش را تکان داد و در حالی که می خواست خودش را با

۱. خجالت چَکیه؟: خجالت مکشه؟ در بجنورد بسیاری از افراد فارس زبان هم ترکی را با گویشی خاص، معروف به «ترکی بجنوردی»، صحبت می کنند؛ به خصوص در گفت وگوهای صمیمانه یا گفتن حرف هایی که نمی خواهند بچه ها بفهمند و ...

۲. یو... ایز بیرنگ، باشینگه یم یر!... نه... اگر رو بدهی، کله ات را هم می خوردا!

من صمیمی بگیرد گفت: «دیک شعر بر امان بخوان دَا!»
- الان شعر خواندنم نمی‌آد.

- پس متانی ادای من در بیاری؟ من که مگم نم‌تانی.

برات، که فکر می‌کرد من بچه مؤدبی هستم و هیچ وقت این کار را نمی‌کنم، با گفتن این جمله اشتباه بزرگی مرتکب شد. من، که منتظر بهانه‌ای بودم تا جورابم را در بیاورم، وقت را مناسب دیدم و با در آوردن جوراب ادای راه رفتن برات با شلوار کردی و بازی کردنش با کش کمر و نحوه نشستنش روی پشتی و هورت کشیدن چایی را در آوردم. هر چند خیلی شبیهش بود، فقط بی‌بی خوشش آمد و در حالی که غش غش می‌خندید زیر لب گفت: «جان‌مرگ^۱ چی بامزه‌یه هی!» چشم‌غره ملیحه نگذاشت ادامه دهم. به برات برخورد بود. برای اینکه از دلش در بیاورم مجبور شدم ادای نماز خواندن آقا جان را، که در حال خواندن نماز به همه جا به جز مهر توجه می‌کرد، در بیاورم. این بار فقط برات خندید. البته نه به دلیل بامزگی کار من، بلکه برای تلافی و خجالت دادن آقا جان.

همه از اینکه به یک بچه رو داده بودند احساس پشیمانی می‌کردند. برات، که از صحبت کردن با آقا جان خسته شده بود، به طرف محمد برگشت. چون آنجا دقیقاً روبه‌روی محمد بود، خدا خدا کردم محمد پاهایش را باز نکند. گفتم بروم توی گوشش بگویم؛ ولی در همین لحظه مریم با سینی آمد توی اتاق و اول از همه برای محمد برد. محمد هم، برای اینکه چای را بردارد، پاهایش را باز کرد. خوشبختانه چون هر دو تایشان از خجالت به هم نگاه نکردند اتفاقی نیفتاد. برات هم مشغول صحبت کردن با آقا جان شد و صحبت از وضع جبهه و

۱. جان‌مرگ: جوان‌مرگ.

عملیات جدید باعث شد یادش برود که می‌خواسته با محمد حرف بزند. بی‌بی، برای اینکه نشان دهد چقدر آمدنش توی مهمانی مهم بوده، گفت: «ما که الان هر چی بگیریم هیش فایده نداره. به نظر من پسر و دختر برن با هم حرفاشان بزنن بهتره. این جوری تا صبح هم بشینیم این دو تا نه به ما چیزی مگن نه به همدیگه.»

برات خواست چیزی بگوید؛ ولی مامان و مادر مریم زود از این پیشنهاد استقبال کردند. رنگ محمد پریده بود و من هم بدتر از او. گوش‌های هر دو تایمان سرخ شده بود. تا خواست برود توی اتاق، در یک لحظه با اشاره موضوع را رساندم. رنگ محمد بیشتر پرید و فکر می‌کنم هر چه می‌خواست به مریم بگوید یادش رفت. البته رنگ برات بیشتر پرید؛ چون برایش اصلاً جالب نبود که محمد موقع رفتن به داخل اتاق با زیش بازی کند.

ما دیگر نفهمیدیم آن‌ها توی اتاق به هم چه گفتند و چه شنیدند. بعد از نیم ساعت محمد بیرون آمد. هنوز رنگش پریده بود. مریم هم، که از اتاق بیرون آمد، چشم‌هایش کمی قرمز شده بود و معلوم بود بغض کرده؛ اما نمی‌خواست چیزی بروز دهد. هیچ‌کس جز من این را نفهمید؛ چون روی پشتی‌ای نشسته بودم که دقیقاً رو به در همان اتاق باز می‌شد و توانستم، در یک لحظه، قبل از اینکه مریم به آشپزخانه برود و چشم‌هایش را بشوید، این چیزها را ببینم. نمی‌دانم محمد چه چیزی به او گفته بود. شاید رازش را اول به مریم، زن آینده‌اش، گفته بود نه به من. زن‌ذیلی شاخ و دم دارد؟

محمد نگاهی توأم با رضایت به ملیحه انداخت، که یعنی همین گزینه را برایم ردیف کنید و نظرم مساعد است. ملیحه خوشحال شد و بی‌بی هم تا لبخند ملیحه را دید، بدون اینکه خانواده عروس چیزی

گفته باشند، از جای خود بشکن زنان بلند شد و بدون آهنگ، تنهایی، شروع کرد به گردی رقصیدن. بی‌بی توی خانه همه‌اش با گلایه و غرغر بساط «آی کمرم» و «آی دست و پام» راه می‌انداخت؛ اما آنجا باید می‌دیدید چطور «چپه‌راسته» و «شلنگی»^۱ می‌رقصید! همه هاج و واج به هم و به بی‌بی نگاه می‌کردند. مامان، با قیافه حق به جانب، به آقا جان نگاهی انداخت که یعنی دیدی همیشه می‌گفتم بی‌بی تمارض می‌کند! بی‌بی، که دید ضایع شده و هیچ‌کس نه دست می‌زند و نه بلند می‌شود و نه همراهی می‌کند، برای اینکه در ضایع شدن تنها نباشد، دست مرا هم گرفت تا در باتلاقی که داشت توی آن غرق می‌شد مرا هم با خودش بکشد پایین. من فقط ایستادم و گفتم: «بلد نیستم.» ولی بی‌بی دعوایم کرد.

— مگه نگفتی توی گروه سرودی؟ یا برقص یا آهنگش بزن.

چون در ضبط آقا برات شکسته بود و نمی‌شد در آن نوار قوشمه^۲ گذاشت، مجبور شدم با دهان صدای آهنگ کردی را بزنم. خود بی‌بی هم یک بشقاب برداشت تا مثلاً در حال رقص دایره بزند. اگر علی آبچوری و حسین بیبی^۳ اجرای من و بی‌بی را می‌دیدند، هر یک از ما را به یکی از چنارهای خیابان دوچنار^۴ آویزان می‌کردند!

از آنجا که بیرون آمدیم، بی‌بی گفت کمرش درد می‌کند و پایش هم

۱. چپه‌راسته و شلنگی: از اصطلاحات رقص محلی خراسان شمالی.

۲. قوشمه: از سازهای بادی شمال خراسان. از اتصال موازی دو استخوان پرنده که مانند نی سوراخ شده‌اند، (استخوان قوش) ساخته می‌شود.

۳. علی آبچوری و حسین بیبی: از هنرمندان و نوازندگان فقید خراسان شمالی که استاد مسلم ساز قوشمه و دایره بودند.

۴. خیابان دوچنار: از خیابان‌های قدیمی بجنورد، که دو درخت چنار تنومند در آن‌ها به چشم می‌خورد. در سال‌های اخیر یکی از چنارها قطع شد؛ اما در محاوره مردم همچنان به خیابان دوچنار معروف است.

نمی‌گیرد. برای همین، توی کوچه، دم در خانه آقا برات نشست روی زمین. آقا جان هم تند به سمت خانه دوید تا با دوچرخه بیاید دنبالش. شب، برات که آمده بود آشغال‌هایشان را دم در بگذارد و وسایل امانتی را هم به همسایه‌ها برگرداند، توی تاریکی فکر کرده بود بی‌بی گداست و می‌خواسته به او پول بدهد. وقتی چشم هر دو به هم افتاده بود، جفتشان خجالت کشیده بودند. راستی، من هم جوراب سوراخ سوراخم را توی خانه آن‌ها جا گذاشتم. با همه این ماجراها، محمد آن قدر بچه گلی بود که آن‌ها از همان اول جوابشان مثبت بود؛ حتی با این همه خراب‌کاری ما در مراسم خواستگاری!

کارت اضافی

فرهاد، پسرعموی حمید، تازه از تهران آمده بود. موقع حرف زدن مدام تهرانی می شکست^۱ و وقتی از مسافرت هایش به شمال تعریف می کرد، می شد حسادت را در چشم بچه هایی که تا به حال از پلیس راه هم آن طرف تر نرفته بودند دید. وقتی فرهاد از بازی های مهیج شهر بازی تهران صحبت می کرد، حرف هایش برای مایی که مهیج ترین بازی عمرمان بوجول بازی^۲ بود اعصاب خردکن بود. البته، وقتی از فان فار حرف می زد، ما هم با لهجه بجنوردی - تهرانی از چرخ و فلک عمو اصغر، که گاهی توی کوچه مان می آمد، تعریف می کردیم؛ اما چیزی که او می گفت با چیزی که ما سوار شده بودیم خیلی فرق می کرد. شاید هم داشت شارت می زد! درست مثل ما که الکی می گفتیم چرخ و فلک

۱. شکستن: حرف زدن.

۲. بوجول بازی: بازی شاه و وزیر، با استخوان مفصل حیوانات.

عمو اصغر حتی از منبع آب هم بالاتر می‌رود؛ اما حقیقتش این بود که، به جای منبع آب، ارتفاعش فقط کمی بالاتر از شیر آب بود!

حمید پسر عموی فرهاد بود؛ اما از همه بیشتر اذیتش می‌کرد. شاید به دلیل حسادت ناشی از اختلاف فرهنگی شدیدی که با خانواده آن‌ها داشتند؛ مثلاً، چون می‌دانست فرهاد از ملخ قهرش می‌آید، عمداً توی جعبه کبریت ملخ می‌گذاشت و از او می‌خواست در جعبه را باز کند. وقتی فرهاد جیغ می‌کشید، او حسابی می‌خندید. راستش از این‌طور مسخره کردن دیگران خوشم نمی‌آمد؛ چون فکر می‌کردم راه‌های مؤدبانه‌تر و محترمانه‌تری هم وجود دارد. در برابر کار زشت حمید، به فرهاد یاد دادم چطور با یک کلیاسه^۱ اشک پسر عمویش را در بیاورد و او را بترساند. از آن روز به بعد، حمید دیگر سربه‌سر فرهاد نگذاشت. تنها دفعه‌ای که توی زندگی‌ام از داداش محمد کتک خوردم وقتی بود که بچه‌ها داشتند فرهاد را، هنگام تعریف از سفر شمال، مسخره می‌کردند و داداش محمد مرا هم بین آن‌ها دید. طفلکی فرهاد هر چه می‌گفت «مایو» همه عمداً می‌گفتند حتماً منظورش ماهی است و به او می‌خندیدند تا حرصش در بیاید. وقتی داداش محمد دید که همه به فرهاد می‌خندند و مسخره‌اش می‌کنند به همه سلی^۲ زد. حتی وقتی خواستم وساطت کنم، با اینکه اصلاً نخندیده بودم، محکم‌تر از بقیه کتک خوردم. البته سعید هم، که تازه می‌توانست شلوار بپوشد و دستش را جایی گرفته بود که یک وقت محمد به آنجا لغد نزنند، بعد از سیلی خوردن، با صدای بلند فحش‌هایی داد که مطمئنم فرهاد توی عمرش نشنیده بودشان. به همین دلیل، محمد سعید را هم بدجوری زد. تا آن روز محمد را آن‌طوری ندیده بودم. من، که از دستش دلگیر

۱. کلیاسه: مارمولک.

۲. سلی: سیلی.

شده بودم، توی راه خانه گفتم: «چرا به خاطر یک بچه تهرانی من زدی؟ اولاً من که مسخره‌ش نکردم. دوماً مگه آقا جان نمی‌گفت وقتی رفته بوده تهران اونجا برای آدرس اذیتش کرده بودن؟! ما یم باید یک کم تلافی کنیم دا!» محمد گفت: «این حرفا چیه؟ خجالت نمی‌کشین طفلکی یک بچه شهید اذیت مکنین؟ مدانی چقدر گناه داره؟ به خاطر یکی دیگه چرا این طفلکی اذیت مکنین؟ اگه تو ر زدم برای این بود که بقیه دستشان بیاد.»

داداش محمد سعی کرد از دلم در بیاورد. آن قدر دوستش داشتم که سعی کردم او را ببخشم. به داداش محمد توضیح دادم که خود من، با اینکه نمی‌دانسته‌ام فرهاد فرزند شهید است، با او خوب بوده‌ام و مثل حمید اذیتش نکرده‌ام. مطمئن بودم حمید هم از جریان شهادت عمویش خبر ندارد؛ وگرنه امکان نداشت فرهاد را اذیت کند. البته خیلی تقصیر حمید هم نبود؛ چون نه تنها او، بلکه حتی خود فرهاد هم خبر نداشت پدرش شهید شده است. وقتی جریان را با حمید در میان گذاشتم، یک دفعه‌ای زد زیر گریه و گفت: «چی؟ عمو شهید شده؟ اونا که گفته بودن توی جبهه گم شده و زود پیداش مشه؟!» دیدم الان است که حمید به فرهاد هم بگوید. بنابراین، زود گفتم: «شوخی کردم.» حمید هم یک لغد به همان جایی که سعید همیشه مراقبش بود زد و گفت: «بار آخرت باشه که راجب^۱ عموی من از این شوخیا مکنی.» از شدت درد، گریه‌کنان روی زمین افتادم. اگر به خاطر فرهاد و پدرش نبود، همان‌جا راستش را به حمید می‌گفتم تا او هم در گریه کردن شریکم باشد! حس غریبی برای اولین بار باعث شد خویشتن‌داری کنم. به هر حال، از آن روز به بعد سعی کردم با فرهاد

۱. راجب: راجع به.

مهربان تر باشم. تازه، برای اینکه صمیمی تر شویم، گاهی با چرخ آقا جان می‌رفتم دنبالش و برایش تهرانی هم می‌شکستم.

— می‌آی با دو چرخه آقا جونم با هم در شیم^۱ خیابون؟!



مراسم بعله برون از ساعت هشت شروع شد. مردها توی هال نشسته بودند و درباره وضع جبهه، نفت، کوپن‌های اعلام شده، و سریال «سلطان و شبان» صحبت می‌کردند. زن‌ها هم توی اتاق پذیرایی نشسته بودند و داشتند درباره خرید عروسی و این جور چیزها هرزچنگی^۲ می‌کردند. محمد ما و آقا برات هم دم در پذیرایی طوری نشسته بودند تا با هر دو طرف ارتباط داشته باشند. من، که تنها بچه توی قسمت مردانه بودم، حوصله‌ام سر رفته بود. وقتی خواستم بروم توی حیاط و با مرغ و خروس‌هایشان بازی کنم، برات جلویم را گرفت و گفت: «مگه تو بچه‌ای؟ مگه نمبینی حیوانا خوابان؟»

— اگه خوابان، پس چرا خروسنه داره قوقولی قوقو مکنه؟

— اون داره به بچه مزاحم فحش مده.

پیش آقا جان نشستم. تسبیحش را گرفتم و خواستم مثل هلی‌کوپتر بچرخانم که آقا جان با عصبانیت گفت: «گناه داره آدم با تسبیح این طوری کنه. مگه تو بچه‌ای از این کارای نفهمی مکنی؟» بعد، بدون اینکه تسبیحش را به من بدهد، یاد داد چطور ذکر بگویم.

از طرف ما باز هم عمه بتول و زن عمو فخری نیامده بودند. می‌گفتند: «آشیه که خودتان رفتین پختین. حالا اگه بعداً یک وقت بد بشه، مخواین بندازین تقصیر ما.» ماما هم با خونسردی گفته بود: «به

جهندم^۱ که نمی‌آن!» البته این بار عمو جواد و زن عمو هاجر، که در اصل عمو و زن عموی آقا جان بودند، همراه چند تا از آشناهایمان آمده بودند. قرار شد مراسم نامزدی و عقد و عروسی یکی باشد، که خرجش کم دربیاید. با توجه به اینکه خانواده عروس باید مراسم نامزدی را می‌گرفت، برات، به بهانه خانه‌سازی و تعمیر خانه، از برگزاری مهمانی در خانه‌اش طفره رفت و قرار شد جشن را در خانه ما بگیرند؛ به شرطی که بخشی از خرج مراسم، که مربوط به نامزدی می‌شد، با برات باشد. ضمناً رفتن عروس و داماد به خانه خودشان افتاد برای بعد از فارغ‌التحصیلی محمد. در کل برات و آقا جان با موافقت یک‌دیگر مدام سعی داشتند از زیر خرج‌ها دربروند و آن را گردن طرف مقابل بیندازند! درباره تعداد سکه‌ها و خرید طرفین و تعداد مهمان‌ها و این جور چیزها هم، پس از کلی بحث، توافق کردند. وقتی صحبت‌ها تمام شد و متن توافق را روی یک برگه نوشتند، از همه امضا گرفتند، به جز من. دلیلشان هم این بود که «من هنوز بچه‌یم!»



محمد و مریم قرار بود غروب با ماما، ملیحه، بی‌بی، و یک لشکر دیگر، همراه چند نفر از اقوام عروس، بروند خرید وسایل عروسی. این دفعه زن عمو فخری و عمه بتول هم ملحق شده بودند. ظاهراً چون می‌دانستند کار از کار گذشته، می‌خواستند قدرت دخالت در بقیه امور را از دست ندهند. قبل از رفتن، توی خانه، عمه بتول و زن عمو فخری داشتند به محمد آموزش می‌دادند که موقع خرید نگذارد مریم چیزهای گران بردارد! یک لیست نوشته بودند که بیا و ببین. به چیزهایی که خانواده عروس باید می‌خرید مدام اضافه می‌کردند و از چیزهایی که

۱. جهندم: جهنم.

۱. در شدن: رفتن، بیرون رفتن.

۲. هرزچنگی: پرچانگی، پر حرفی.

خودمان باید می‌خریدیم های کم می‌کردند. عمه بتول می‌گفت که اگر از الان گربه را دم حجله نکشیم پس کی می‌خواهیم بکشیم؟ تازه، محمد شانس آورده بود خاله خیرالنسا نیامده بود؛ وگرنه «دیگه هیش د!» عمه بتول و زن عمو فخری توی لیست خرید خانواده عروس حتی خرید زیرپوش و جوراب را برای من نوشته بودند. بی‌بی می‌گفت که این کار درست نیست؛ ولی وقتی عمه بتول گفت: «اونا باید برای بی‌بی یم یک روسری بخرن.» و زن عمویم گفت: «راست مگه. رسمه.» بی‌بی هم از عده آن‌ها شد و گفت: «چون محسن ساقدوش داماده و باید مرتب باشه، وظیفه شانه که بخرن. راستی یک چادر کِرپ هم برای من بنویسن.» من از همه جا بی‌خبر بودم و اصلاً نمی‌دانستم ساقدوش داماد یعنی کجای داماد! حتی اصلاً نمی‌دانستم توی عروسی دعوتم یا نه؛ چون پارسال، توی عروسی لیلا سیاه، که وسط عروسی به موهای عروس خیره شده بودم، گفته بودند دیگر نباید مرا توی زنانه راه بدهند. خدایی‌اش داشتم نگاه می‌کردم بینم این همان لیلا سیاه خودمان است یا نه. چون قیافه‌اش، برعکس همیشه، عین روح سفید شده بود و موهایش هم یک جور از پشت عین دم اسب بسته شده بود که های از جایش جدا می‌شد و باز دوباره به کله‌اش می‌چسبید. ابروهایش هم، تا جایی که یادم می‌آید، قبلاً عین ابروهای هاچین و واچین^۱ بود؛ ولی آن شب عین یک نخ شده بود. بگذریم.

محمد و مامان که از خرید آمدند هر یک گوشه‌ای از خانه افتادند و با هم حرف نزدند. مثل اینکه محمد، از جلوی خودش^۲، هر چی دلش خواسته بود برای مریم خریده بود و اصلاً به حرف‌های دیگران گوش نکرده بود. برای خودش هم زیاد چیز می‌ز خریده بود و اصلاً

۱. هاچین و واچین: شخصیت‌های یک برنامه عروسی.

۲. از جلوی خودش: از طرف خودش، به طور سر خود.

توصیه عمه و زن عمو را جدی نگرفته بود.

شب، موقع خواب، از محمد پرسیدم: «داداش، پس اون رازت کی مخوای بهم بگی؟» محمد یک دفعه نگاهی به من انداخت و گفت: «کدوم راز؟»

— یادت نیست؟ اون شب جلوی مسجد قرار شد یک چیزی بهم بگی، به شرطی که به کسی نگم!

— تو هم یادت نیست قرار شد اصرار نکنی؟ راستی چرا فوری رفتی به مامان گفتی؟

— خدایی‌ش خودش آمد بهم گفت محمد یک چیزی ش‌مشه‌ها. فکر کنم یک چیزایی فهمیده بود؛ وگرنه من که بهش چیزی نگفتم. خودش بهت گفت من بهش گفتم؟

محمد خندید و گفت: «خواستم امتحانت کنم. نه، مامان چیزی بهم نگفته. ولی فعلاً که امتحانت باخست دادی!»

از زرنگ بازی محمد، حالم گرفته شد. نگاهش کردم. به محض اینکه چشم‌هایش را روی هم گذاشت، در آرامش گرفت خوابید و انگار نه انگار که قرار است چیزی بگوید. فکر می‌کنم خیلی خسته بود. نصف شب، وقتی بیدار شدم بروم آب بخورم، صدای آقا جان از توی ایوان درآمد که برایش آب ببرم. در یخچال را که باز کردم، ملیحه و مامان و بی‌بی هم آب خواستند. آدم توی خانه ما گناهکار می‌شد که نصف شب آب بخورد! تنها کسی که آب نخواست محمد بود. خواستم با او شوخی کنم و ته آب لیوان آقا جان را روی صورتش بریزم؛ ولی دلم نیامد. برای همین، آب ته لیوان را ریختم روی صورت ملیحه و گفتم: «اینم آب!». قبل از اینکه ملیحه بلند شود و بیاید دنبالم،

۱. باخت دادن: باختن.

توی همان تاریکی پریدم تو رخت‌خواب محمد و پشتش پناه گرفتم. ملیحه هم اشتباهی اول نصف لیوان آب سرد را ریخت روی بی‌بی، که هر شب کنار من می‌خوابید، و بعد هم که فهمید پیش محمد خوابیده‌ام نصف دیگرش را باز هم اشتباهی ریخت روی محمد! جفتمان، بدون هیچ‌گونه اعتراضی، از آقا جان کتک خوردیم و دوباره خوابیدیم.



آب صدرآباد^۱ را ول کرده بودند و جوی کوچۀ سیدی پر آب شده بود. سعید گفت: «اگه جلوی باغ عطاران جلوی آب بگیریم، شاید بتانیم اونجاش که جوبه گود مشه آب تنی کنیم.» تا جلوی آب را بستیم، خیابان پر از آب شد و همه آشغال‌هایی که غلام عینکی، رفتگر شهرداری، جارو زده بود و توی جوی آب قایم‌شان کرده بود توی خیابان سرازیر شد. فرهاد دلش نیامد توی آب بیاید. می‌گفت: «وا، اینکه خیلی کثیفه!» اما من و حمید و سعید و بقیۀ بچه‌ها پاچه بیرجامه‌هایمان^۲ را تا بالای زانو دادیم بالا و پریدیم توی آب. آب چنان سَنَچِه^۳ کرد که فرهاد از ما بیشتر خیس شد. بعد از آب بازی، قایق درست کردیم؛ اما همین که قایق حمید عقب‌تر ماند، قایق‌های دیگر را با سنگ زد.

وقتی، خسته و کوفته و خیس و کثیف، روی جدول کنار جوی نشستیم تا خشک شویم، به بچه‌ها گفتم: «هفتۀ دیگه عروسی محمدانه؛ ولی نباید به کسی بگین.» آن‌ها هم قول دادند، مثل من، رازدار باشند و به کسی نگویند. فرهاد گفت: «ولی آخه من که لباسامو نیاوردم؟» حمید خیال او را راحت کرد.

۱. صدرآباد: نام چشمه‌ای در بجنورد.

۲. بیرجامه: پیژامه.

۳. سَنَچِه کردن آب: پاشیده شدن آب به اطراف.

این همه لباس داری که. خا یکی شان بیوش د! من، خودمم شاید با شلوار ورزشی تازه‌م بیام.

من، که نظر حمید را نمی‌پسندیدم، معترضانۀ گفتم: «هوووو ... اون جوری نیای آبروی ما ر بیریا!»

پس اون شلوار مخملم می‌پوشم. فقط باید خشتکش بدوزم.

فرهاد با خنده به پسرعمویش گفت: «اگه می‌خوای اونو بیوشی، پس با همون شلوار ورزشی ت بیا!»

سعید چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بدون اینکه علت خاصی داشته باشد، پرسید: «ما ر زنانه راه مدن؟» حمید با تمسخر گفت: «تو ر که حتماً

راه مدن. ما یم، اگه راه ندادن، مجبوریم بیایم دامن تو ر قرض بگیریم!» فرهاد گفت: «وا ... یعنی زنونه و مردونه جداسه؟ فکر کردم اینجا فقط

نونواییاش این جوریه.» همین موضوع باعث شد تا فرهاد باز هم از تهران تعریف کند و همین تعریف منجر به خیس شدن دوباره‌اش شد.

وقتی آمدم خانه دیدم ملیحه دارد گریه می‌کند. گفتم: «چی شده؟» گفت که باز هم مزاحم تلفنی زنگ زده و این بار از او خواسته تا با

هم حرف بزنند. ملیحه، با اینکه گوشی را کوبیده بود، می‌دانست اگر محمد یا آقا جان بفهمند، اول خود او را دعوا می‌کنند که چرا با مانتو

این طرف و آن طرف می‌رود. پرسیدم: «فهمیدی کی بود؟»

نه.

تو فقط ببین کیه، بقیه‌ش با من.

فکر کرد باز مثل همیشه دارم شارت می‌زنم؛ ولی، وقتی قیافۀ مصمم مرا دید، یواشکی گفت: «حدس مزنم فرشید باشه. همونی که

تو ساندویچی سرِ کوچه کار مکنه. یک بار پرسید ساعت چنده؛ ولی جوابش ندادم.»

خونم به جوش آمد. از فرشید بدم نمی آمد؛ چون هر وقت می رفتم ساندویچ و نوشابه می خوردم از من پول نوشابه را نمی گرفت و می گفت مهمانش باشم. من هم زود قبول می کردم. پس بگو... این کارش برای همین بود. اول برای یک لحظه با خودم فکر کردم اگر با ملیحه عروسی کند و بشود آقا میرزام^۱، دیگر تا آخر عمر می توانم همیشه ساندویچ و نوشابه مجانی بخورم؛ ولی بعداً از فکرم پشیمان شدم. چون معلوم بود همچنین آدمی، اگر فردا روز با ملیحه دعوایش شود، حتماً پول همه ساندویچ های قبلی را هم از آدم پس می گیرد!

غروب، وقتی مراد را جلوی مسجد امام حسین^۲ دیدم، گفتم: «یکی های زنگ مزنه خانه مان و مزاحم مشه.» گفت: «مدانی کیه؟» گفتم: «شاید فرشید باشه.»

— از کجا مدانی؟ صدایش شنیدی یا خودش گفته؟

— هیش کدوم؛ ولی همیشه، دخترها که از دبیرستان می آن، ژینگول^۳ مکنه و دم در ساندویچی ش وایمسته و از اونا ساعت می رسه. مزاحم ما یم هر روز حدود ساعت دوازده، که ملیحه از دبیرستان می آد خانه و مدانه آقا جان و محمد هنوز خانه نیستن، زنگ مزنه. برای همین گفتم شاید اون باشه. اگه همون موقع دم ساندویچی باشی، تا زنگ زد، من با چرخ می آم بهت خبر مدم ببینیم همون هست یا نه.

— جلب^۴، تو هم خوب زرنگیا!

بعد از ظهر، وقتی از جلوی ساندویچی رد شدم، دیدم زیر چشم های فرشید بدجور کبود شده و موهای سرش را هم ماشین کرده اند. روی

دستش هم با ماژیک شکل یک ساعت کشیده شده بود. مزاحم دیگر زنگ نزد و از آن روز به بعد، فرشیده تنها پول ساندویچ و نوشابه را با من گران تر حساب می کرد، بلکه پول همه دفعه هایی را هم که آنجا نوشابه خورده بودم و مهمانش بودم یک جا حساب کرد. بعضی ها چقدر کینه ای اند!



وارد خانه که شدم صدای قوشمه علی آبچوری می آمد. انگار عروسی شده باشد. بی بی داشت به ملیحه رقص کردی آموزش می داد. می دانستم محمد نیست؛ وگرنه از ضبط ما فقط صدای آهنگران درمی آمد. ملیحه یک ضبط هم از مریم امانت گرفته بود تا به کمک آن آهنگ ضبط کند. از روی اینکه محل نوار گذاشتن ضبط در نداشت فهمیدم مال مریم است؛ چون توی خانه شان دیده بودم. ملیحه گفت: «داداش محسن جان، مری از آقای اشرفی اینا چند تا نوار بگیرری؟ بگو مخوایم برای عروسی آهنگ شاد ضبط کنیم.»

این «داداش محسن جان» گفتن ملیحه یعنی که باید حتماً سفارش را انجام دهم. وقتی در خانه آقای اشرفی را زدم، منیژه خانم، زن آقای اشرفی، در حیاط را باز کرد. موضوع را که گفتم، گفت بروم توی خانه و خودم از آقای اشرفی نوار بگیرم. مثل آقا جان، بلند «یاالله» گفتم و وارد خانه شدم. با دیدن صحنه پیش رویم کم مانده بود از خنده روده بر شوم. آقای اشرفی روی مبل دراز کشیده بود و برای اینکه نور اذیتش نکند به چشم هایش کُرسِت چشم بسته بود! تازه، وقتی گلویم را صاف کردم و بیدارش کردم، دیدم روی فرش با سریایی^۱ راه می رود. وقتی گفتم نوار را برای چه می خواهم، گفت: «ما یم دعوتیم؟» گفتم: «بعله، از همساده ها، خانواده شما، خانواده آقا ممدعلی، شاطر، عمو ابراهیم،

۱. سریایی: دمپایی.

۱. آقا میرزا: شوهر خواهر.

۲. مسجد امام حسین: مسجدی معروف به مسجد روغنی، وقف حاجی روغنی.

۳. ژینگول: خوش تیپ.

۴. جلب: زرنگ، رند.

جهانی، مقدادیان، مراد، ...»

اسم مراد را به‌عمد گفتم تا دیگر اسم بقیه را نپرسد. آقای اشرفی چند تا نوار آورد. نوارها را با احتیاط توی جیب شلوار ورزشی‌ام قایم کردم. گفت اگر مرا با نوارها گرفتند نباید لو دهم از کی گرفته‌ام. از همان «باشه»ها به او گفتم و از خانه‌شان درآمدم.

توی کوچه با احتیاط راه می‌رفتم و مواظب بودم کسی نفهمد. حمید که مرا دید شک کرد که حتماً باز تخمه خریده‌ام و برای اینکه تنهایی بخورم دارم یواشکی به سمت خانه می‌روم. برای همین به‌زور دست در جیب‌هایم کردم؛ ولی تا فهمید نوار است، با دیدن مراد که با موتور داشت به سمتمان می‌آمد، زود فرار کرد تا گیر نیفتد.

مراد با موتور از کنارم رد شد. مرا که دید نگه داشت تا سوام کند. من که ترسیدم اگر سوار موتور شوم، جریان نوار لو برود و کاری دست خودم و آقای اشرفی بدهم، گفتم که الان سگ آقای اشرفی شلوارم را لیس زده و نجس شده. مراد هم بلافاصله گاز موتور را گرفت و بی‌خیال سوار کردنم شد.

خیلی دوست داشتم ببینم چطوری آهنگ ضبط می‌کنند. چون قرار بود محمد از ضبط آهنگ‌ها بویی نبرد، قرار شد عصر که باز همه برای خرید می‌خواهند بروند فلکه^۱ شهید، من و ملیحه، توی خانه، آهنگ ضبط کنیم. عصر، مامان اصرار کرد ملیحه هم برای خرید برود و برای همین ملیحه فوری چم^۲ آهنگ ضبط‌کنی را به من یاد داد. من گفتم می‌خواهم بروم با بچه‌ها بازی کنم؛ اما ملیحه گفت که چون هم باید ضبط و نوارهای امانت را برگردانیم و هم بعداً محمد ممکن است بفهمد و دعوامان کند، لازم است زودتر این کار انجام شود. اسم

۱. فلکه: میدان.

۲. چم: راه، روش.

آهنگ‌ها و ترتیبشان را روی کاغذ برایم نوشت. ضمناً تذکر داد وقتی آهنگ ضبط می‌کنم نباید حرف بزنم.

همه که رفتند بازار، حمید و سعید و فرهاد آمدند دنبالم که برویم دوچرخه‌سواری. قرقره هم برداشته بودند که انداختنی^۱ بازی کنیم. برای اینکه نروم، الکی گفتم: «چرخم باد نداره.» حمید گفت: «بریم. ما ناسوس^۲ داریم.» گفتم: «فکر کنم پنچل^۳ شده.» فهمیدند دارم بهانه می‌آورم. برای همین با وعده خوردن سرلاک برادر کوچک سعید و سوسه‌ام کردند تا راستش را بگویم. تا جریان را گفتم، بدون دادن سرلاک، وارد خانه شدند تا ببینند نوار ضبط کردن چطوری است. شاید هم می‌خواستند ببینند ما چه نوارهایی گوش می‌دهیم تا به مراد خبر بدهند.

همان‌طور که ملیحه گفته بود، ضبط‌ها را جلوی همدیگر گذاشتیم و آهنگ‌ها را یکی‌یکی ضبط کردیم. بی‌بی، که حوصله‌اش از دیدن برنامه^۴ «گم‌شده‌ها»^۴ سر رفته بود، به جمع ما ملحق شد و وقتی فهمید چه کار می‌کنیم با کنجکاوای نگاه کرد. کمی از گذشته‌ها حرف زد و عاقبت ابراز امیدواری کرد که عروسی تک‌تک ما و بچه‌هایمان را ببیند؛ به شرطی که ما برای زن گرفتن حتماً نظر او را بپذیریم تا یک وقت زنی شبیه طوطی نصیبمان نشود.

وقتی بی‌بی رفت، حمید پرسید: «چرا محمد با گل‌نسا، خواهرزاده رقیه خانم، عروسی نکرد؟» من هم، که دیدم حمید خبر ندارد آن‌ها

۱. انداختنی: نام یک بازی محلی که در آن دوچرخه‌سوارها سعی می‌کنند، ضمن عبور از روی یک قرقره، یک‌دیگر را بیندازند!

۲. ناسوس: تلمبه.

۳. پنچل: پنجر.

۴. گم‌شده‌ها: برنامه‌ای که قبل از برنامه کودک پخش می‌شد و عکس افراد گم‌شده را پخش می‌کرد.

جواب منفی داده اند، گفتیم: «چون مگفتن گل نسا زیاد آرایش مکنه و ابروهاش نخ مندازه.» سعید پرسید: «یعنی چی ابروهاش نخ مندازه؟» به جز فرهاد، بقیه نمی دانستیم یعنی چی. فرهاد برایمان توضیح داد: «یه نخو برمی دارن، بعد باهاش ریش و سیبلاشونو می کنن.» سعید گفت: «هیییی... یعنی پس برای همینه زنا ریش سیبل ندارن؟! ایی زنا یم چی کارایی بلدن هی؟!»



شب، بعد از اینکه توی ایوان آب دوغ خیار خوردیم، با زیرپوش رکابی تازه ام جلوی پنکه دراز کشیدم و به ستاره ها نگاه کردم. مامان، تا دید روی زیرپوشم کمی دوغ ریخته، دعوایم کرد.

— مگه اون زیرپوش برای عروسی نخریدیم؟ پا شو عوض کن. مامان، که از دست من اعصابش خرد شده بود، شروع کرد به شکایت کردن از نفهمی بچه های هم سن و سال من.

— این بچه ها یم، با اینکه مرن مدرسه، انگار روزبه روز بی شعورتر میشن. طفلی اعظم میگفت اون پسر اخمقش — سعید — امروز داشته با نخ موهای بچه کوچیکشانه مکنده تا براش موهاش کوتاه کنه.

برای اینکه در کار سعید شریک جرم نشوم، بلافاصله رفتم زیرپوش را عوض کردم و زیرپوش دیگری را، که یقه اش گشاد شده بود و تا نزدیک نافم می آمد، پوشیدم. هر کس می دید فکر می کرد یا مال آقا جان بوده یا مال محمد؛ ولی مال خودم بود. جنسش خیلی الکی بود و با اینکه همین دو سال پیش از تعاونی خریده بودیمش، حساسی وافته بود.

آقا جان، که معلوم بود تحت تأثیر القائات مامان درباره بچه های

۱. ایی: این.

۲. هی: تکیه کلام بجنوردی که در انتهای برخی جملات گفته می شود.

هم نسل من قرار گرفته، نگاهی توأم با بیزاری به من انداخت و وقتی دید، از سر ناچاری و برای طبیعی کردن اوضاع شروع کردم به خاراندن سرم، با عصبانیت گیر داد: «حتماً تو سرت شپش افتاده... همین فردا باید بری موهاش کچل کنی.» هر چه گفتیم بعد از عروسی بروم، قبول نکرد و گفت: «اگه الان کچل نکنی، بعداً که خودت بخوای داماد بشی همه موهاش مریزه و کچل مشی. بعدم دیگه کسی بهت زن نمده.» گفتیم: «پس چرا به آقای اشرفی زن دادن؟» آقا جان، که دید زبان درازی کردم، رفت ریش تراشش را برداشت تا همان شب کله ام را بتراشد. وقتی دید از دستش فرار کردم، قسم خورد اگر خودم را تسلیم نکنم، به جای تیغ ریش تراشی موهایم را با نخ برمی دارد. خوشبختانه مامان دخالت کرد و جلوی آقا جان را گرفت.

— تو یم عوض اینکه کارای خوب به این اخمقا یاد بدی، خودت کارای بد اینا زیاد مگیری؟!

بعد هم وساطت کرد که بعداً خودم می روم آرایشگاه تا آقا جان یک وقت کله ام را مثل اول مهر پارسال زخم و زیلی نکند.

خواستم بروم توی حیاط که مامان گفت تازه حیاط را شسته و با سرپایی خیس باز حیاط را کثیف می کنم. نمی دانستم چه کار کنم. گفتیم بروم به زنجیر چرخم روغن بزنم. وقتی داشتم می رفتم توی گاراژ و برای خودم سوت می زدم تا از تاریکی گاراژ ترسم، بی بی از توی ایوان دعوایم کرد و گفت: «شب نباید فیت بکشی! شیطان جمع میشه.» خواستم یکی از همان آهنگ های بعد از ظهر را زیر لب برای خودم بخوانم که محمد دعوا کرد و گفت: «قراره فردا شهید بیارن. خوب نیست آهنگ بخوانی.» دیدم هر کار کنم گیر می دهند. رفتم

۱. فیت کشیدن: سوت زدن.

سراغ کتاب‌های ملیحه. ملیحه گفت: «نبینم به کتابای من دست بزنی!»
من هم، که توی خانه زورم فقط به ملیحه می‌رسید، گفتم: «برو بابا ...
اینم برای ما آدم شده!»

بی‌اعتنا به تهدید ملیحه، چند تا از کتاب‌ها را باز کردم که بخوانم؛
اما از هیچ‌یک خوشم نیامد. خواستم کتاب‌ها را سر جایشان بگذارم
که یک دفعه دیدم پشت یکی از آن‌ها یک دفتر قایم کرده و عکس قلب
هم رویش کشیده. چشمم روشن! خواستم لای دفتر را باز کنم و ببینم
چه چیزی نوشته؛ ولی همان‌موقع خودش آمد توی اتاق. فوراً کتاب
به‌دردنخور را سر جایش گذاشتم و دفتر عاشقانه را در عرض یک
ثانیه عین جت انداختم توی زیرپوشم. یقه‌گشاد به درد همین وقتا
می‌خورد دیگر! باید می‌دیدم جریان نوشته‌های دفتر عاشقانه ملیحه
چیست. وقتی همه به من گیر می‌دهند، بالاخره یک نفر هم باید باشد
که من بتوانم به او گیر بدهم! خلاصه، ملیحه خوب بهانه‌ای دستم داد.
چشم برادرانش را دور دیده بود و عکس‌های یک فوتبالیست را به
صفحات دفترش چسبانده بود. حتی برایش شعر هم نوشته بود. منتظر
فرصت بودم تا به خدمتش برسم!



صبح، نزدیک ساعت ده و نیم، توی اتاق داشتم دفتر ملیحه را
می‌خواندم که از توی هال صدای دعوا بلند شد؛ مامان و ملیحه
یک طرف، زن عمو فخری و عمو بتول هم یک طرف. دعوا سر تعداد
مهمان‌ها بود و ظاهراً خانواده عروس تقاضا کرده بودند چند نفر به
مهمان‌های آن‌ها اضافه شود. ضمناً، مثل اینکه عمو بتول و زن عمو
فخری جریان توافق‌های بعله‌برون را بر سر تعداد مهمان‌ها تازه شنیده
بودند. مامان خیلی حوصله بحث نداشت؛ اما آن‌ها کوتاه نمی‌آمدند.

- اولاً یعنی چی که از هر طرف دویست تا؟ همه‌جا رسمه که باید
طرف داماد بیشتر باشه. دوماً چه رویی دارن که باز گفتن اگه اجازه
بدین چند نفر بیشتر هم بگن بیان.
- چه مدانم والله ... زینب مگه از شوقان چند تا مهمان دارن که
نمسه نگن بهشان.

عمه بتول گفت: «پس اگه این طوری باشه که شما یم باید کل
طبریا و سنخواستیا و خوراشاییا و کرفیا^۱ رم دعوت کنین دیگه.» عمه
بتول، وقتی تأیید زن عمو فخری را دید، اضافه کرد: «چطور شد؟ این
برات مگه از قوم و خویشاش قهر کرده آمده شهر؛ ولی وقتی نصف
خرج رو شمایه، همه‌شان دعوت مکنه؟» مامان جواب داد: «اینا
مهمانای زینبان. برات از طرف خودش فقط برادرش گفته.» عمه
بتول گفت: «شما دیگه چقدر کاچه‌این^۲! ... من مهماناشان بشمارم.
اگه از دویست تا بیشتر شدن، همون‌جا وایمستم، راشان ندم ... ما
تو خواستگاری نبودیم، اونا فکر مکنن همه قوم و خویشای شما عین
خودتان بی‌زبون‌ان. بد مگم بی‌بی؟»
بی‌بی، که همیشه از نظرات طرف پرزور حمایت می‌کرد، گفت: «نه،
بتول جان تو درست مگی.»

ملیحه، از ترس زن عمو و عمه بتول، چیزی نمی‌گفت؛ چون آن‌ها
انتخاب مریم را از دید او می‌دانستند. برای همین زن عمو با مودی‌گری
ملیحه را مأور کرد با مریم صحبت کند که یا مهمان‌هایشان را کم کنند
یا، به قول عمه بتول، عروسی بی عروسی!

ملیحه گوشی را برداشت و با ترس و لرز همه حرف‌ها را به مریم
انتقال داد. یک جور حرف می‌زد انگار نه انگار مریم دوستش است.

۱. طبر، سنخواست، خوراشاه، و کرف از روستاهای مجاور هم در اطراف بجنوردند.

۲. کاچه: ساده.

می‌دادند، همچنین ملیحه را پُر می‌کردند که فوری برود مجلس را به هم بزنند. حتی جوهری حرف می‌زدند که کم مانده بود من هم بروم قلعه‌کمانم را بردارم و با سنگ بزنم توی چشم‌های آقا برات!

یک ساعت بعد، وقتی عمه بتول داشت اسم دوست‌های دورهٔ قرآنش را توی لیست مهمان‌ها اضافه می‌کرد و زن‌عمو فخری هم، با فرصت‌طلبی و سوء استفاده از شرایط، یواشکی داشت اسم همسایه‌هایشان را می‌نوشت، محمد عصبانی آمد خانه. مثل اینکه زینب خانم با مریم رفته بودند پایگاه محل و با محمد دربارهٔ تماس ملیحه صحبت کرده بودند. توی خانهٔ ما محمد تنها کسی بود که از زن‌عمو و عمه بتول نمی‌ترسید. البته احترامشان را هم نگه می‌داشت. محمد گفت: «اولاً من خودم با مهمانای اونا موافقم؛ چون بعضی‌اشان با هم قهرن و چه بهتر که، به مناسبت ازدواج ما، تو فامیلشان آشتی‌کنان بشه. اصلاً عروسی برای همین چیزایه. دوماً کل تعداد کسانی که می‌خواستن اضافه بشن پونزده نفر بودن. بی‌بی، پونزده نفر ... نه، اصلاً فرض کنیم بیست نفر. زیاده؟» بی‌بی، که از قیافهٔ محمد کمی ترسیده بود، گفت: «نه خدایی ش! به هر حال اونا یم آدم‌ان دیگه. اصلاً برای همچنین چیزی بیست تا که هیچی اصلاً بگو دویست تا. بازم اشکال نداره.»

عمه بتول، که از جواب بی‌بی و حرف محمد حرص می‌خورد، گفت: «بفرما ... هنوز هیچی نشده رفتن با کنترل از راه دور پُرش کردن. بی‌بی، تو هم رئیس حزب بادیا!» زن‌عمو گفت: «محمد جان، این جوهری که نمیشه. اگه از الان جلوی اونا رس‌بدی^۱، بعداً سوارمان مِشن. برای خودت مگیم. ما که بدت نمخوایم.»

۱. قلعه‌کمان: تیر و کمان، پلخمون.

۲. سر دادن: رها کردن و مانع نشدن.

این ملیحه اصلاً آن ملیحه‌ای نبود که می‌شناختم. زن‌عمو و عمه بتول حسابی پُرش کرده بودند. فکر می‌کنم برای همین چیزها بود که مامان می‌گفت: «عمه بتول جادوگره، فخری یم دستیارشه!»

زن‌عمو فخری و عمه بتول نبودنشان را توی خواستگاری و بعله‌برون بهانه کردند و شروع کردند به بحث کردن دربارهٔ تعداد سکه‌های مهریه و اینکه ما چقدر سرمان کلاه رفته. مامان هم، از ترس اینکه مبادا آن‌ها بروند آبروریزی کنند، بدون مخالفت و البته با بی‌اعتنایی به اعتراضات عمه بتول و زن‌عمو گوش می‌کرد.

— من نمیدانم این عقدنامهٔ ازدواجه یا عهدنامهٔ ترکمن‌چای! مدانین دویست تا سکه چند تومن میشه؟ فکر کردن محمد شما سر گنج نشسته یا آقاش؟ دختره نه کار داره، نه پدر و مادر قلعه‌گی‌ش^۱ میلیونرن. در عوض محمد جان ما قراره وکیل بشه. نه اهل سیگاره، نه رفیق‌بازی، نه چیزای بد. دست رو هر کی بذاره، نه نمکه. بی‌بی جان، تو اونجا بودی و اینا دویست تا سکه مهر کردن؟!

بی‌بی هم، برای اینکه خودش را تبرئه کند، که یعنی من نمی‌دانستم، الکی گفت: «چی دویست تا؟ من اونجا فکر کردم مگن بیست تا! مگه چه خبره؟! دختر شاه پریا که نیست!»

حیف که خودم هم یک شارت‌زن آدمی‌ام؛ وگرنه همان‌جا دروغ بی‌بی را درمی‌آوردم که های با «مبارک ... مبارک ...» گفتنش اجازه نداد ما برای سکه چانه بزنیم و تازه خودش همان‌جا، با تسبیحش، قیمت دویست تا سکه را زود حساب کرده بود!

با گفته‌های بی‌بی، زن‌عمو و عمه بتول باز طبق معمول، هر دو تایشان، به ملیحه چشم‌غره رفتند. اگر یکی دو ساعت دیگر همان‌طور ادامه

۱. قلعه‌گی: روستایی.

محمد، در حالی که با عصبانیت داشت به لیست اسامی مهمان‌های خودمان نگاه می‌کرد، گفت: «اولاً هیشکی قرار نیست سواراون یکی بشه. همه چیز با توافقه. دوماً ما که الان خودمان شدیم دویست و سی نفر؟» عمه بتول یک دفعه‌ای صدایش یواش شد و با صدایی نازک گفت: «دوستای دوره قرآن من ان. همه‌شان ده پونزده نفر بیشتر نیستن. به قول خودت، ده پونزده نفر زیاده؟! بقیه‌شان من خبر ندارم کی ان.»

زن عمو فخری، با قیافه‌ای رنگ‌پریده، داشت به بقیه نگاه می‌کرد و اصلاً صدایش را هم در نمی‌آورد که اسم همسایه‌هایش را یواشکی اضافه کرده. عمه بتول چادر سر کرد که برود. زن عمو نشسته بود؛ ولی عمه بتول یک چشم‌غره به او رفت که یعنی او هم باید بلند شود.

محمد، که سعی می‌کرد خشمش را کنترل کند، گفت: «عمه، بشین.» و دستش را جلوی در نگه داشت که عمه و زن عمو نروند. گفت: «ده پونزده نفر، به قول شما، کم نیستن و زیاد نیستن. برای اینکه راحت باشین، من از مهمانای خودم و دوستانم مزنم؛ ولی یذار اسم دوره قرآنیای شما و این اسمایی که نم‌دانیم کی ان و از کجا آمدن و مهمانای اونا بمانن. اضافه خرج عروسی‌ام خودم از پس اندازم مدم. نم‌خوام آقا جان تو زحمت بندازم. همه اینا به شرطی که دیگه تو مسائل ما دخالت نکنین. تازه، اگه برای مهریه سروصدا کنین، سر خطبه عقد، خودم باز چند تا سکه به مهریه اضافه مکنم!»

عمه بتول، با بغض، محمد را ماچ کرد. زن عمو فخری هم یک دفعه حسابی رام شد و گفت: «محمد جان، خدایی‌ش ما به خاطر خودت مگیم. تو مثل بچه خودمی. یادت رفته بچه بودی عین مادر ازت مراقبت مکردم؟»

خواستم بگویم نخیر، یادش نرفته که بعضی وقت‌ها که جوابت را

می‌داد توی دهانش فلفل می‌ریختی و یک بار هم که توپش به گلدان خورده بود پشتش را چنگال داغ گذاشتی!

زن عمو، در حالی که از بابت مهمان‌هایش خوشحال بود، موضعش را تغییر داد و گفت: «حالا سکه مهریه ر کی داده و کی گرفته؟ زیادم نباید سخت گیر باشین. دویست تا یم خیلی نیست. خودتان بذارین جای اونا. خودتان دخترتان مدین به بیست تا سکه بی بی جان؟ درسته محمد پسر گلیه؛ ولی خا کار که نداره. هنوز سربازی‌ام که نرفته. آقا شم که میلیونر نیست. خودمانیم؛ خود ما یم که اصلیتان قلعه گیه دیگه. بد مگم بی بی جان؟»

— نه خدایی‌ش!

عمه بتول و زن عمو از آن لحظه به بعد شدند موافق دو آتشه مریم و تازه فهمیدم این سیاست آن‌ها بود تا به این بهانه مهمان‌های خودشان را اضافه کنند. ببخود نبود مامان خیلی بحث نمی‌کرد؛ چون آن دو را خوب می‌شناخت.

وقتی آقا جان داشت از دکان به خانه می‌آمد، توی راه، نزدیک چهارراه باسکول، عمه بتول و زن عمو فخری را دیده بود که داشتند با هم حرف می‌زدند و غش‌غش می‌خندیدند! برای همین، وقتی آقا جان به خانه آمد، اولین سؤالی که پرسید این بود: «باز فخری فتنه و بتول بُخت‌النصر اینجا بودن؟»

مامان جریان را برای آقا جان توضیح داد. البته سعی کرد خیلی عمه بتول را پیش آقا جان خراب نکند؛ وگرنه باز بی بی یک چیزی می‌گفت. آقا جان کوپن‌هایی را که تازه گرفته بود گذاشت روی تلویزیون تا بعداً جدایشان کند. بعد هم عینک بی‌دسته‌اش را زد و لیست مهمان‌ها را برداشت.

— خوب نیست وقتی با اونا قرار مدار گذاشتیم بز نیم زیرش.
 مامان گفت: «خا، این جور یام خوب نیست حالا که محمد به بتول
 و فخری قول داده اسم مهماناشان خط بز نیم.» آقا جان هی به لیست
 نگاه کرد، هی ته خودکار را جوید، و هی فکر کرد. آخر سر گفت:
 «باشه. پس بذار اسماشان بمانن تا اونا باز بامبول درنیارن؛ ولی کارتا
 ر مدیم محسن پخش کنه. خودش خوب مدانه چی کار کنه!»
 در یک لحظه آقا جان با چشم‌هایی که از شیطنت داشتند برق
 می‌زدند به من نگاه کرد. از پشت عینک استکانی یک‌دسته، برق
 چشم‌هایش مثل نور فلاش دوربین شده بود. فوری منظورش را فهمیدم
 و چشم‌های من هم در جوابش مثل صاعقه برق زدند. آقا جان می‌دانست
 برای این جور کارها جان می‌دهم؛ اما من هم قیمت خودم را داشتم.
 به شرطی ترتیب کارتا ر مدم که تا عروسی موهام با ماشین کچل نکنم.
 آقا جان به ناچار قبول کرد؛ ولی قرار شد همان فردا صبح عروسی
 بروم موهایم را ماشین کنم. از هسان «باشه» ها تحویلش دادم.

پلاک دوازده به علاوه یک

عمه بتول، که به هیچ کس اعتماد نداشت، خودش آمده بود کارت‌هایش
 را ببرد و پخش کند و وقتی کارت‌هایش را گرفت، خیالش راحت شد.
 من طبق نقشه قبلی پیشنهاد کردم: «عمه، اگه شما سختتانه، به من
 آدرس مهمانان بدین؛ خودم با دوچرخه مبرم مدم.»
 — آخ قربانت برم محسن جان که تو این خانه فقط تو یکی
 به فکر منی.

همین برنامه برای زن عمو هم تکرار شد. آدرس همه را گرفتم و
 طبق برنامه قرار بود کارت همه مهمان‌هایشان را همان روز عروسی
 ببرم بدهم تا هیچ‌یک فرصت آماده شدن پیدا نکنند و نیایند. البته از
 ظهر تا ساعت عروسی وقت زیاد بود؛ ولی تا زن‌ها بخواهند بروند
 آرایش پارایش کنند و لباس بپوشند و حاضر شوند می‌شد ده شب!

قبل از توزیع کارت‌ها، به عنوان دستمزد برای خودم یک ساندویچ و نوشابه گرفتم. فرشید، وقتی داشت ساندویچ می‌پیچید، یک جوری نگاه می‌کرد که توقع داشت یک کارت دعوت هم به او بدهم. کم مانده بود برای گرفتن یک نوشابه و کانادای اضافی کارتِ نسرین خانم و آقا کمال، مادر و پدر غلامرضا - دوستِ دبیرستان محمد که تازه دستگیر شده بود - را به فرشید بدهم. با اینکه محمد و غلامرضا این اواخر با هم خوب نبودند، محمد تا لحظه آخر هم امید داشت که غلامرضا از فکرش برگردد.

متأسفانه نوشابه کاناداداری تمام شده بود و مجبور شدم کارت را به صاحب اصلی اش برسانم.



ظهر عروسی، وقتی رفتم کارت‌های زن‌عمو و عمه بتول را بدهم، در یکی از خانه‌ها را که زدم، دختری، که از نظر سن و سال مثل خودم ولی از نظر زیبایی برعکس من بود، در را باز کرد. من، که جا خورده بودم، نمی‌دانم چه شد که برایش تهرانی شکستم و با مخلوطی از لحن فرهاد و لهجه خودم پرسیدم: «خیلی عذر می‌خوام. مامانت هسته؟!»

تا رفت مادرش را صدا بزنند، باز نمی‌دانم چه شد که زود روی کارتشان نوشتم به اتفاق خانواده. خانم میان‌سالی در را باز کرد و با دیدن کارت گفت: «برای امشب؟ چه دیر کارتا رو آوردی؟ ما که نمی‌تونیم بیایم.» من هم زود، باز از دروغ، گفتم: «تازه مالِ شما ر عمه بتولم سفارش کرده بود زودتر از همه بیاریم؛ ولی، از برعکسی کار، چاپ‌خانه کارتا ر دیر آماده کرد. نگا؛ راست میگما. این همه کارت مانده که هنوز ندادیم و شما اولین مهمانین.»

- بتول کیه؟

- عمه بتول دیگه. مگه تو دوره قرآن با هم نیستین؟ فامیلش الان یادُم رفته.

- فامیل خودت هر چی هست، خب، فامیل عمه‌ت هم همون می‌شه دیگه ... تازه، مطمئنی درست آوردی؟ ما تازه از جنوب اومدیم توی این محله.

پرسیدم: «مگه اینجا منزل مظفری نیست؟ پلاک دوازده؟!»

- نه ... فکر می‌کنم اصلاً اشتباه آوردی. باید کارت رو ببری به اون در قرمز بدی. ما پلاک دوازده به علاوه یکی‌م، نه دوازده.

قبل از بسته شدن در، کارت را پس گرفتم. نگاهی دوباره به پلاک خانه انداختم و سعی کردم کارت را به صاحب اصلی اش برسانم. پلاک دوازده دقیقاً خانه روبه‌رویی بود. زنگ در زنگ‌زده پلاک دوازده را که زدم یک پیرزن در را باز کرد. نمی‌دانم چه شد که کارت را ندادم و گفتم: «پلاک دوازده به علاوه یک همینه؟»

- نه، اینجا پلاک دوازدهه. اون روبه‌رویی مشه.

پیرزن، از همه جا بی‌خبر، در را بست. احساس کردم، به جای عروسی، اگر در خانه بماند، بیشتر ثواب می‌برد. دوباره رفتم در همان خانه پلاک دوازده به علاوه یک را زدم. لباس‌هایم را مرتب کردم و منتظر ایستادم. نمی‌دانم چرا قلبم داشت گرمب و گرمب می‌زد. رفتارم کاملاً غیر ارادی بود. تا به حال چنین حسی را تجربه نکرده بودم. اصلاً نمی‌دانستم می‌خواهم چه کار کنم یا چرا دارم چنین کاری انجام می‌دهم. برخلاف دفعه قبل، یک پسر شبیه خودم در را باز کرد.

- مادرت هست؟

- چی کارش داری؟

- براتان کارت عروسی آوردم ... اسم و فامیلت چیه؟

- امین میربهبهانی نژاد. اسم تو چیه؟

- محسن. شنیدم شما تازه از جنوب آمدین؛ ها؟
- آره.

- حتماً اینجا غریبی؛ ها؟

- هم آره هم نه. چند تا فامیل دور داریم. برای همین اومدیم اینجا.

- دوست داری بیای تو تیم فوتبال محله؟

- آره. فوتبالم خیلی خوبه.

- پس بیا تو کوچه صدرآباد. مشه همین کوچه پشتی شما. برای

تیممان داریم دنبال یک کاپیتان مگردیم. همیشه بالاتر از خانه

مقدادیان، جلوی باغ جزایری و باغ عطاران، بازی میکنیم. راستی ...

امشبم عروسی داداشمه. به مامانت بگو خانوادگی حتماً بیاین. هم تو،

هم مامانت، هم خواهر کوچیکت؛ اسمش چی بود؟

- دریا.

- نمی‌دانم چه شد که سعی کردم خوشمزه‌بازی دریاورم.

- شما جنوبیا دریا دارین. ما بجنوردیا یم بش‌قارداش^۱ داریم.

نمی‌دانم چرا چنین حرف بی‌ربطی زدم. امین هم اصلاً نفهمید چه

می‌گویم. حرفم را ادامه دادم: «یادت باشه حتماً بیاین. بگو از طرف

من دعوتی. بگو هم تیمی فوتبالمی و اینم کارته عروسیه.»

روی کارت اسم مظفری را خط زدم و در حالی که نمی‌دانستم

فامیلش چطور نوشته می‌شود نوشتم: «امین بحبجانی‌زاده به اتفاق

خواهر و مادر».



مامان عصبانی گفت: «کجایی از صُب؟ نمخوای بری حموم؟ از

۱. بش‌قارداش: از تفرجگاه‌های دیدنی اطراف بجنورد که دارای استخری طبیعی با

چشمه آب گوگردی می‌باشد

چرک خَرتمه^۱ بستیا.» با مظلومیت گفتم: «داشتم کارت را ریخس مکردم.

مگه تموم میشدن؟!»

- کارت را ریخس مکردی؟ کلاً غایب خبر دادن که تو ساندویچی داشتی

ساندویچ مخوردی که! نگفتی دیگه ظهر نمتانی قروتو بخوری؟

- به فکر منی یا به فکر قروتو؟

- به فکر اینم که زود باید بری حمام؛ وگرنه مجبور میشی با همین

چرکات لباس نوهات بیوشی. پا شو برو بی‌بی بشورت. نه من وقت

دارم نه آقات.

- با بی‌بی نرم. محکم کیسه مکشه.

- آگه نری، دیگه بهت نوبت نمرسه.

به اجبار رفتم حمام و طبق معمول از اول تا آخر مجبور بودم

چشم‌هایم را ببندم؛ وگرنه بی‌بی، به قول خودش، غیژ^۲ می‌کشید. البته

تا زمانی که من از حمام بیرون نمی‌رفتم بی‌بی لباس به تن داشت؛ اما

باز هم مجبور بودم چشم‌هایم را ببندم.

برای اولین بار، موقع کیسه، هیچ اعتراض نکردم؛ چون دوست

داشتم برای شب تمیز بشوم و برق بزنم! با اینکه بی‌بی‌های با کاسه

رویم آب داغ می‌ریخت باز هم چیزی نمی‌گفتم. فقط موقع سنگ‌پا

کمی قلقلکم می‌آمد. بی‌بی، که از من راضی به نظر می‌رسید، گفت:

«این لیف بگیر توش نگاه کن.» برای یک لحظه چشمم را باز کردم.

توی لیف را، با فوت، پر از هوا کرده بود. بی‌بی فوراً لیف را فشار داد

و گفت: «مگه نگفتم تو حموم نباید چشمت باز کنی؟ ها؟ خواستم

امتحان کن.»

از حمام که بیرون آمدم، لباس نوه‌ایم را روی زمین پهن کردم و

۱. خَرتمه: آلودگی و چرک روی بدن و یقه لباس.

۲. غیژ: جیغ.

از ذوق یکی یکی پوشیدمشان. متأسفانه زیرپوش و لباس زیرم خیلی شیک تر از پیراهن و شلوارم بودند؛ اما حیف که نمی شد آن ها را به کسی نشان داد. با خودم گفتم کاشکی به جای عروسی قرار بود امشب به بش قارداش برویم تا با نشان دادن آن ها به دیگران بتوانم پز بدهم. لباس نو که پوشیدم دیگر دلم نیامد آن ها را در بیاورم و با همان ها نشستم به قروتو خوردن.

محمد که از آرایشگاه آمد حسابی ژيگول شده بود. می گفت ناهار نمی خورد؛ ولی آقا جان و بی بی به زور غذا برایش کشیدند. بی بی چشمکی زد و گفت: «باید بخوری که برای امشب قوت داشته باشی. فقط پیاز و ترشی نخور!» همه به جز من، که منظورش را نفهمیدم، خندیدند.



مردانه توی خانه همسایه مان بود و زنانه توی خانه خودمان. شام را هم قرار بود توی خانه عمو ابراهیم، همسایه مان، بدهیم. هم کلاسی های مریم و ملیحه از سر صبح آمده بودند خانه و سفره عقد را تزئین می کردند. صمد برقی هم داشت دم در را چراغانی می کرد. آقا جان سفارش کرد وقتی مردها شامشان را خوردند زود کمک کنم سفره را جمع کنیم و دوباره برای زن ها پهن کنیم. من شده بودم عضو تیم سفره جمع کن ها و، به قول بی بی، باید بقیه دوستانم را نیز برای کمک کردن در این کار خیر «خر» می کردم.

توی کوچه، دیگ های پلو را که بار گذاشتند، بوی پلوی دودی همه محله را پر کرد و کم کم باورمان شد امشب مجلس داداش محمد است.

محمد با ماشین بیوک آقای اشرفی رفت عروس را از آرایشگاه

بردارد. چون محمد رانندگی بلد نبود، خود آقای اشرفی پشت فرمان نشسته بود. من هم با بقیه بچه ها دم در منتظر بودیم تا وقتی عروس را می آورند و شاباش پخش می کنند، فوری، پول ها را از روی زمین جمع کنیم. در حالی که منتظر محمد بودیم، برای گوسفندی که مدولی آورده بود و قرار بود موقع آمدن عروس سرش را ببرد قدری قروتو ریختم. هر کار کردم نخورد. به مدولی گفتم: «نگا، ایی قورتویی که ما مخوریم همین گوسفندم نمخوره!»

مدولی اصلاً نخندید؛ ولی عمو رجب، که مسئول درست کردن و تعارف کردن چایی به مهمان ها بود، حرفم را شنید و با خنده گفت: «ایی حرفا رزن. زوال^۱ می آره!»

حمید و عذرا خانم فرهاد را هم با خودشان آوردند. یک جعبه کادو هم دستشان بود. حمید می گفت توی کادو یک دست لیوان است که قبلاً زن عمویش برایشان آورده بوده. از یقه فرهاد دو تا بند مثل بند کفش آویزان بود که به هم گره زده بودندشان. به طور غیر ارادی، کمی به لباس او حسودی ام شد؛ چون مثلاً من برادر داماد بودم، اما او از من خوش تیپ تر شده بود. البته با آن لباسی که من پوشیده بودم همه از من خوش تیپ تر بودند. خواستم به او بگویم اگر مردی، برای مسابقه تیپ بیا برویم بش قارداش؛ اما ترجیح دادم از زاویه دیگری وارد شوم. بنابراین، با صدای بلند، جوری که بقیه بچه ها هم بشنوند و به فرهاد بخندند، گفتم: «قلاده سگ بستی؟!» فرهاد، که ناراحت شده بود، گفت: «دهاتی، این یقه مارشاله.» به حرف من کسی نخندید؛ ولی به حرف فرهاد همه بچه ها خندیدند. البته نه اینکه حرف فرهاد بامزه باشد؛ چون خود بچه ها هم نمی دانستند یقه مارشال چیست، عمداً

۱. مدولی: محمدولی.

۲. زوال: قحطی.

بلند خندیدند تا نشان دهند که می‌دانند! من و فرهاد از حرفی که به هم زدیم معذرت‌خواهی کردیم؛ اما نه معذرت‌خواهی او از ته دل بود و نه مال من. برای همین، وقتی دیدم فرهاد کنار جوی آب ایستاده و آب صدرآباد را هم از بالا سر داده‌اند، یک سنگ بزرگ انداختم توی جوی کنارش تا روی لباسش سنبه کند. از شانس بدم بیشتر آب ریخت روی لباس مدولی که می‌خواست به گوسفند از آب جوی آب بدهد! از نگاه غضبناک مدولی فهمیدم الان است که به جای گوسفند بیاید مرا قربانی کند. خودم را آماده فرار کردم؛ اما فرهاد راهم را سد کرد تا مدولی بتواند مرا بگیرد. شانس آوردم همان گوسفندی که قرار بود مدولی ترتیبش را بدهد، با سوءاستفاده از شرایط، به طرف نامعلومی فرار کرد و مدولی مجبور شد به دنبال او بدود.

ماشین عروس بوق‌زنان و چشمک‌زنان وارد کوچه شد و جلوی در خانه نگه داشت. محمد، که معلوم بود نمی‌داند در را چطور باز کند، با رنگی پریده، با انواع و اقسام قسمت‌های در ور رفت؛ اما به جای باز شدن در فقط شیشه ماشین بالا و پایین می‌رفت.

آقای اشرفی خودش در را برای هر دو باز کرد و عروس و داماد با هم وارد خانه شدند. عمه بتول داد زد: «به افتخار شادامادا!» و بعدش کل کشید. عروس را هم بوسید و با افتخار داد زد: «ماشالله به عروس! سلیقه خودم بودا...» همه زن‌ها، بدون اینکه بدانند چرا، برای عمه بتول، که تا آن لحظه برای آن عروسی هیچ زحمتی، جز ایجاد زحمت برای دیگران، نکشیده بود دست زدند. حتی زینب خانم هم او را بوسید و از او بابت هیچی تشکر کرد.

برای اینکه بعداً آقای اشرفی مرا هم سوار ماشینش کند، داد زدم:

«به سلامتی آقای رازنده!» ... یک سوت قایم^۱ هم کشیدم. توی همان شلوغی، بی‌بی‌طوری با اخم نگاهم کرد که یعنی «مگه نگفتم نباید فیت بکشی، شیطان جم^۲ مشه؟!»

عمه بتول، که شاباش را ریخت روی عروس و داماد، گریه‌کنان گفت: «قربان‌شان برم! چی به هم می‌آن.» هیچ‌یک از بچه‌ها به عروس و داماد نگاه نکردند که آیا به هم می‌آیند یا نه؛ چون همه مشغول جمع کردن پول بودند. حمید، مثل ژان والژان، پایش را گذاشت روی یکی از پول‌ها تا نتوانم آن را بردارم. تا خم شدیم، کله‌هایمان خورد به همدیگر و برای اینکه شاخ درنیاوریم زود تَف کردیم.^۳ هرچند حمید آن را برداشت، باز هم من از او بیشتر پول جمع کرده بودم؛ شانزده تومان و پنزار.^۴ با آن پول می‌شد یک ساندویچ کالباس با نوشابه، یک بستنی، یک لیوان تخمه؛ و یک آدامس بخرم. حمید دوازده تومان جمع کرده بود، سعید بیست‌پنزار^۵، و فرهاد پونزهازار^۶. فرهاد، در یک اقدام خودشیرین‌کنی، پولش را برد داد به عروس و داماد. توی دلم گفتم: «چی غلط!» ولی محمد، که از این حرکت خوشش آمده بود، یک ده تومانی به او داد. بلافاصله من و حمید هم پولمان را به محمد دادیم؛ اما چون خبری از پاداش نشد، در همان شلوغی، با التماس مجبورش کردیم پولمان را پس بدهد!

توی مردانه همه مردها در یک ردیف نشسته بودند و داشتند از جبهه و کوبین روغن نباتی و نفت برای زمستان حرف می‌زدند. انگار

۱. قایم: بلند.

۲. جم: جمع.

۳. باور و خرافه‌ای عامیانه.

۴. پنزار: پنج ریال.

۵. بیست‌پنزار: بیست و پنج ریال.

۶. پونزهازار: پانزده ریال.

نه انگار که عروسی است. مجلس مردانه هیچ فرقی با مجلس عزا نداشت. فقط به جای گریه حرف می زدند و به جای خرما داشتند شیرینی می خوردند! یکی از مهمان ها می گفت: «جدیداً تو بعضی شهرها مخوان، به جای نفت، خانه ها را برای گاز لوله کشی کنن تا بخاریا با گاز کار کنن.» چون هیچ کس تا به آن روز چنین چیزی ندیده بود، حرف آقا جان را تصدیق کردند که «پس احتمالاً باید توی هر محله یک کپسول گاز بزرگ به قد منبع آب درست کنن که ازش به خانه ها لوله وصل کنن دَا»

همراه چای، دو تا شیرینی خوردم. سه چهار تا هم برداشتم تا بعداً بخورم. از مردانه که درآمد، خواستم بروم زنانه؛ ولی دیدم برات ایستاده دم در ورودی تا مردها نروند توی زنانه. حتی مرا هم نگذاشت بروم داخل. همین که صدایش کردند برود ضبط و بلندگو را از دم در تحویل بگیرد، نگاه معناداری به بازوهای من انداخت و فهمیدم برای کار مرا آدم حساب کرده.

دگ^۱ آقای اشرفی را با هم گرفتیم و بردیم داخل. بقیه بچه ها هم بلندگویی را که آقا جان از حسینیه قرض گرفته بود، با کمک هم، تا دم در حال آوردند و آنجا آن را به دو تا زن، که گردنشان به اندازه هیکل من بود، تحویل دادند. فکر می کنم دختر عمه های مریم بودند. خواستم جلوتر بروم و ببینم سفره عقد چه شکلی شده؛ اما یک پیرزن، که دم در حال ایستاده بود تا نامحرم داخل تر نرود، مانع شد. الکی گفتم: «برآدر دامادم. برای گرفتن عکس صدام کردن.» اما پیرزن اجازه نداد. گفت تا الان چند نفر دیگر هم همین کلک را زده اند. مجبور شدم برگردم توی کوچه.

۱. دگ: ضبط استریو.

امین با یک شاخه گل داشت از روبه روی می آمد. موهای سیخ سیخش را آب و شانه کرده بود؛ ولی باز هم سیخ سیخ مانده بود. تقریباً مثل وقتی بود که به سبزه های عید آب بدهی! تازه، انگار موهایش را با شن کش شانه کرده بود. دگمه یقه اش را هم تا آخر بسته بود و خودش هم داشت عین موهایش سیخ سیخ راه مرفت. از پیراهنش حدس زدم باید یک برادر بزرگ تر داشته باشد؛ چون، با تخصصی که خودم در زمینه پوشیدن لباس های کوچک شده برادر بزرگ تر داشتم، احساس کردم پیراهن داداشش را به زور به او پوشانده اند و او را فریب داده اند که «به به ... چقدر بهت می آد!» از اینکه تنهایی آمده بود از یک طرف حرصم گرفت و از طرف دیگر خوشحال شدم؛ چون تنها کسی بود که تیپ من از او بهتر بود. با خودم فکر کردم اگر، مثل جریان فرشید، امین برود از من به مراد گله کند، چه کارم می کنند. خوشبختانه خودم قرار بود کچل کنم و این طوری مجانی از آب درمی آمد.

امین شاخه گل را توی کاغذی که معلوم بود از دفتر مشقش کنده پیچیده بود. معلوم بود که گل را هم از باغچه شان کنده.

- چرا تنها آمدی؟ پس مامانت کو؟

- گفت کسی رو نمی شناسه؛ نیومد.

- خا می آمد، آشنا مشدیم د ... حالا مامانت هیچی، خواهرت می آوردی. اونم دعوت بودا ... اگه می آمد، الان متانست بره تو زنانه عروس ببینه.

و بعد، از الکی پرسیدم: «راستی، گفتی اسمش میترا بود؟!»

- نه.

امین دیگر چیزی نگفت. عمداً این طوری پرسیدم که فکر نکند فکری در سر دارم. برای عوض شدن بحث، او را بردم با بچه ها دوست

کنم. هنوز چند لحظه‌ای از بازی مان نگذشته بود که احساس کردم با صدای آهنگ‌ها صدای بی‌بی هم، به صورت زیر صدا، از بلندگو پخش می‌شود. البته خیلی واضح نبود؛ اما اگر کسی دقت می‌کرد فاجعه می‌شد. معلوم بود در روز ضبط کردن آهنگ صدای او هم ضبط شده. خوشبختانه هنوز به جاهای حساسش نرسیده بود. من و حمید و سعید و فرهاد، که تازه فهمیده بودیم جریان چیست، بدون توجه به برات و پیرزنی که دم در حال ایستاده بود و با گفتن «بوی اوغل جان!، چه کا مکنی؟» می‌خواست مانعمان شود، دویدیم به سمت زنانه. بعضی از زن‌ها، که سرلخت بودند، شروع کردند به غیث کشیدن؛ چون قیافه حمید شبیه بچه‌های بزرگ بود. ملیحه به‌زور می‌خواست ضبط را خاموش کند؛ ولی دخترعمه‌های گردن‌کلفت مریم، که عین مجسمه‌های شیر سنگی دو طرف ضبط نگهبانی می‌دادند، نگذاشتند ضبط را خاموش کنیم. فکر می‌کنم می‌خواستند ببینند بی‌بی راجع به خانواده آن‌ها چه چیزهایی گفته.

من، به هر ضرب و زوری بود، میان جیغ و داد زن‌ها و با همکاری حمید، در همان لحظه‌ای که بی‌بی کلمه «طوطی» را به زبان آورد، به درِ دگ چنگ زدم و نوار را درآوردم. یکی از دخترعمه‌های مریم خواست روی دستم بزند که درِ جاتواری دگ شکست. با عصبانیت گفتم: «خا، همین کارا ر مکنین که هیش کدوم از ضبط‌تان در نداره دَا!» در حالی که نوار توی دستم بود و از خجالت قرمز شده بودم، برای اینکه به قول محمد نروم جهنم، فوری سرم را پایین انداختم تا چشمم به زن‌ها نیفتد. فقط پایین را نگاه می‌کردم؛ ولی باز هم برای اینکه نروم جهنم مجبور شدم چشم‌هایم را تار کنم. تا لحظه‌ای که بخوام بروم

۱. بوی اوغل جان: اِ پسر جان.

بیرون، ناسزا بود که نصیب من و حمید می‌شد.

— هی گله خورده‌ها! ... هی بی‌حیاها ... هی جان‌مَرگا ...

قبل از خروج برای یک لحظه مریم را دیدم که با ناراحتی داشت به دماغ خود اشاره می‌کرد و محمد هم، برای اینکه از دل او دریاورد، به پایهای بزرگ خود اشاره می‌کرد ...

موقع شام بقیه بچه‌ها را هم خبر کردم که کمک کنند. توی مردانه چند نفری آمده بودند که معلوم بود نه از طرف ما دعوت‌اند نه از طرف خانواده عروس. برای اینکه خودشان را خودمانی نشان دهند، داشتند در آوردن غذا و پهن کردن سفره کمک می‌کردند و همین امر موجب شد کمی از بار کار کردن ما کم شود. یکی از آن‌ها، با جوراب‌های سفیدی که معلوم بود حدود یک هفته‌ای از کفش کتانی بیرون نیامده و تقریباً سیاه شده بود، روی سفره‌ها راه می‌رفت و نان می‌گذاشت. معلوم بود کتانی چینی دارد؛ چون جای دو تا هواکش کفشش دو تا نقطه سفید مانده بود و بقیه جاهای جورابش سیاه شده بود. کسی دلش نمی‌آمد از آن نان‌ها بخورد. به آقا جان گفتم: «با این چتر باز یک وقت غذا کم نیاد؟»

— نه، قرار شده سربایی‌ها و آشناهای خودمان فعلاً شام نخورن و آخر مجلس غذا بخورن.

— ینی منم فعلاً نخورم؟

— چرا، تو برو اونجا بشین پیش دوستات و غذا بخور.

بچه‌ها غذا را شروع کرده بودند. فرهاد گفت: «نوشابه نمی‌دین؟ این جواری که غذا پایین نمی‌ره.» من هم گفتم: «دیگه چی؟ خیلی یم دعوتی که بدون نوشابه غذا از گِلوت پایین نمره!»

۱. گله: گلوله. گله خورده: گلوله خورده، نوعی نفرین.

عمو رجب با دیس ته‌دیگ آمد. من دو تا برداشتم. حمید هم خواست دو تا بردارد؛ ولی عمو رجب نگذاشت و زد روی دستش. حمید گفت: «پس چرا این دو تا برداشت؟» عمو رجب گفت: «اولاً برای اینکه برادر داماده، دوماً برای اینکه ایی طفلکی ناهار قروتو خورده.»

فرهاد ته‌دیگ خودش را داد به حمید. برای اینکه امین، به نمایندگی از اعضای خانواده‌اش، فکر نکند فرهاد در قیاس با من بچه‌بادبی است، گفتیم: «مدانی چرا ته‌دیگش داد به حمید؟ برای اینکه خودش دعوت نیست و اضافی آمده!» خواستم من هم یک ته‌دیگ برای امین بگیرم؛ ولی آخرین ته‌دیگ توی دیس را امان‌پلو برداشت که یک گوشه نشسته بود و داشت بی‌صدا و آرام پلویش را می‌خورد. عروسی تا نصف شب طول کشید. یکی دو بار ماشین کمیده آمد؛ ولی وقتی فهمیدند داماد محمد است و مراد را هم دم در مردانه دیدند، توی همان ماشین شیرینی خوردند و رفتند.

موقع پهن شدن سفره‌ی شام در قسمت زنانه، سر و کله‌ی مهمان‌های زن عمو و عمه بتول، البته به جز خانم مظفری، پیدا شد. فکر می‌کنم خیلی بی‌کار بودند که با آن شرایط خود را به عروسی رسانده بودند. برخلاف آن‌ها، مهمان‌های شوقان زینب خانم و بیشتر مهمان‌های طبری ما نیامدند. ماشین شوقان خراب شده بود و اکثر طبری‌ها هم درگیر جمع کردن محصول بودند. البته از طبر برایمان همان گوسفندی را که مدّولی ترتیبش را داد فرستاده بودند. خیلی از مهمان‌ها نیامدند؛ اما چتربازها جور آن‌ها را کشیدند و حتی چند تا از دوست‌های زن عمو برای خانه‌شان با سطل غذا بردند.

□

عروسی که تمام شد با موهایم خدا حافظی کردم. سعی کردم دل آقا جان را به دست بیاورم و متقاعدش کنم فعلاً کچل نکنم. درست است که موهایم بیشتر شبیه اسکاج ظرف‌شویی بود، به هر حال از کچل بودن بهتر بود.

فردای عروسی، آقا جان با برات آقا سر پول کرایه‌ی صندلی‌ها حرفش شده بود. برات، برخلاف قرار قبلی، حاضر نبود کرایه‌ی آن‌ها را بدهد. می‌گفت در این زمینه قبلاً توافقی نشده. آقا جان بالاخره توانست کرایه‌ی صندلی‌ها را به گردن او بیندازد. البته معلوم بود به سختی توانسته این کار را انجام دهد؛ چون، وقتی با عصبانیت به خانه آمد، در اولین اقدام برای فرونشاندن خشمش، مرا برد آرایشگاه و، به جای نمره‌ی چهار، موهایم را با نمره‌ی دو ماشین کرد. کلاً نمی‌دانم چرا با کچل کردن من عصبانیتش می‌خوایید.

از آرایشگاه که بیرون آمدم، کله‌ام مثل کله‌قند شده بود. وقتی به خانه برگشتیم، همین که ملیحه مرا دید خندید و گفت: «وای ... محسن، عین ماه شدی.»

- جدا؟

- ها ... خدایی‌ش. کله‌ت هم عین ماه داره مدرخشه و هم پر از چاله‌چُغَر شده!

بفرمایید حلیم!



محرم تازه شروع شده بود و با آقا جان و محمد هر شب به مسجد امام حسین می‌رفتیم. البته، چون آقا جان آنجا تحویل نمی‌گرفت و محمد هم برای چمبه‌زنی می‌رفت، در سه گروه مجزا به مسجد می‌رفتیم؛ محمد زودتر می‌رفت تا کمک کند، آقا جان با دوچرخه می‌رفت تا قبل از خوردن حلیم نماز مغرب و عشاءش را هم در مسجد بخواند، من هم با بچه‌ها می‌رفتیم تا، در کنار سوگواری، حلیم بخوریم یا برعکس. سر شب، مامان یک سطل داد و گفت: «از مسجد برای خانه هم حلیم بیار.»

- خا، چرا محمد، که خودش اونجا چمبه مزنه، نمی‌آره؟
- خودت که شناسی‌ش که. تا به کل محله حلیم نده حلیم نمی‌آره.
تازه، اگه بخواد حلیم ببره، اول برای خانواده زنش ببره.

خا، چرا آقا جان نمی آره؟

میگه روش نمیشه.

پس چطور روش میشه که اونجا برای خوردن حلیم از آقای

اشرفی شکر مگیره؟

بحث کردن من و مامان فایده ای نداشت؛ چون اگر تا صبح بهانه می آوردم او هم تا صبح دلیل می آورد. آقا جان، با آن همه سن و سال و زندگی مشترک، نتوانسته بود از پس توجیه های مامان بر بیاید، آن وقت من می توانستم؟!

عذرا خانم به حمید دو تا سطل داده بود. کلاً خانواده حریصی بودند. نمی دانم چطور می خواستند آن همه حلیم را بخورند. توی راه، با حمید، سطل ها را روی کله کچلمان گذاشتیم و ادای سربازهای فیلم های پارتیزانی را در آوردیم. تفاوتان فقط در این بود که به جای شلیک گلوله سنگ پرت می کردیم و چشم هایمان هم، به جای اینکه مثل آلمانی ها رنگی باشد، رنگش بیشتر شبیه تلفیق رنگ قره قروت با لعاب برنج بود.

توی مسجد، شیخ محمدی از روزهای محرم می گفت و ما بچه ها مدام حرف می زدیم. البته گاهی ساکت می شدیم؛ یا به اجبار و به دلیل چشم غره بزرگ ترها یا برای شنیدن وقایع روزهای محرم، که شیخ محمدی عین یک داستان سوزآور آن را تعریف می کرد. گه گذاری هم عمو حبیب می آمد و دعوا می کرد که یا باید گوش بدهیم یا باید برویم بیرون. دعوای عمو حبیب را فقط فرهاد جدی می گرفت؛ چون من و سعید و حمید در برابر انواع تنبیه ها پوست کلفت شده بودیم.

آن شب، یکی دو بار آقا جان، که جای بزرگ ترها نشسته بود و معمولاً اصلاً بروز نمی داد که پدرم است، با اخم نگاهم کرد که زیاد شلوغ

نکنم. موقع خوردن حلیم ترجیح می دادم پیش آقا جان بنشینم تا حلیم بیشتری نصیبم شود؛ چون سهم حلیم بچه ها هر دو نفر یک کاسه بود. آقا جان، مثل هر شب، دست هایش را روی چشم هایش گذاشت و با شروع حرف های شیخ محمدی گریه کرد. تقریباً همه مردها گریه کردند. حتی اصغر حوری خانم، که گوشش کر بود و چیزی نمی شنید، با دیدن گریه بقیه، گریه کرد. البته آقای اشرفی، با اینکه انگشت هایش را محکم روی چشم هایش فشار می داد، گریه اش نمی گرفت؛ چون همین که سفره را آوردند و پهن کردند فوری چشم هایش باز شد و از جیب کتش یک پلاستیک شکر در آورد تا روی حلیم بریزد.

کاسه های حلیم را که آوردند سروصدای بچه ها بلند شد. حمید قاشقش را گذاشت روی سفره و یک دفعه با دستش کوید روی یک طرفش. قاشق پرت شد و کمی آن طرف تر خورد توی سر یک نفر دیگر. فقط خود حمید خندید. عمو حبیب با عصیانیت آمد طرفمان و گفت: «کی قاشق پرت کرد؟» من و سعید فوراً حمید را نشان دادیم. عمو حبیب هم گوش حمید را پیچاند و از مسجد انداختش بیرون. سعید هر چه به بغل دستی اش گفت: «کو، یک کم شکر بدی!» بی نتیجه بود. عمو حبیب برای هر دو تا بچه یک کاسه می گذاشت و می گفت: «بچه ها، هر دو نفر یک کاسه.» من خیلی سعی می کردم با فرهاد بیفتم؛ چون از بقیه و به خصوص سعید تمیزتر می خورد. ولی، برخلاف من، او خیلی دلش نمی خواست با من بیفتد؛ چون تا یک قاشق برمی داشت شش تا قاشق خورده بودم.

بعد از سینه زدن و خوردن حلیم، رفتم توی صف که برای خانه حلیم بگیرم. هر چه به محمد نگاه کردم اصلاً تعارف نکرد بدون صف

۱. کو، یک کم شکر بدی: اگر امکان دارد، کمی شکر بده.

کارم را راه بیندازد. مجبور شدم به یک نفر دیگر بگویم برادرِ محمدم تا حلیم بگیرم.

سطل که پر شد، بدون اینکه محمد بفهمد، یک کاسه اضافی هم گرفتم تا ببرم برای امین و خانواده‌اش. از مسجد که می‌خواستم بیایم بیرون عمو حبیب را دیدم که جلوی در ورودی مسجد دنبال دمپایی‌اش می‌گشت. منتظر بود همه بروند تا ببیند آیا برایش دمپایی می‌ماند یا نه. اگر جای او بودم، به جای اینکه زیر پله‌ها دنبال دمپایی بگردم، توی پاهای حمید دنبالش می‌گشتم!

در پلاک دوازده به علاوه یک را با هزار امید و آرزو زدم. تا یاد کچل بودنم افتادم، ترجیح دادم خودِ امین بیاید. اگر کاسه‌ام حلیم نمی‌داشت، آن را روی سرم می‌گذاشتم تا کچل بودنم و، به قول ملیحه، چاله و چغره‌های کله‌ام مخفی بماند.

— کیه؟

— سلام. منم.

— خب، یعنی کی؟

— خا، یعنی من دیگه ... براتان حلیم آوردم.

مادرِ امین تا در را باز کرد، با تشکر، سطل را از من گرفت و اصلاً فرصت نداد توضیح دهم. با کلی خجالت خواستم بگویم سطل مالِ آنها نیست و تا گفتم: «این کاسه ...»، قبل از اینکه جمله‌ام تمام شود، کاسه را هم از دستم گرفت و گفت: «وای ... دستت درد نکنه. همین کافی بود. دیگه چرا این قدر زحمت کشیدی؟»

متأسفانه مادرِ امین فکر کرد هم سطل و هم کاسه را برای آنها برده‌ام و بعد از تشکر در را بست. مانده بودم بروم خانه برای حلیم و سطلش به مامان چه بگویم؟!

محمد و چند نفر دیگر، با یک وانت، داشتند توی محله حلیم پخش می‌کردند. محمد پابرهنه بود. یعنی کفش‌های او را هم بلند کرده بودند؟ ... بعد از اینکه به نسرین خانم دو کاسه حلیم داد و از غلام رضا خبری نگرفت، رفتم جلو و گفتم: «کفشات چی شد داداش؟»

— یک بنده خدا نیاز داشت، دادم بهش.

فهمیدم کفش‌ها را به عمو حبیب داده. همین قضیه باعث شد فکری به ذهنم برسد.

— چی جالب! منم توی راه چشمم به یک فقیرِ گرسنه افتاد؛ حلیمِ خانه ر بهش دادم. کارِ بدی کردم داداش؟

از قیافه‌ام فهمید دارم دروغ می‌گویم.

— چپ کردی‌ش؟

— نه به خدا!

— خودت خوردی‌ش؟

— نه به خدا! من به هر کی یم دروغ بگم به تو یکی دروغ نمگم.

بگویم خدا امین را چه کار کند که در همین لحظه با سطل و کاسه خالی سررسید و اول به من و بعد هم به محمد سلام داد.

— سلام محسن جان. سلام آقای داماد. مامانم این ظرفای حلیمو خالی کرد و گفت ازت بازم تشکر کنیم.

محمد نگاهی به من انداخت. امین که رفت، گفتم: «خدایی وضعشان خوب نیست. تازه، من همه شاپاشای عروسی‌ت بهشان کمک کردم.» محمد، در حالی که زنگ یکی دیگر از خانه‌ها را می‌زد تا به آنها هم حلیم بدهد، با ناراحتی گفت: «محسن، بس کن دیگه! چرا این قدر دروغ می‌گی؟!»

من، که دیدم محمد عصبانی شده، از درِ مظلوم‌نمایی درآمدم. مثل

آقای اشرفی الکی چشم‌هایم را فشار دادم و با چشم‌های اشکی گفتم: «داداش ممد، چرا از وقتی زن گرفتی دیگه ما را تحویل نمیگیری؟ چرا از وقتی عروسی کردی دیگه شباً نمی‌آی خانه خودمان بخوابی؟!»

کلکم گرفت؛ اما نمی‌دانم چرا دوست‌های محمد با شنیدن این حرف خنده‌شان گرفت و سعی کردند به زور جلوی خودشان را بگیرند. محمد هم، برای اینکه ادامه ندهم، به شرط اینکه دیگر دروغ نگویم، یک کاسه از همان حلیم‌ها را داد و در حالی که دلش نرم شده بود، با نگاهی جدی و تأثیرگذار، گفت: «محسن جان، قول میدی مواظب بقیه باشی؟»

- برای چی؟ پس وظیفه آقا جان چی میشه؟

- منظورم اینه که حتی از آقا جانم مواظبت کنی.

- که کار بدی نکنه؟! مخواست بره بازم زن بگیره؟

- نه، از اون نظر نمگم.

- نکنه مخواست معتاد بشه؟!

- نه، خنگلو جان!

- داداش، نکنه مخواست رازت بگی؟

- ها ... راستش ... راستش ... قراره برم جبهه.

یک دفعه رنگم پرید. آب دهانم را به زور قورت دادم و پرسیدم:

«پس دانشگاهت چی؟»

- دارم مرم که مرخصی بگیرم.

- مریم خبر داره؟

- تو همون خواستگاری بهش گفتم و قبول کرد. دوستان همه رفتن.

من نمتانم اینجا بمانم.

نمی‌دانستم چه بگویم. حسایی جا خورده بودم. می‌ترسیدم داداش

محمد برود جبهه و شهید شود. هنوز در شوک این خبر بودم که یکی از همسایه‌ها با التماس برای مهمانش یک کاسه حلیم اضافی خواست و محمد، که دید حلیم تمام شده، همان کاسه حلیم را از دست من، که هنوز مات و مبهوت رازش مانده بودم، پس گرفت! باز ماندم به مامان برای حلیم چه بگویم!

توی راه خانه مدام به حرف محمد فکر می‌کردم. از همان لحظه دلم برایش تنگ شد. به خانه که رسیدم، ملیحه گیر داد: «پس حلیم کو؟» من، که به خاطر حرف محمد در فکر فرورفته بودم و حوصله گیر دادن ملیحه را نداشتم، گفتم: «دادمش به ناصر محمدخانی!»

ملیحه، که غافلگیر شده بود، به من نگاه کرد؛ اما به روی خودم نیاوردم و توجهی نکردم. هنوز باید کلی اذیتش می‌کردم. ملیحه رفت ببیند دفترش سر جایش هست یا نه. البته، وقتی مامان برای حلیم گیر داد، با او نمی‌توانستم مثل ملیحه رفتار کنم. مجبور شدم به مامان درباره جریان سطل حلیم دروغ بگویم.

- موقع رفتن حواسم نبود و سطل عین کلاه سربازای عراقی کردم تو کلاه فرهاد تا بزنیم تو سرش. بعد، که دیدم کثیف شده، دلم نیامد برای شما توش حلیم بریزم. به قول فرهاد، سطل آلوده شده بود. همون جور آلوده می‌آوردم خوب بود؟ ها؟!

- خا، تو مسجد با یک کم آب می‌شستیش د ...

بعد، یک جور نگاهم کرد که فکر کردم همه چیز را فهمیده.

- به کسی دادی؟ ها؟ ... اشکال نداره. امشب برامان حلیم آوردن؛

ولی فردا شب که دیگه کلاه سر کسی نمذاری که ... ها؟!

شانس آورده بودم که مراد برایمان چهار کاسه حلیم از حسینیۀ ابوالفضلی‌ها آورده بود!

سعید یازده تا، و فرهاد هم دو تا. از بعضی‌ها، که شربت خوشمزه‌تری می‌دادند، دو بار یا سه بار می‌گرفتیم. من و فرهاد و سعید برای امواتشان فاتحه می‌خواندیم؛ اما حمید معلوم بود فقط الکی لب‌هایش را تکان می‌دهد و دارد دنبال شربت بعدی می‌گردد. زنجیری که توی کمر شلوارمان جا داده بودیم مجوز خوبی برای گرفتن شربت اضافه بود. من نمی‌دانم فرهاد چطوری توی تهران زندگی می‌کرد، وقتی رویش نمی‌شد برای گرفتن شربت اصرار کند!

- بدو بریم؛ اونجا شله‌زرد مدن.

با این جمله حمید، همه لای جمعیت انبوه دویدیم تا مبادا شله‌زرد تمام شود. حتی چند تا پیرزن هم، که کنار ما درست و حسابی نمی‌توانستند راه بروند، با شنیدن کلمه شله‌زرد، از ما تندتر به سمتی که شله‌زرد می‌دادند دویدند ...

شله‌زرد تمام شد و فقط حلوا به ما رسید. در حال خوردن حلوا، به عکس‌های روی قبرها نگاه کردم. بعضی‌ها در عکس‌طوری به آدم نگاه می‌کردند که آدم دلش نمی‌آمد برایشان فاتحه‌ای قرائت نکند. بعضی‌ها هم جوری نگاه می‌کردند که انگار توقع داشتند بروم برای آن‌ها هم شربت و حلوای مفتی گیر بیاورم. به سفارش مامان سعی کردم برای جوان‌ترها حتماً اخلاص بخوانم؛ چون می‌گفت دعا و اخلاص ما بچه‌ها خیلی مؤثرتر است. حمید با این نظرم مخالف بود و می‌گفت اگر دعای بچه‌ها درست باشد، پس موقع ثلث سوم باید همه مدرسه‌ها خراب شوند.

سر مزار شهدا، وقتی مشغول خوردن شربت بالنگ بودیم، فرهاد گم شد. سعید گفت: «حتماً لای جمعیت گیر کرده.» حمید هم گفت: «حتماً چیزی پیدا کرده و تنهایی داره مخوره.» ... البته من می‌دانستم

سرکوچه سیدی، مامان و ملیحه و بی‌بی ایستاده بودند تا دسته‌های عزاداری را، که به سمت معصوم‌زاده^۱ می‌رفتند، تماشا کنند. اعضای خانواده امین هم جزء تماشاچیان بودند. من جزء دسته زنجیرزنی بودم و از جلوی آشناها که رد می‌شدم محکم‌تر زنجیر می‌زدم. این‌ها را گفتم تا علت اینکه چرا جوگیر شدم و ناخواسته زنجیرم کنار صورت حمید فرود آمد مشخص شود. من که از دستی^۲ این کار را نکردم؛ اما حمید، در همان حالی که زنجیر می‌زد، جلوی چشم همه آشناهای فعلی و آشناهای آینده از پشت با لُغد مرا زد. با اینکه جلوی دیگران نمی‌خواستم از خودم ضعف نشان دهم، به احترام عاشورا کاری نکردم و برای اولین بار حتی توی دلم هم فحش ندادم. همه فکر و ذکرم این بود، همین که عاشورا تمام شود، یک بلایی سر حمید بیاورم.

محمد علم را که برداشت همه صلوات فرستادند. زن‌ها و بچه‌ها، محض تبرک، سرشان را خم کردند تا علم از بالای سرشان رد شود. رگ‌های گردن محمد بیرون زده بود و شرشر داشت عرق می‌ریخت. اگر زور محمد را داشتم، می‌توانستم حمید را، مثل علم، با دست‌هایم از زمین بردارم، ببرم لب جوی آب، و بعد از همان بالا بکوبمش زمین. حیف که عاشورا بود!

توی معصوم‌زاده، وقتی زنجیرزنی تمام شد، جست‌وجو برای پیدا کردن قبرهایی که روی آن‌ها شربت می‌دادند شروع شد. تا جایی که شمردیم، من حدود شش تا استکان شربت خوردم، حمید هشت تا،

۱. معصوم‌زاده: قبرستان بجنورد که در جوار مدفن و زیارتگاه امام‌زاده سید عباس بن موسی بن جعفر (ع) واقع شده است.

۲. از دستی: از قصد، عمداً.

این حرف‌ها صحت ندارد؛ چون از دور فرهاد را دیده بودم که به عکس یکی از شهدا، که مثل پدرش لباس پوشیده بود، زل زده و دارد گریه می‌کند. به بقیه چیزی نگفتم تا فرهاد راحت باشد. برایش یک شربت هم گرفتم تا هر وقت به طرف ما آمد به او بدهم؛ اما احساس کردم حالا حالاها دوست دارد تنها باشد. یک لحظه احساس کردم بهتر است خودم هم با شربتی که برای فرهاد گرفته‌ام تنها باشم و به رکورد حمید برسم؛ اما دلم نیامد! آن قدر آن را نگه داشتم تا خود فرهاد آمد و شربت را به او دادم.



دم گاراژ میانجی، محمد از ما خداحافظی کرد و سوار اتوبوس شد. همه فکر می‌کردند برای کلاس‌های دانشگاهش می‌خواهد برود تهران. فقط من و مریم می‌دانستیم می‌خواهد برود مرخصی بگیرد. مامان برایش تخم مرغ آب‌پز و نان گذاشته بود که موقع شام بخورد. ساک و چمدانش خیلی سنگین بود. آقا جان چند بسته آبنبات هل دار^۱ هم برایش گذاشته بود و قبل از سوار شدن محمد به او سفارش کرد: «این چند تا هل دار خودتان بخورین. این یکی دو تا رم اگه دیدی استادی بهت نمره کم مده، بهش بدی که هوا^۲ داشته باشه.» بی‌بی برای محمد قروت^۳ و قره قروت و کیشته^۳ خریده بود و توی بقیه بسته بود. از طرف من و ملیحه هم یک کیلو تخمه برای محمد خریده بودند. این‌ها وسایلی بود که ما گذاشته بودیم. وسایل طرف عروس دو برابر این وسایل بود. آقا جان، خودش، همه وسایل را توی جعبه بغل اتوبوس گذاشت. بعد، برای اینکه خیالش راحت بشود

۱. آبنبات: شکرینیر، سوغات بجنورد.

۲. قروت: کشک.

۳. کیشته: قیسی، برگه خشک شده زردآلو.

که لاستیک ماشین مشکلی ندارد، با پا چند لگد به تایر اتوبوس کوبید. نصف وزن اتوبوس و نصف حجم جعبه بغل اتوبوس را آبنباتی تشکیل می‌داد که قرار بود مسافرها برای سوغاتی ببرند. طفلک محمد که باید از تهران پارس تا خوابگاه همه آن وسایل را می‌برد! من طوری به برادرم نگاه می‌کردم که انگار برای همیشه دارد می‌رود...

اتوبوس که راه افتاد، محمد برای مریم دستی تکان داد. مامان و بی‌بی زود یک دستشان را از توی چادر درآوردند و قبل از مریم برای محمد دست تکان دادند. من هم دستی برایش تکان دادم و بعد دست توی جیب‌هایم کردم تا از تخمه‌هایی که یواشکی توی جیب‌هایم ریخته بودم بخورم. با اینکه می‌دانستم محمد زود برمی‌گردد تا به جبهه برود، دلم حسابی گرفت. هم به خاطر رفتن محمد دلگیر بودم و هم برای اینکه کلاس‌های درس داشت شروع می‌شد. راستی، عجب تخمه‌هایی بود! شب، وقتی آقا جان داشت پل‌ها^۱ را آب می‌داد، رفتیم شیلنگ آب را از دستش بگیرم. باید تمرین می‌کردم مواظبتش باشم.

- ها؟ باز چیه؟ پول لازم داری یا باز خراب‌کاری کردی؟

- هیچ‌کدوم.

- پس برو به کار خودت برس.

- مگم آقا جان، اگه من امسال نرم مدرسه، اشکال داره؟ اولاً

بشینم خانه از شما مواظبت کنم، دوماً خدایی‌ش فکر نکنم چهارم بکشم. مگن ریاضی‌ش خیلی سخته.

- کی گفته؟

- حمید.

- حمید مگه کلاس اول ابتدایی به اون آسونی ر یک بار مردود

۱. پل: باغچه.

نشده بود؟ خا، چارم که حتی از اولم آسون تره ... اگه دوست داری بعداً مثل محمد بشی و همه بهت احترام بذارن، باید درس بخوانی. ملت به کسی که درس نخوانده که احترام نذاره.

— پس چرا همه به حاجی قربان علی، که چند تا مغازه داره، ولی بی سواده، از محمدم بیشتر احترام مذارن؟

— خا، اون به خاطر پولشه؛ ولی در عوض ببین ما چقدر به طبریایی که رفتن درس خواندن و دکتر شدن افتخار میکنیم.

سعی کردم بحث را عوض کنم. برای همین، چون می دانستم آقا جان از رفتن محمد دلش گرفته و حالا من تنها پسرش هستم، گفتم: «آقا جان، اشکال نداره امسال هفتگی بیشتر کنین؟ خدایی ش با دو تومن دیگه هیچی نمیشه خرید.»

— سه تومن خوبه؟ به شرطی که نون هر روز به موقع بخری. از همان «باشه» های معروف تحویلش دادم و گفتم: «باشه. یک تومن اضافه از هیچی بهتره. راستی، کیفم باز پاره شده. برای مدرسه کیف لازم دارم.»

— اون که همین پارسال برات خریده بودم که؟ باید خوب وسایلت نگه داری. دیگه چی؟
— کتانیا منم پاره شده ان.

— اونا که جنسشان خیلی خوب بود؟ مدانی محمد چند وقت پوشیده بود و هیچی شان نشده بود؟ نباید باهش محکم شوت کنی؛ وگرنه معلومه که زود پاره مشن. کتانی برای آینه که مثل آدم بیوشی شان، نه اینکه مثل اون روز ببینم با حمید توی توپ لاکِی^۱ رپر از خاک کردین و دارین شوت مکنین.

۱. توپ لاکِی: توپ لاستیکی.

— ما که خودمان شوت نمکردیم. گذاشته بودیم بقیه فکر کنن توپش خالیه و سبکه؛ یک دفعه شوت کنن، پاشان داغون بشه.

— خاک بر سرتان کنم! این چه کاریه؟ کسی هم شوت کرد؟
— ها ... اصغری.

آقا جان غش غش خندید و گفت: «وقتی شوت کرد، خنده دار بود؟»
— ها ... خدایی ش. مخواین برای آقا برات هم همچین تله ای بذاریم؟
آقا جان با اخمی تصنعی، که کمی هم رضایت از آن آشکار بود، از من قول گرفت دیگر چنین کاری نکنم. وقتی باز هم گفتم «باشه»، گفت: «حالا که بچه خوبی شدی، فردا بیا، تا بریم یک کفش چینی تازه برات بخریم.»

من که دیدم تنور داغ است و هر چه بگویم آقا جان موافقت می کند باز هم درخواست دیگری مطرح کردم.

— آقا جان، مگم یک چیزی ... من اگه بزرگ بشم و از یکی خوشم بیاد، مثل جریان محمد، بعداً مرین برام بگیرینش؟

آقا جان، تا این حرف را شنید، با عصبانیت شیلنگ آب را رویم گرفت و گفت: «برو به قبر! ... نیم وجبی برای ما آدم شده.»

لعنت به زبانی که بدموقع باز شود. تا عید، نه از کفش نو خبری شد، نه از کیف نو، نه از یک تومن افزایش حقوق هفتگی! تازه، برای اینکه از همان دو تومانم پنزار کم نشود، باید نان را به موقع می گرفتیم.

عقاب‌ها و لاشخورها



روز اول مهر، همهٔ بچه‌ها از هم چمبولی تازه^۱ می‌گرفتند. از آنجا که همه می‌دانستند من همان لباس‌های قبلی‌ام را پوشیده‌ام، کسی سراغم نمی‌آمد. البته این دلیل نمی‌شد که من از حسادت، عمداً، از بقیه وشگون^۲ نگیرم. برای همین، کسانی که لباس نو پوشیده بودند از دست من درمی‌رفتند تا به قول خودشان گرفتار وشگون‌های ریزم، که عین نیش زنبور بود، نشوند. من و کسانی که مثل خودم لباس قدیمی داشتند، نه تنها به بقیه، بلکه به خودمان هم رحم نمی‌کردیم؛ یعنی عمداً از هم چمبولی تازه می‌گرفتیم تا پیش بقیه ضایع نشویم که لباسمان نو نیست. از معلم تازه‌مان اصلاً خوشم نیامد. اولاً که دیگر خانم معلم مهربان

۱. چمبولی تازه: رسمی قدیمی. هنگامی که کسی لباس نو می‌خرید یا می‌پوشید از او نیشگون یا، در اصطلاح محلی، وشگون می‌گرفتند. بعضی‌ها به آن تازه‌چمبولی می‌گویند.
۲. وشگون: نیشگون، چمبولی.

نبود و یک آقا معلم اخمو بود. ثانیاً اینکه از روز اول تکلیف همه را مشخص کرد و به قول خودش زهرچشم گرفت. البته همه که نه؛ منظورم خودم و حمید است. قبل از زنگ تفریح با حمید داشتیم یواشکی سر کلاس قروت می‌خوردیم که فهمید و تنبیهمان کرد. خیلی تلاش کردیم نفهمد؛ ولی قروت‌های لامذهب هم خیلی خشک بودند و هم بزرگ. برای همین، از اینکه یک طرف لپمان باد کرده بود، فهمید داریم یواشکی چیزی می‌خوریم.

— شما دو تا خَفْ خَفْ! چی دارین مخورین؟!

قبل از اینکه بتوانیم آن را توی لپ یا جایی دیگر از بدن مخفی کنیم، گیر افتادیم. معلم من و حمید را آورد جلوی کلاس تا بقیه ما را هو کنند. سعید نامرد از همه بلندتر داشت هو می‌کشید و به بقیه هم اشاره می‌کرد بلندتر هو بکشند. انگار نه انگار که با هم دوست و همسایه ایم. من داشتم نگاه می‌کردم ببینم چه کسانی هو می‌کشند که بعداً بروند توی لیست سیاه؛ ولی تعدادشان آن‌قدر زیاد بود که، جز خودم، کسی در لیست سفید نمی‌ماند. حتی حمید هم داشت مرا هو می‌کرد! آقا معلم از من و حمید خواست تا ده بشماریم و گوش هم را بکشیم. ما هم، بدون اینکه گوش هم را فشار بدهیم، الکی ادای گوش کشیدن و درد و آه و ناله را درآوردیم. تا نه که شمردیم، دست هر دو تایمان شل بود و فقط داشتیم ادا درمی‌آوردیم؛ ولی همین که، قبل از ده، حمید دستش را رها کرد، من گوشش را با شدت کشیدم تا حواسش باشد دیگر جلوی دیگران و به‌خصوص خانواده‌ام و از آن به‌خصوص تر یا خصوصی‌تر، یعنی خانواده‌امین، به من لگد نزنند!



از طرف مدرسه قرار شد ما را برای تماشای فیلم «عقاب‌ها» به سینما ببرند. تبلیغ فیلم را از تلویزیون دیده بودم و خیلی دوست داشتم آن را در سینما ببینم. بی‌بی برایم قروت و قره‌قروت و تخمه گذاشت و مامان هم ساندویچ تخم‌مرغ آب‌پز.

همه دانش‌آموزان در یک صف ایستاده بودند تا با رعایت انضباط به سمت سینما قدس برویم. قدبلندها و بی‌انضباط‌ها خودشان شده بودند مأمور انتظامات مدرسه تا موقع عبور از خیابان مواظب بچه‌ها باشند. فکر می‌کنم بیشتر به دلیل اینکه مراقب رفتار خودشان باشند. من هم، بیشتر از اینکه بخواهم مواظب ماشین‌ها باشم، باید مواظب حمید می‌بودم که جزء انتظامات شده بود و بدش نمی‌آمد تلاقی گوش کشیدن را سرم دربیانورد. خوشبختانه همه‌چیز با دادن کمی تخمه و قره‌قروت موقتاً حل شد!

من تا آن روز سینما نرفته بودم؛ ولی حمید یکی دو بار یواشکی رفته بود. سعید هم بدتر از من بود؛ چون حتی تلویزیون هم نداشتند. فرهاد نه تنها کلی فیلم دیده بود، بلکه توی خانه‌شان تلویزیون رنگی هم داشتند. تازه، می‌گفت سر کوچه‌شان چند تا سینما هست؛ اما من و سعید و حمید مطمئن بودیم که دارد شارت می‌زند! مگر می‌شود بجنورد به آن بزرگی فقط یک سینما داشته باشد؛ ولی سر کوچه آن‌ها چند تا سینما؟! البته امین هم، با اینکه فقط یک بار سینما رفته بود، خیلی فیلم دیده بود. مثل اینکه دایی‌اش برایشان پروژکتور به خانه می‌آورده و به قول خودش فیلم آپاراتی زیاد دیده بود.

وارد راهروی سینما که شدیم صدای بلند تبلیغ یک فیلم می‌آمد. قلبم گرومب و گرومب می‌زد. رنگ سعید هم پریده بود؛ ولی حمید و فرهاد عین خیالشان نبود. وارد سالن که شدیم، همه جا تاریک بود.

عین کورها قدم برمی‌داشتیم. من و حمید فوری روی اولین ردیف صندلی نشستیم. صفحه تلویزیون سینما خیلی بزرگ بود. تبلیغ فیلم دیگری پخش می‌شد. آدم‌ها عین غول شده بودند و یک نفر، که کله‌اش را با تیغ تراشیده بود، وقتی داشت قهقهه می‌زد، سوراخ‌های دماغش از کله من و حمید که هیچ حتی از تونل بابا امان^۱ هم بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. چشم‌هایم که به تاریکی عادت کرد، با حمید برای بقیه بچه‌هایی که تازه وارد سالن می‌شدند و عین کورها راه می‌رفتند پا انداختیم و خندیدیم!

همین که فیلم اصلی شروع شد، تخمه‌ها و قره‌قروت و ساندویچ تخم‌مرغ را درآوردیم؛ بقیه هم همین‌طور. کل سالن بوی تخم‌مرغ گرفته بود. به فرهاد تعارف کردم؛ اما چیزی نخورد. می‌گفت آدم نباید توی سینما چیزی بخورد. دیگر مطمئن شدم راجع به سینما شارت می‌زده. آدم اگر توی سینما چیزی نخورد، پس چه کار کند؟

سعید، که مثل همیشه، به بهانه اینکه یادش رفته، چیزی نیآورده بود، ملتمسانه به من نگاهی انداخت و گفت: «باز تنها م‌خوری؟» البته من پوست‌کلفت‌تر از این حرف‌ها بودم که تحت تأثیر یک آدم نفسوک^۲ قرار بگیرم. به همین علت چیزی از ساندویچم ندادم. حمید، به شرط اینکه سعید کیفش را تا خانه حمل کند، کِرت‌کرتی^۳ ساندویچ مرغش را به او داد. امین لحظه‌ای را که در برابر التماس سعید بی‌اعتنا بودم و از ساندویچم به او ندادم دید. برای اینکه خودش و اعضای خانواده‌اش یک وقت ذهنیت بدی پیدا نکنند، مجبور شدم ساندویچم

۱. تونل بابا امان: نزدیک‌ترین تونل به شهر بجنورد که کنار تفرجگاه بابا امان احداث شده است.

۲. نفسوک: شکمو.

۳. کِرت‌کرتی: غضروف جناغ.

را به خود امین تعارف کنم تا بفهمد ساندویچ ندادم به سعید از روی خساست نیست. هر چه امین گفت اولاً تخم‌مرغ دوست ندارد و ثانیاً توی سینما دوست ندارد چیزی بخورد و ثالثاً اصلاً محال است که توی سینما تخم‌مرغ بخورد، چون حالش بد می‌شود، توجهی نکردم. با گفتن اینکه اولاً تخم‌مرغش دوزرده است و ثانیاً دست‌پخت مادرم است و ثالثاً همه از دست‌پخت مادرم تعریف می‌کنند، مجبورش کردم که بخورد!

چند لحظه از شروع فیلم گذشته بود که احساس کردم باران می‌آید. بقیه بچه‌های ردیف ما هم همین احساس را داشتند. به بالا که نگاه کردم، دیدم بچه‌های طبقه بالا روی لبه بالکن آمده‌اند و از آنجا روی سر ما آب دهان می‌اندازند. چون نمی‌شد با همه آن‌ها دعوا کرد، جایمان را عوض کردیم که در امان باشیم. دعا کردم خیس شدن سرم به خاطر چیز دیگری نباشد!

هنوز نیم ساعت از فیلم نگذشته بود که چراغ‌ها دوباره روشن شد. روی سقف پر بود از موشک‌های کاغذی. سعید گفت: «تموم شد؟» من هم، که فکر می‌کردم فیلم تمام شده، گفتم: «چی! فیلمش بی‌سروته بود!» نصف بچه‌ها بلند شدند بروند؛ اما فرهاد گفت: «الان بقیه‌ش شروع می‌شه. دارن حلقه رو عوض می‌کنن.»

در فاصله شروع مجدد فیلم، حمید رفت طرف صفحه تلویزیون سینما تا به آن دست بزنند. بقیه بچه‌ها هم به همان سمت دویدند و طبعاً من هم بین آن‌ها بودم. برخلاف تصورم، صفحه پخش فیلم سینما تلویزیون نبود و فقط یک نوع دیوار بود. جلوی دیوار و روی سکو، با کلاس پنجمی‌ها ادای صحنه‌های جنگ و دعوای فیلم را درآوردیم.

حمید می‌گفت ما کلاس چارمیا عقاب‌هاییم و کلاس پنجمی‌ها لاشخورهای عراقی. همین که چراغ‌ها داشت خاموش می‌شد یک لگد به پشتم خورد و من، که مطمئن بودم حمید است، او را از غافل^۱ از بالای سکو به پایین هل دادم. نه حمید بعدها اعتراف کرد که مرا زده و نه من هیچ‌وقت به او گفتم هل دادنش کار من بوده. هر دو تقصیر را بر گردن لاشخورهای عراقی انداختیم که آن بالای سکو زده بودیمشان!



صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم محمد کنار من خوابیده. از یک طرف از آمدنش خوشحال شدم و از طرف دیگر از اینکه آمده تا برود ناراحت. یواشکی رفتم سراغ ساکش ببینم برایم سوغاتی آورده یا نه. خوشبختانه چند تا کادو گرفته بود؛ اما معلوم بود بیشنزشان برای مریم است. کنجکا و شدم که کادوها را باز کنم ببینم برای مریم چه چیزی خریده. مطمئن بودم اگر به ملیحه بگویم، اولش با من دعوا می‌کند، اما در نهایت حتی از من هم بیشنزش توی ساک و کادوها سرک می‌کشد. برای همین اول خودم کادوها را نگاه کردم و بعد به ملیحه پیشنهاد دادم. همه چیز همان‌طور بود که تصور می‌کردم؛ اما، برای اینکه وجدان خودم را راضی کنم، وقتی ملیحه رفت. سراغ ساک محمد، داد زدم: «مامان، بدو ملیحه داره ساک محمد باز مکنه!»

توی مدرسه مدام داشتم لحظه‌ای را تصور می‌کردم که محمد دارد جریان مرخصی گرفتنش از دانشگاه و رفتن به جبهه را به مامان و آقا جان می‌گوید. می‌دانستم که جو خانه، امروز، چندان جالب نیست و برای همین دوست داشتم دیرتر به خانه بروم. با شناختی که از محمد داشتم، مطمئن بودم، به‌رغم مخالفت مامان و آقا جان، باز هم به

۱. از غافل: یواشکی، بی‌خبر.

جبهه خواهد رفت؛ چون هم خودش اصرار داشت برود و هم موافقت همسرش را داشت.

موقع زنگ تفریح، با بچه‌ها داشتیم درباره فیلم «شهر موش‌ها» حرف می‌زدیم که فرهاد به سمتم آمد و پرسید: «از امین چه خبر؟» من، که حوصله نداشتم، گفتم: «دسته تیر!»
— نمی‌دونی چرا دو روزه نمی‌آد مدرسه؟
— من از کجا بدانم؟

— آخه شما دو تا همیشه با همید. گفتم شاید خبر داشته باشی ...
تا آن لحظه ذهنم درگیر آمدن و رفتن محمد بود؛ اما از آن لحظه به بعد کمی هم به فکر امین افتادم. نکند دوباره به جنوب کوچ کرده باشند! خودش به قبر! یعنی دریا هم پر؟!

موقع برگشت از مدرسه، برای اولین بار حسش را نداشتم همراه حمید زنگ خانه‌ها را بزنیم. برای همین، وقتی حمید زنگ یکی از خانه‌ها را زد و فرار کرد، سر جایم ماندم و اگر اسم و فامیل حمید را لو نداده بودم، حتماً از صاحب‌خانه، که پیرزنی عصبانی بود، کتک خورده بودم.

وقتی وارد خانه شدم، جو دقیقاً همان‌طور بود که تصور می‌کردم. موقع ناهار کسی با کسی حرف نمی‌زد و همه سعی می‌کردند غذای نیم‌سوخته مامان را به‌زور قورت بدهند. فهمیدم محمد حرفش را گفته. با خودم گفتم کاشکی این هفته شیفت بعد از ظهری بودم تا وقتی که همه دعواها تمام می‌شد به خانه می‌آمدم. نه آقا جان حرفی زد، نه بی‌بی، نه مامان، نه ملیحه. من، برای اینکه جو خانه عوض شود، تصمیم گرفتم چیزی بگویم؛ اما هر چه به ذهنم فشار آوردم چیز مناسبی پیدا نکردم. برای همین گفتم: «داداش، چرا به فلک شهید

مِگن فلکه شهید؟»

با گفتن اسم شهید، مامان و بی‌بی و ملیحه زدند زیر گریه و آقا جان هم به من اخم کرد. وقتی دیدم اوضاع خراب شده، گفتم: «منظورم اینه پس چرا به چارراه مخابرات مِگن چارراه چه کنم؟»
ملیحه ساکت شد؛ اما مامان رفت به آشپزخانه. تا آقا جان خواست توضیح بدهد، گفتم: «تازه مُخواستم بیرسم فامیل بلوار چیه؟ این فرهاد همه‌ش مِگه تو تهران بلوار کشاورز دارن، بلوار چی دارن، بلوار چی دارن؛ ولی من، وقتی مخوام اسم بلوار خودمان بگم، فقط مگم بلوار و فامیلش بلد نیستم. تازه، منطقه هم فامیل نداره. اون هی مگه منطقه فلان و منطقه فلان؛ ولی ما تو بجنورد فقط مگیم منطقه.»

خودم هم می‌دانستم که دارم هرزه‌چنگی می‌کنم و حرف‌هایم معنی خاصی ندارد؛ اما، همان‌طور که گفتم، هدفم فقط تغییر جو بود، نه چیز دیگری. هرچند پاسخ این سؤال‌ها را نه خودم می‌دانستم نه بقیه.
ناهار که تمام شد و هر کس راجع به اسم میدان‌ها و خیابان‌ها نظری داد، محمد رفت پیش مریم. آقا جان، که تا آن لحظه خودش را کنترل کرده بود، گفت: «دَمِ پدرسگ مدانم کار همون دختره کاپه‌یه. زیر پای این پسر کاپه نشسته تا بره جبهه شهید بشه، بلکه بتانه با سهمیه‌ش دانشگاه قبول بشه.» بی‌بی نظر آقا جان را تأیید کرد و زیر لب گفت: «من از همون اولشم از میرم خوشم نیامد. یک کم مودیه.»
من و ملیحه و مامان با این حرف بی‌بی و آقا جان مخالفت کردیم. من، برای اینکه مریم تبرئه شود، گفتم: «من خبر داشتم.» ملیحه با اخم پرسید: «احمق، تو خبر داشتی و چیزی نگفتی؟ از خودش شنیدی یا از یکی دیگه؟» من، که می‌خواستم یک نفر دیگر را نجات دهم و حالا خودم گیر افتاده بودم، به ناچار، برای اینکه خودم را نجات دهم و یک

نفر دیگر را گیر بیندازم، به ملیحه گفتم: «از ناصر ممدخانی شنیدم!» آقا جان و مامان نفهمیدند جریان چیست؛ اما اولش طوری به ملیحه با چشم‌غره نگاه کردند که یعنی انگار می‌دانند جریان چیست و در ادامه به من هم طوری نگاه کردند که زود باش بگو جریان چیست! بعد از چند لحظه، محمد برگشت. ظاهراً چیزی را فراموش کرده بود بردارد. طوری که آقا جان بشنود، جمله متناقضی گفت.

— مریم گفته تا شما راضی نباشین، من نَرَم جبهه، بهتره. برای همین دوست دارم راضی باشین؛ چون به هر حال من مُخوام برم.
بی‌بی فوری گفت: «آخ! قربان عروس گل‌مان برم که چقدر دختر فهمیده‌ایه...»

محمد کادویی را، که نمی‌دانستم برای چیست، از کیفش درآورد و به طرف در رفت. کادوی مریم را صبح داده بود و این یکی را نمی‌دانستم برای کی گرفته بود. مامان داد زد: «اگه مری پیش مریم، از این غذا یک کم بدم ببر.» محمد هم با صدای بلندتری گفت: «فعلاً دارم مَرَم یک جای دیگه.»

آقا جان، که به بهانه وضو گرفتن بلند شد تا برود دست‌شویی، از همان‌جا و طوری که محمد هم بشنود، با تغییری اندک در استراتژی، گفت: «من با جبهه مخالف نیستم؛ ولی این پسر اولش باید مدرک دانشگاهش بگیره، بعد اگه هر جا خواست، بره.»

بی‌بی نظر آقا جان را تأیید کرد. محمد از همان جلوی در با صدای بلند، طوری که آقا جان بشنود، گفت: «اگه همه همین جور فکر کنن، عراقی ان قدر جلو می‌آن که نه دانشگاهی ممانه و نه مدرکی...» بی‌بی نظر محمد را هم تأیید کرد و به عراقی‌ها لعنت فرستاد.
آقا جان طاقت نیاورد و برای مسح کشیدن از دست‌شویی درآمد

تا جواب محمد را بدهد.

— این همه بی‌کار و درس‌نخوان هست. چرا اونایی که مرن درس بخوانن برن جبهه؟ اصلاً کسی که مدرکش گرفت باید بشینه همین‌جا خدمت کنه. برای درس‌خوانده‌ها جبهه واقعی همین جایه.

آقا جان، برای اینکه دیگه محمد جوازش را ندهد، بلافاصله گفت: «الله اکبر». و نمازش را شروع کرد. محمد قدری به آقا جان خیره ماند. سپس زیر لب گفت: «لا اله الا الله». و رفت.

من همچنان به فکر حرف‌های محمد و آقا جان بودم که ناگهان پشت گردنم سوخت. وقتی برگشتم، ملیحه را با قیافه‌ای خشمگین دیدم. — حالا فضولی من مکنی؟ ها؟ یک بلایی سرت بیارم که به خربگی دایی! فکر می‌کنم پشت گردن ملیحه هم در همین لحظه سوخت؛ چون مامان پس‌گردنی محکمی به او زد.

— اولاً دایی اکبرت چه گناهی کرده بهش توهین مکنی؟ دوماً جریان این ممد ناصر خانی چیه؟

ملیحه سعی کرد، به جای جواب و دفاع از خود، از سیاست حمله استفاده کند.

— مامان، تو خودت چرا، وقتی مریم پرسید دایی اکبر تو کدوم کشوره، گفتی نمدانی تو آلمان یا تو خارج؟

— خا، او که توی همین ایرانه. چه فرقی مکنه بگم کجایه؟

مامان از زبان کوتاهی جوابی نداشت و فریب فرار رو به جلوی مریم را خورد. این سیاست همیشگی ملیحه برای خلع سلاح کردن طرف مقابل بود؛ یعنی انگشت گذاشتن روی نقاط ضعف. البته درباره من چندان کارا نبود؛ چون من برادر خودش بودم و در مکتب خاص خودش پرورش پیدا کرده بودم. برای همین دعوایمان بدون ضربه‌فنی

شدن طرف مقابل همچنان ادامه پیدا کرد.

آقا جان با خونسردی سلام نمازش را داد. سپس، بدون اینکه توجهی به دعوای من و ملیحه داشته باشد، با خونسردی به سمت شلوارش رفت. در حالی که من و ملیحه بحث می‌کردیم، باز با خونسردی کمر بند شلوارش را باز کرد و بعد در یک لحظه، که هیچ بویی از خونسردی نداشت، به سبب عصبانیت از دست محمد و ما، با رمز «د پدرسگا، بس کنین!»، با کمر بندش به من و ملیحه حمله کرد!

از سرِ نو قزل خانوم!

موقع صف، در حالی که داشتم با بچه‌ها دربارهٔ فیلم «زنگ‌ها» صحبت می‌کردیم، آقای مدیر اسم حمید را صدا زد. هیچ‌کس خبر نداشت جریان چیست. وقتی همان پیرزنی را که حمید زنگ خانه‌اش را زده بود کنار پنجره دفتر دیدم، فهمیدم به خاطر زنگ زدن و در رفتن دیروز است. با خودم گفتم کاشکی به جای فیلم «زنگ‌ها» دربارهٔ فیلم «گل‌های داودی» صحبت کرده بودیم.

حمید دیرتر وارد کلاس شد. زیر چشم‌هایش کبود شده بود. پرسیدم: «چی شده حمید جان؟» جان «حمید جان» را خیلی صمیمانه گفتم تا شک نکند احتمالاً من او را لو داده‌ام؛ اما با بی‌اعتنایی پاسخ داد: «قرار شد فردا مادرم بیمارم مدرسه. اگه بفهمم کار کی بوده، دهنش

۱. از سرِ نو قزل خانوم: نام یک بازی محلی.

سرویس مکنم.»

محض خوشمزه‌بازی و برای انحراف ذهن حمید گفتم: «مادرت برای چی بیاد؟ مگه اونم زنگ زده و فرار کرده؟!» البته نمی‌دانست که مادرش واقعاً هم این کار را کرده.

هنوز چیزی از صحبت‌مان نگذشته بود که اسم مرا هم صدا کردند. به‌سختی آبِ گلویم را قورت دادم و به طرف در کلاس رفتم. حمید زیرچشمی داشت به من نگاه می‌کرد. وقتی وارد دفتر شدم، همان پیرزن، با دیدن من، لیخندی زد و به مدیر نگاه کرد. احتمال دادم الان از من تشکر می‌کنند. فکر کردم وقتی جایزه می‌دهند با چه رویی در چشم حمید نگاه کنم. به هر حال از نظر وجدانی خیلی جالب نیست که من تشویق شوم و حمید تنبیه. در همین فکر بودم که ناگهان مدیر گوش مرا کشید و گفت: «همین بود؟» پیرزن گفت: «ها ... همون جا فهمیدم اینم باهشه؛ ولی مخواد رد گم کنه. برای همین چیزی نگفتم که اسم دوستش بگه. چند بار دیگه هم از پشت پنجره دیده بودمشان که زنگ زدن و فرار کردن. یک بارم دیدم همین جوان مرگ رفت رو دیفال^۱ خانه‌م، از اونجا عین میمون رفت رو چینگ^۲ درخت زردآلو، تا کترته^۳ بخوره!»

- به مادرت مگی فردا بیاد مدرسه. فهمیدی؟

- اجازه، مادرم که زنگ کسی ر زده که؟!

- حالا خوشمزه‌بازی مکنی؟

- آاا! اجازه، غلط کردم؛ ولی خداییش مریضه. نمتانه بیاد.

- پس به پدرت بگو بیاد. فهمیدی؟

- اجازه، شاید تا فردا حال مامانم خوب بشه.

۱. دیفال: دیوار.

۲. چینگ: نوک.

۳. کترته: زردآلوی نارس، چاقاله.

به هر حال آمدن آقا جان برایم خطرناک‌تر بود. پس از چند دقیقه، من هم با صورت کبودشده وارد کلاس شدم. هم حمید خیالش راحت شد و هم خودم؛ چون این‌طوری حمید دیگر به من شک نمی‌کرد. برای همین به او گفتم: «باید بفهمیم کی اسم ما ر خبر داده.»

موقع زنگ تفریح، داشتیم راه‌ها راها^۱ بازی می‌کردیم که فرهاد صدايم زد. تا به طرفش برگشتم، سعید، که جزء تیم حریف بود، دستم را گرفت و سوختم. فرهاد گفت: «خبر امین رو گرفتی؟» با عصبانیت گفتم: «کارت همین بود؟ حالا یک ساعت باید گرگ باشم. تازه، با این کتانیا که از پام بزرگ‌ترن، مگه متانم بگیرمشان؟!»

فرهاد به گلایه من توجهی نکرد و گفت: «من از مدیر پرسیدم. مثل اینکه مامانش زنگ زده مدرسه. می‌گه دو سه روزه شدیداً مریض شده. می‌خوام برم عیادتش. تو هم می‌آی؟»

با شنیدن این جمله و تصور اینکه فرهاد بخواد با همان لباس قلاده سگی‌اش پیش اعضای خانواده امین برود و قر بدهد، اعصابم خرد شد. اصلاً نمی‌دانستم چرا چنین احساسی پیدا کرده‌ام. حسادت کودکانه عجیبی بود. برای همین گفتم: «اتفاقاً منم شنیدم؛ ولی مگن مثل اینکه خوب نیست کسی بره عیادتش. مریضی‌ش واگیرداره.

دیروز چیز اینا رفتن؛ ولی راشان ندادن.»

- کیا؟

- چیزا د ... نگا اسمشان سر زبانمه؛ ولی از یاد کردم ...

هر چه به اطراف نگاه کردم آسمی به ذهنم نرسید. برای همین چند اسم ترکیبی گفتم.

- چیز ... مراد محمدی با فرشید ملیحه‌ای. مگن برات آقا جانی

۱. راه‌ها راه‌ها یا رها رها: یکی از بازی‌های محلی که دانش‌آوزان در دبستان بازی می‌کردند.

هم باهشان بوده.

- نمی شناسمشون ... پس می گی نریم؟

- کُردی بگم یا ترکی که حالی بشی؟ خا، وقتی خودشان مگن کسی

نره، نباید بریم د!

از مدرسه که برمی گشتم، از گل هایی که از روی دیوار خانه همان پیرزن توی کوچه آمده بود یک شاخه کُندم تا برای عیادت امین ببرم.



محمد و مریم برای ناهار آمده بودند خانه ما. ملیحه گفت که ظاهراً محمد با آقا برات و زینب خانم حرفش شده. موقع ناهار، همه سعی کردیم درباره جبهه رفتن محمد صحبت نکنیم تا شرّ درست نشود. آقا جان آرام تر از روز قبل بود. فکر می کنم بیشتر به خاطر حضور مریم سعی می کرد دعوا راه نیندازد؛ وگرنه در طرز فکرش تغییری ایجاد نشده بود. بعد از خوردن ناهار، همین که آقا جان شروع به حرف زدن کرد، مریم به بهانه جمع کردن ظرف ها و شستن آن ها به طرف آشپزخانه در رفت. مطمئن بودم از ترس رفته. چون مامان همیشه می گفت که مریم همه چیزش خوب است، فقط حیف که اهل پختن و جمع کردن و تمیز کردن و دوختن و جارو کردن و درس خواندن و به خصوص شستن ظرف ها نیست.

آقا جان به آرامی، طوری که مریم نشنود، به محمد گفت: «ببین پسر جان، دیروزم گفتم. من با جبهه رفتن مخالف نیستم؛ ولی تو کارت فعلاً درس خواندنه.»

- منم دیروز گفتم که اگه همه همین فکر داشته باشن، پس کی باید

بره بجنگه؟

- نمشه وقتی جنگ تموم شد بری؟

- دیگه اون موقع برم سنگرا ر جارو کنم؟!

- چه مدانم ... وقتی مگم تو باید درس بخوانی به خاطر آینده خودت و کشور مگم. اگه خیلی ناراحت جبهه هایی، اصلاً تو بشین درست بخوان، من خودم مرم جبهه. خوبه؟

مطمئن بودم این حرف یک دفعه ای از دهان آقا جان پرید و قبلاً به آن فکر نکرده بود؛ چون همین که مامان به شدت از این پیشنهاد استقبال کرد و از محمد خواست تا با آن موافقت کند، رنگ آقا جان پرید و ترسید مبادا این پیشنهاد با موافقت دیگران عملی شود. به همین خاطر، برای منحرف کردن ذهن ها، با عصبانیت به مامان گفت: «مثل اینکه تو یم بدت نمی آد من برم جبهه شهید بشما ... الله اکبر!»

ادامه بحث به جای خاصی ختم نشد و طرفین از مواضع خود کوتاه نیامدند. وقتی رفتم آشپزخانه تا آب بخورم، دیدم مریم دارد الکی با آب بازی می کند و از آن موقع فقط یک لیوان و یک چنگال را شسته. حق با مامان بود.

عصر، محمد و مریم از خانه مان رفتند. به فکر بودم محمد، حالا که از اینجا و آنجا تقریباً قهر کرده، کجا می خواهد برود. طفلک، از بی کسی و ناراحتی، به اجبار از خانه عمه بتول سر درآورده بود! خیلی دلم به حالش سوخت. مطمئن بودم مریم هم توی دلش با رفتن محمد مخالف است؛ اما، به خاطر علاقه اش به او، نمی خواهد در برابر تصمیمش بایستد.

برای اینکه به این موضوع فکر نکنم، لباس نوه ایم را پوشیدم تا بروم از امین عیادت کنم. با اینکه موه ایم تازه درآمده بود، خیلی با کچل بودنم فرقی نمی کرد. آن ها را به هر طرف شانه می کردم، مثل محمد، سر حرف خودشان بودند و اصلاً انعطافی از خودشان نشان

نمی دادند. با آوردن اسم آقا جان و ماشین کردن با نمره دو و پنج سعید تهدیدشان کردم؛ اما فایده ای نداشت. موها روی سرم عین موهای بالای میوه گلابی به نظر می رسیدند. اگر در نظر کسی گلابی میوه زیبایی است، کله من هم چنین وضعیتی داشت. برای اینکه ضایع نباشد، کلاه محمد را روی سرم گذاشتم. توی آینه نگاهی به خودم انداختم. در مقایسه با خودم خیلی بهتر شده بودم؛ اما در مقایسه با دیگران افتضاح بودم. از مامان جای ادکلن محمد را پرسیدم. مامان، به جای اینکه جای آن را بگوید، با عصبانیت گفت: «اندازه خرس شدی، هنوزم صبا من باید رخت خوابات جمع کنم؟ ... ادکلن برای چی؟» من که دیدم خبری از عطر و ادکلن نیست و به خاطر محمد همه دق دلی شان را سر من می خواهند خالی کنند از گرفتن ادکلن از ملیحه هم منصرف شدم. برای همین، یواشکی، در صندوق بی بی را باز کردم و از عطری که چند سال پیش از کنار حرم امام رضا خریده بود به پیراهنم زدم. بوی تند می داد؛ ولی از هیچی بهتر بود. همین که خواستم بروم بیرون، ملیحه لبخند مرموزی زد و گفت: «باز ژینگول کردیا ... به خصوص با اون بیرجامه ت که از زیر شلوارت زده بیرون!»

الان مُخواستم جوراب بپوشم.

با اون شاخه گل کجا داری می؟

مُخوام برم استادیوم، این گل بدم به ناصر ممدخانی. شناسی ش که؟

تو هم دیگه شورش در آوردی ... فقط رفتی استادیوم باز با همون

جوراب سوراخات نری، آبروی ما ربری!

نترس! نمگم داداش تویم، تا آبروی خودمم نره. مترسم بهم یک

مانتو بدن که دم عید سر صف به تو بدیم.

به فکر آبروی خودتی؟ به فکر آبروی مامان و آقا جانم باش که

دیگه لازم نباشه برای ثبت نامت به مدرسه تعهد بدن.

تویم اگه به جای شعر نوشتنات بچه خوبی بودی، الان مثل مریم عروس شده بودی؛ نه اینکه مثل عمه بتول تو خانه بمانی و به بقیه گیر بدی! ملیحه دیگه چیزی نگفت. با ناراحتی به اتاق زیر پله ها رفت و بعد از چند لحظه بیرون آمد. قبل از اینکه از خانه خارج شوم، با محبت دستی به پشتم زد و گفت: «من ببخش اذیتت کردم. داشتم شوخی میکردم. راستی، خوش تیپ شدیا. یک وقت نگیرنت داداش!»

هرچند قیافه اش و «داداش» گفتنش خیلی مشکوک بود، چون خودم هم مشکوک می زدم، برای اینکه باز مجادله نکنیم، از خانه بیرون رفتم. توی راه هر کس از پشت سرم رد می شد با نیش باز به من نگاه می کرد و من هم با لبخند پاسخ می دادم.

زنگ خانه را که زدم، دریا از پشت در داد زد: «کیه؟»

منم.

شما؟

منم دیگه. دوست امین؛ آقا محسن.

خودم را مرتب کردم؛ اما از صدای پاهای پشت در معلوم بود به جای باز کردن در دارد به طرف خود خانه برمی گردد. پس از چند لحظه، مادر امین در را باز کرد.

سلام. آمدم عیادت امین. شنیدم مریض شده.

مادر امین شاخه گل را از دستم گرفت و مرا بوسید. اولین بار بود که زنی، غیر از مادرم، مرا می بوسید. حتی عمه بتول هم چنین کاری نکرده بود؛ چون وسواس داشت و به قول او من هیلکی^۱ بودم. وقتی مادر امین جلوتر از من وارد خانه شد، فوراً جای بوس را پاک کردم

۱. هیلکی: از شخصیت های برنامه تلویزیونی محله بهداشت؛ ارائه گر نقش میکروب و آلودگی.

که بعداً به جهنم نروم.

— امین جان، ببین کی اومده دیدنت ...

امین، با دیدن من، به جای نشان دادن اشتیاق و خوشحالی، بلافاصله سرش را توی سطلی که کنار رخت‌خوابش گذاشته بودند خم کرد ... مادرش با خجالت گفت: «نمی‌دونم. کدوم دوستش به‌زور بهش تخم‌مرغ گندیده داده و پسر رو به این روز انداخته.»

رنگم پرید و ملتسمانه به امین نگاه کردم که می‌داد مرا لو دهد. امین هم، به خاطر اینکه به عیادتش رفته بودم، چیزی نگفت. خواستم جلوتر بروم؛ اما امین با دست اشاره کرد که زیاد نزدیکش نشوم. مادر امین فوراً پنجره را باز کرد و گفت: «فکر می‌کنم به بوی عطرت حساسیت داره.» توی دلم گفتم: «چی سوسول!» اما، برای اینکه خودم را خوب نشان دهم، گفتم: «عطرش مال مشهده. پارسال خودم خریدم.» امروز زدم که به تبرکش حال امینم ایشالله زودتر خوب بشه. مادر امین، در حالی که از ادب و لطف من تشکر می‌کرد، خودش کنار پنجره نشست. ظاهراً، به خاطر بوی عطر، حال خودش هم داشت بد می‌شد. دریا با چای وارد اتاق شد. دقیقاً یاد لحظه چای آوردن مریم برای محمد افتادم و بلافاصله به زیب شلواری نگاه کردم ببینم بسته است یا نه. خیالم که راحت شد، برای اینکه خودم را آدم بزرگی نشان دهم، هم سعی کردم مثل آدم بزرگ‌ها شوخی کنم و هم اینکه امین را گمراه کنم. برای همین با اشاره به دریا گفتم: «ماشالله لیلا خانم خیلی بزرگ شده.» دریا، که ناراحت شده بود، مثل آدم آهنی تغییر مسیر داد و از دادن چای به من صرف‌نظر کرد. مادر امین سعی کرد این رفتار دریا را توجیه کند و ضمن اصلاح اشتباهم گفت: «اسمش دریاست. لیلا اسم دختر خاله‌شه، که همه‌ش با هم دعوا می‌کنن و فعلاً

باهاش قهره.» و از آنجا که احساس می‌کرد دارم از خجالت آب می‌شوم، برای اینکه حواسم را پرت کند، گفت: «خیلی لطف کردی فرهاد جان. امین همیشه از ادب شما تعریف می‌کنه.»

من، که از شنیدن اسم «فرهاد» غافلگیر شده بودم، اول فکر کردم آن‌ها هم به من نظر دارند و عمداً اسمم را جور دیگری گفته‌اند تا شک نکنم، اما از قیافه آن‌ها و به‌خصوص قیافه خودم فهمیدم چنین چیزی بعید است.

— من محسنم. فرهاد یک نفر دیگه‌یه.

ضمناً، برای اینکه درس اخلاقی به دریا داده باشم، اضافه کردم: «ببین اسمم اشتباه گفتین، ولی هیچ ناراحت نشدم ... راستی، از اخلاق فرهاد تعریف مکنه؟ پس خبر نداره.»

امین اولین کلماتش را پس از ورود من به خانه‌شان بیان کرد.

— چی رو خبر ندارم محسن؟

— امروز فرهاد از تو صف درآوردن و بردن دفتر. مثل اینکه زنگ خانه‌ها ر مزده و فرار مکرده. آقای صیادی نژاد یک سلی زد زیر گوشش تا دیگه از این کارای بد نکنه.

— فرهاد؟!

— ها بابا ... اصلاً اون جوری که خودش نشان مده نیست. امروز هر چی بهش گفتم بیاد برای عیادت، گفت نمی‌آم و مخوام با بچه‌ها رها رها بازی کنم ...

مادر امین نگاهی به امین انداخت که یعنی یاز هم که در انتخاب و شناخت دوست گند زدی! من، که دهانم گرم شده بود، زیر آب بقیه را زدم و خودم را بالا بالا بردم. نهایتاً به آن‌ها خبر دادم که محمد قرار است به سربازی برود و قرار است از این به بعد من مواظب آقا جان

و مامان و بی‌بی و ملیحه‌مان باشم و مثل همیشه همه کارهای خانه، از پهن کردن و جمع کردن رخت‌خواب همه تا نان گرفتن برای قروتو و باد زدن دوچرخه با ناسوس و روشن کردن فارس‌نکه^۱ و آب دادن پل‌ها و ... کار من است.

تا لحظه‌ای که نشسته بودم همه داشتند تحسینم می‌کردند و با شخصیتی که از خودم ساخته بودم حتی خودم هم داشتم به خودم علاقه‌مند می‌شدم؛ اما همین که بلند شدم تا بروم، امین و دریا با صدای بلند خندیدند. مادر امین هم خنده‌اش گرفته بود؛ اما به زور سعی می‌کرد خنده‌اش را نگه دارد. به پشتم که دست زدم، متوجه شدم یک کاغذ چسبیده شده است. با خجالت و در حالی که عرق می‌ریختم، کاغذ را از پشتم جدا کردم. رویش نوشته شده بود: «این خر به فروش می‌رسد.»

- کدوم بی‌ادبی اینو زده پشتت محسن جان؟

- فرهاد ... باز بگین بچه با ادبیه ... مگه دستم بهش نرسه!

با وساطت مادر امین قرار شد فرهاد را زنم؛ اما وقتی می‌خواستم ملیحه را بزnm کجا بود تا بخواهد وساطت کند؟!



شب، به رغم نگاه‌های کنج‌کاو ملیحه، اصلاً به روی خودم نیاوردم که چه اتفاقی افتاده است. از اینکه چیزی بروز نمی‌دادم بیش از اعصابش خرد می‌شد؛ چون می‌دانست به هر حال تلافی خواهم کرد. مدام در این فکر بودم چطور انتقام بگیرم.

وقتی مامان می‌خواست بخوابد، رفتم کنارش و دستش را بوسیدم. به خاطر محمد فکری شده بود و نگران رفتنش بود.

۱. فارس‌نکه: وسیله‌ای مانند پیک‌نیک که با نفت و تلمبه هوا کار می‌کند.

- مامان، خیالت راحت باشه. من یکی که هیچ وقت تو ر تنها نذارم.
- آخ ... الهی بگردمت!

- تازه، قول میدم هیچ وقت زن نگیرم تا از شما جدا نشم.

- زن که باید بگیری؛ ولی هنوز برای این حرفا زوده.

- مامان، اگه داداش محمد رفت جبهه، اولاً که ایشالله زود عراقیا ر مکشه و بر میگردد، دوماً من خودم از تو و آقا جان مواظبت میکنم. نذارم جای خالی‌ش احساس کنین.

- قربانت برم که آن قدر پسر گلی شدی. همین طور داری روز به روز بزرگ‌تر و با عقل‌تر میشی ... بگردمت که به فکر منی!

- مامان، راستی دیگه نم‌خواد رخت‌خوابم جمع کنی. خودم جمع میکنم. اصلاً اگه بخوای، همه کارای خانه ر، که محمد انجام مداد، برات انجام میدم.

مامان، که دیگر حساسی احساساتی شده بود، در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، مرا بغل کرد و با صدایی بغض‌آلود گفت: «قربان پسر فهمیده‌م برم ... هم تو گلی هم محمد ... من به جفتتان افتخار میکنم.»

- مامان جان، ناراحت نباش دیگه ... دوست ندارم ناراحتی ببینم.
- نه، ناراحت نیستم. فقط یک کم دلم گرفته.

- قول میدی هیچ وقت از دست من ناراحت نشی؟ نه الان، نه هیچ وقت دیگه.

- خا، برای چی بخوام از دست همچین پسر گلی ناراحت بشم؟
من که دیدم اوضاع مناسب شده گفتم: «مامان، پس حالا که ناراحت نم‌شی بگم آقای صیادی نژاد گفت فردا باید بیای مدرسه!» ناگهان، لحن مامان عوض شد.

— بی‌شورِ اخمق، باز چی غلطی کردی؟ ها؟ بچه‌های هم‌سند^۱ تو هم درسِ مخوانن هم کار مکنن. توی تنبل پی غیرت بی‌خاصیت فقط مثل گاو هیکل بزرگ مکنی و روزبه‌روز عقلت کم‌میشه ... خا، من از دستِ توی اخمق نفهم چی کار کنم؟ ها؟ ها؟ ها؟



توی دفتر، مامان و عذرا خانم، در حالی که چادرشان را با دست گرفته بودند، از من و حمید گلایه می‌کردند. آقای صیادی نژاد هم مدام موارد تازه‌تری را مطرح می‌کرد.

— من نمدانم از دست این دو تا چی کار کنم. زنگ تفریح عین گربه از در و دیوار مرن بالا. خدای نکرده اگه اتفاقی براشان بیفته چی؟ ... هفته پیش یک کم پشکل گوسفند توی پلاستیک ریخته بودن و آورده بودن مدرسه. به بچه‌ها مگفتن کی قره‌قروت مجانی مخواند؟ شانس آوردیم حسنی مقدم، یکی از هم‌کلاسیاشان، آمد فوری بهمان خبر داد؛ وگرنه معلوم نبود چند نفر مسموم شدن. دوشنبه هم توی یک توپ پلاستیکی ر با خاک و ماسه پر کرده بودن و گذاشته بودن توی حیاط، تا هر کی بی‌خبر بخواد شوت کنه پاش داغون بشه.

مامان نگاهی به من انداخت که یعنی «وای به حالت، وقتی از دفتر برویم بیرون!». من هم به حمید نگاهی انداختم که یعنی «وای به حال سعید خبرتاز، وقتی بیاید توی کوچه!». عذرا خانم هم نگاهی به حمید انداخت که یعنی «وای به حالت، وقتی بیایی خانه!».

در گیر و دارِ گله و شکایت‌ها، مادرِ امین وارد دفتر شد. من از خجالت می‌خواستم بروم زیر صندلی. آقای صیادی نژاد از مادرِ امین خواست بیرون منتظر بماند؛ اما مادرِ امین با دیدنِ من همان‌جا ماند.

آقای صیادی نژاد همچنان داشت از ما بد می‌گفت. مامان هم سعی کرد کم نیاورد و به آقای صیادی نژاد از من شکایت کرد.

— والله منم نمدانم از دستش چه کار کنم. نه نون مگیره، نه رخت‌خوابش جَم مکنه، نه تو خانه کمک مکنه، همه‌ش خواهرشِ اذیت مکنه ...

من، که می‌دانستم مادرِ امین تا به حال مامان را ندیده و نمی‌شناسد، طوری وانمود کردم که انگار مامانِ مادرِ حمید است و دارد از دستِ او شکایت می‌کند. بنابراین، با شکایت‌های مامان، به حمید نگاه می‌کردم و سرم را به علامت تأسف تکان می‌دادم. آقای صیادی نژاد، که دید شکایت‌ها همین‌طور ادامه دارد، به مادرِ امین گفت: «بفرمایین.» مادرِ امین هم، که هنوز نتوانسته بود چیزی را که می‌بیند هضم کند و نمی‌دانست جریان چیست، گفت: «اتفاقاً دربارهٔ همین دانش‌آموز کار داشتم.» آقای صیادی نژاد، که فکر کرد شکایت تازه‌ای رسیده و وقتش است که همین الان مطرح شود، گفت: «زنگِ خانه شما رَم زده و فرار کرده؟!» مادرِ امین با تعجب گفت: «نه، اتفاقاً اومدم بگم، توی این چند روزی که امین مریض بود، حتی یک نفر نیومد حالش رو بپرسه. البته ما که اینجا تقریباً غریبیم و انتظاری نداریم؛ ولی از معلمشون و هم‌کلاسیاش انتظار داشتم یه زنگی بزَن، یه خبری ازش بگیرن. تنها کسی که با یه شاخه گل به عیادتش اومد همین گل‌پسر بود.»

در آن لحظه با خودم گفتم واقعاً کاشکی مادرِ امین مامان من بود. به خودم قول دادم اگر در آینده مادرزنم شود، حتماً مامان صدایش کنم. مامان، که فکر می‌کنم از نگاهِ حسم را فهمید، بلافاصله پرید بغلم کرد و گفت: «آخ ... بگردم پسرِ گلم! نمدانی چقدر بهت افتخار مکنم.»



سر صف اسم مرا صدا زدند. همه بچه‌ها طوری نگاهم می‌کردند که یعنی «هیییه! دهنش سرویسه.» آقای صیادی‌نژاد، بعد از کلی مقدمه‌چینی درباره ارزش دوستی و این حرف‌ها، از من به خاطر اینکه به عیادت امین رفته بودم کلی تعریف کرد و برای اولین بار همه بچه‌های مدرسه را وادار کرد به جای اینکه «هو» بکشند برایم دست بزنند. البته، چند نفری که اصلاً به صحبت‌های آقای صیادی‌نژاد گوش نمی‌کردند، طبق معمول، با اتمام صحبت‌هایش و دیدن من در آن جلو شروع کردند به هو کشیدن! تنها کسی که نه دست زد و نه هو کشید فرهاد بود. رویم نمی‌شد با او رو در رو شوم؛ هم برای اینکه عیادت کردن از امین در اصل پیشنهاد او بود، هم برای اینکه تنهایی رفته بودم، و هم برای اینکه موقع عیادت زیر آتش را زده بودم.

توی کلاس، مدام سعی می‌کردم از زیر نگاه سنگین فرهاد فرار کنم. معلم داشت درباره آهن‌ریا توضیح می‌داد و اینکه چگونه باردار می‌شود. برای اینکه چشمم به فرهاد نیفتد، به طرف دیگری برگشتم و این بار چشم در چشم سعید شدم. یک دفعه رنگ و روی سعید پرید. طفلک فکر کرد به خاطر موضوع درس به او نگاه کرده‌ام؛ چون، هر چه بود، مادر او از هر آهن‌ریایی بیشتر باردار شده بود!

با خوردن زنگ تفریح، باز هم مجبور شدم از دست فرهاد دربروم. عین کنه دنبالم بود. حتی وقتی قرار شد «از سر نو قزل خانوم» بازی کنیم، باز هم دنبال این بود که از من حرف بکشد و بفهمد چرا بی‌معرفتی کردم. ناراحتی‌اش از این بود که چرا تنها رفته‌ام و تازه خبر نداشت که آنجا برایش سنگ تمام گذاشته‌ام. رویم نمی‌شد بگویم اگر به خاطر خود شیرینی جلوی دریا نبود، حتماً او را هم با خودم می‌بردم و اصلاً

بی‌معرفت نیستیم.

فرهاد خم شده بود و ما باید از روی پشتش می‌پریدیم. شدیداً منتظر بود تا نوبت من شود و تلافی کند. موقع اولین پرش، می‌خواست چیزی بپرسد؛ اما زود پریدم.
- باز باز یکی شد.

موقع پرش دوم، فرهاد کمی ارتفاع پشتش را بالا برد تا بتواند مرا معطل کند. عین ملخ از روی پشتش پریدم.
- باز باز دو تا شد.

برای پرش سوم، زاویه خودش را نمی‌دانم بیشتر کرد یا کمتر؛ چون ریاضی‌ام خوب نیست. فقط می‌دانم کارم را سخت‌تر کرد. وقتی گفتم: «سومی را بخشیدم»، فرهاد بلافاصله در جوابم گفت: «ولی من تو رو نمی‌بخشم.»

برای پرش چهارم، در یک لحظه جایم را با سعید عوض کردم تا فرهاد به اشتباه بیفتد.

- چهارمی چار دست و پایم بر زمین.

ناگفته نماند سعید واقعاً هم کم مانده بود چهار دست و پایش برای همیشه روی زمین بماند؛ چون فرهاد موقع پرش او خودش را حرکت داد.
- پنجمی پنجه نور.

- ششمی شیشه عمرم بر زمین.

- هفتمی هفت در هوا.

- هشتمی هشت در بهشت.

- نهمی نام خدا.

فرهاد زیر لب گفت: «تو باید بگی نام شیطان.»

برای دهمی خودم را آماده کردم که هر طور هست گیر فرهاد نیفتم.

— دهمی پا به فرار.

فرهاد با سرعت به طرفم دوید. حتی کسانی را که دور و برش بودند بی‌خیال شد و مستقیم به دنبال من آمد. مثل آهو فرار می‌کردم؛ انگار قرار بود یک شیر گرسنه مرا بدرد. البته مثل آهویی که به خاطر داشتن کرم خودش زنگ خانه یک شیر گرسنه را زده است. همین که فرهاد از آستین کاپشنم گرفت، با یک حرکت فرزندش را از تنم درآورد و کاپشن ماند در دست فرهاد. به هر حال حُسن پوشیدن کاپشن برادر بزرگ‌تر همین است که در شرایط اضطراری به آسانی از تن آدم درمی‌آید. خوشبختانه زنگ کلاس خورد و توانستم بدون جواب دادن از دستش دربروم.

سر کلاس بعد، فرهاد، به بهانه اینکه می‌خواهد کاپشنم را پس بدهد، کنارم نشست. برای اینکه جواب سؤالش را ندهم، برای اولین بار سعی کردم به درس تاریخ دقت کنم. معلم گفت: «تاریخ به ما می‌آموزد که هیچ‌کس از تاریخ نمی‌آموزد.» من، که می‌خواستم به فرهاد نشان دهم حواسم فقط به درس است، از این جمله معلم زورم آمد و با صدای بلند گفتم: «اجازه، وقتی خود تاریخ مِگه کسی از تاریخ نمی‌آموزه، پس ما چرا باید درس تاریخ بیاموزیم؟ زورش به ما دانش‌آموزا رسیده؟!»

همه بچه‌های تنبل با من هم‌عقیده بودند. حمید، به نشانه اعتراض، زودتر از همه کتاب تاریخش را بست. تقریباً همه وقت کلاس به پاسخ معلم به این سؤال گرفته شد. نهایتاً معلممان، که می‌خواست تنوعی در درس تاریخ ایجاد کند و ما را به آن علاقه‌مند نماید، برای تفریح و آموزش، قوانین بازی بیست سؤال را توضیح داد و خواست یک نفر برای شروع بازی داوطلب شود. همه کلاس دست بلند کردیم. وقتی

فهمیدیم قرار است سؤال‌های درسی پرسیده شود، همه دست‌هایمان را پایین انداختیم. وقتی فهمیدیم جایزه هم دارد، دوباره دست‌ها را بالا بردیم. حمید، که بوی جایزه به مشامش رسیده بود، روی نیمکت رفت تا معلم او را ببیند. معلم هم ناچار او را انتخاب کرد؛ چون احساس کرد با این کار شاید حمید به تاریخ علاقه‌مند شود.

— خب، اکبرزاده خوب دقت کن، ببین با بیست تا سؤال متانی به جواب برسی یا نه. جواب اسم یک پادشاه و مؤسس یک سلسله پادشاهی.

— داریوش اول؟

— نه.

— داریوش دوم؟

— نه.

— داریوش سوم؟

— نه.

حمید سؤال و جواب را تا داریوش بیستم ادامه داد و معلم، که کلاً شده بود، با پذیرفتن جواب حمید گفت که مورخان باید در تاریخ بازنگری کنند و قول داد تا آخر سال دیگر هیچ‌وقت این بازی را سر کلاس ما انجام ندهد!

با خوردن زنگ تفریح، یک بار دیگر از دست فرهاد و نگاه‌هایش دررفتم و خودم را لای جمعیت قایم کردم تا سؤال بیچم نکند. یکی دو بار کم مانده بود گیر بیفتم. وقتی فهمیدم دارد با سماجت دنبال من می‌گردد، زود رفتم توی دست‌شویی قایم شدم. چند لحظه‌ای صبر کردم تا زنگ تفریح تمام شود و همه بروند سر کلاس. همین که حس کردم

دیگر کسی آن دور و بر نیست، در دست شویی را باز کردم؛ اما نامرد
سمج دقیقاً روبه رویم ایستاده بود. سعی کردم خودم را به آن راه بزنم.
- ... تو اینجایی؟ بقیه دست شوییها خالی بودن که. مرفتی اونجا دیگه.

- مگه قرار نبود با هم بریم؟

- دست شویی؟

- نخیر، خونه امین اینا.

- نه، کی قرار بود؟

- مگه من اول بهت نگفتم بریم، تو گفتی نه؟

- شاید تو بگی خودت بنداز تو چاه، منم باید بندازم؟

- چرا خودت تنهایی رفتی؟

- خا، اگه مخواستی، خودت مرفتی.

- آخه تو گفتی نریم!

- خا، باز شاید من بگم خودت بنداز تو چاه، تو یم باید بندازی؟!

فرهاد متوجه شد که از بحث کردن با من نتیجه ای عایدش نمی شود.

دلم برایش سوخت؛ اما او هم باید متوجه موقعیت حساس من می شد.

برای همین سعی کردم از دلش دریباورم.

- فرهاد، مخواستی برات ...

فرهاد به حرف من توجه نکرد. با دلخوری چند قدم دور شد.

ناگهان برگشت و گفت: «تو دست شویی از ترس من قایم شده بودی؟»

- خا، مگه تو یم ترس داری که بخوام از دستت قایم شم؟

دست شویی داشتیم، رفتم دست شویی ... بیسی^۱ ... چی دوره زمانه ای

شده که آدم دست شویی یم نمثانه بره! هی ...

فرهاد ناگهان لبخندی شرورانه زد و بدون اینکه چیزی بگوید رفت.

۱. بیسی: از ادات تعجب.



آقا جان به آقای سیدی زاده، معلم تاریخ محمد، سفارش کرد با او
صحبت کند. می دانست محمد احترام خاصی برای او قائل است و
احتمالاً از وی حرف شنوی خواهد داشت. مهم ترین سفارش آقا جان
این بود که محمد لااقل تا پایان تحصیلهش و اگر هم شد تا آخر جنگ
جبهه نرود! آقای سیدی زاده نظر آقا جان را به محمد منتقل کرده بود؛
اما محمد مصمم تر از این حرف ها بود و آن قدر روی نظرش پافشاری
کرد که بالاخره آقا جان کوتاه آمد. البته مخالفت آقا جان به موافقت
تبدیل نشد؛ فقط دیگر مخالف نبود.

- من دیگه نمدانم. هر جور خودش مدانه. فقط هر چی شد بعداً
نگین چرا نگفتی و جلوش نگرفتی!

آقا جان نگران محمد بود، بی بی نگران محمد و آقا جان، مامان
نگران همه، ملیحه در فکر مراسم آتش پشت پا، و من هم در فکر اینکه
اولاً چطور از فرهاد دلجویی کنم و ثانیاً آیا برای مراسم محمد امین
را باز هم به اتفاق خواهر و مادر دعوت کنم یا نه.

📌 آب دادن دسته گل!

توی حیاط تقریباً همه زن‌های محله در حال کمک برای پختن آش پشت پا بودند؛ از منیژه خانم و عذرا خانم گرفته تا اعظم خانم پا به ماه، که فکر کنم به خاطر بوی آش بیشتر برای کمک به خوردن آمده بود تا پختن! حتی روزی که محمد داماد شد این قدر جمعیت به خانه مان نیامده بود. من هم می‌خواستم کمک کنم؛ اما مامان می‌گفت: «تو فقط خراب‌کاری نکن؛ کمک نکردی هم نکردی.»

آقا جان از مسجد امام حسین کاسه حلیم قرض گرفته بود تا توی آن‌ها برای همسایه‌ها آش بریزد. البته بعضی‌ها خودشان سطل هم آورده بودند تا، علاوه بر خوردن، آش هم ببرند و طبق معمول اعظم خانم سر دسته این گروه بود.

با حمید و سعید و فرهاد مأمور شده بودیم کاسه‌ها را از توی هم

دریباوریم و در توزیع آن‌ها کمک کنیم. راستش اصلاً قرار نبود در خانه آش بدهیم. می‌خواستیم آن‌ها را بخش کنیم؛ اما هر کس از جلوی در حیاط رد شد آمد توی خانه و بیرون نرفت و کم‌کم کل محله در خانه‌مان جمع شدند.

در آوردن کاسه‌ها از توی هم الکی‌ترین مأموزیت ممکن در کل تاریخ زندگی بشر بود. مطمئن بودم این‌طوری ما را سرکار گذاشته‌اند تا چیزی را خراب نکنیم. فکر می‌کنم اگر قرار بود بی‌بی سواد با دست چپ دیکته بنویسد از آن نوشته‌های روی کاسه‌ها خوش‌خط‌تر می‌نوشت. برای اینکه کار مهم‌تری انجام دهم، فرهاد را کاپیتان تیم کاسه‌دریارها کردم و خودم رفتم سراغ کفش جفت‌کنی!

شیخ محمدی، که برای خدا حافظی از محمد آمده بود، شروع کرد به تعریف از خصوصیات اخلاقی محمد و حرف زدن درباره جبهه. کلی از محمد تعریف کرد و نهایتاً برای بازگشتش دعا کرد. همه از ته دل آمین گفتند و بلافاصله به خوردن آش مشغول شدند.

توی زیرزمین، آقای اشرفی در حال خوردن آش داشت به محمد آموزش می‌داد که در شرایط خطر چطور خود را تسلیم کند تا بلایی سرش نیاید. می‌گفت همیشه باید یک زیرپوش سفید داشته باشی. می‌گفت یک رزمندۀ پیروزی یعنی یک رزمندۀ زنده. خیلی‌ها فکر می‌کردند دارد شوخی می‌کند و برای همین با گفتن هر جمله کلی می‌خندیدند. آقای اشرفی، با جدیت، از بقیه برای نظراتش تأیید خواست. - نه، وجداناً بد مگم؟

جز حمید و سعید، کسی تأیید نکرد. چند نفری هم، که تندتند داشتند آش می‌خوردند و اصلاً حواسشان به حرف‌های اشرفی نبود، تأیید کردند: «نه، خدایی‌ش که درسته. خیلی خوشمزه شده!» تنها

کسی که، بی‌توجه به همه بحث‌ها و حرف‌ها، ساکت و تنها، یک گوشه نشسته بود و آشش را می‌خورد امان‌پلو بود و حتی نمی‌دانست این آش برای چیست.



چند روزی می‌شد که توی مدرسه بچه‌ها با دیدن من می‌خندیدند. حتی کسانی که مرا نمی‌شناختند، با نشان دادن من به یک‌دیگر، دم‌گوش هم پیچ‌پیچ می‌کردند و می‌خندیدند. هیچ‌کس نمی‌گفت جریان چیست. یک بار هم که رفته بودم دست‌شویی، چند نفر با لگد به در کوبیدند و با سر دادن خنده‌ای بلند فرار کردند. وقتی با قیافه‌ای هاج و واج از دست‌شویی درآمد، دیدم هنوز هم دارند می‌خندند. من هم با عصبانیت آفتابه را پر از آب کردم تا رویشان آب بریزم. آقای صیادی‌نژاد، که از توی دفتر شاهد رفتار بچه‌ها بود، با بلندگو اسم من و آن‌هایی را که در حیاط با آفتابه دنبالشان بودم صدا کرد تا به دفتر برویم. توی دفتر، آقای صیادی‌نژاد، که می‌دید یک روز باید مرا تنبیه کند و یک روز تشویق، سعی کرد خودش را مستقیم وارد ماجرا نکند. برای همین، اختیار تنبیه ما را به آقای ابراهیمی، ناظم مدرسه، داد. آقای ابراهیمی، که دل‌پُری از من داشت، ترکه‌ای را که برای تنبیه ما در دست گرفته بود به کف دست دیگرش می‌زد تا رعب و وحشت ایجاد کند. بقیه بیشتر از من می‌ترسیدند؛ چون نمی‌دانستند این فقط یک تهدید است. - محسن، تو آدم نمشی؟ ببین چطور خیسشان کردی؟ مدانی اون آفتابه چقدر کثیفه؟

- اجازه، من توی دست‌شویی بودم، اینا همچین به در دست‌شویی کوبیدن که فکر کردم زلزله آمده. خوب شد همون‌طوری بیرون نپریدم... - مؤدب باش! این چه طرز حرف زدنه؟

سپس با اخم به بقیه نگاه کرد و گفت: «شماها که مدانین اگه این محسن اذیت کنین، مثل سگ هار پاچه مگیره؛ چرا اذیتش کردین؟»
- آجازه ...

بچه‌ها بقیه حرفشان را توی گوش آقای ابراهیمی زمزمه کردند. چیزی نفهمیدم. آقای ابراهیمی با عصبانیت از آن‌ها پرسید: «شما از کجا مدانین؟» بچه‌ها باز هم دم گوشش پیچ کردند. آقای ابراهیمی به آن‌ها گفت بروند. البته، موقع رفتن، باسن مبارکشان را با زدن ضربات ترکه بدرقه رسمی کرد. سپس به سمت آقای صیادی نژاد رفت و دم گوشش چیزی گفت. آقای صیادی نژاد نیم‌نگاهی به من انداخت و سپس به آقای ابراهیمی گفت که آقای کریمی، معلم پرورشی‌مان، را صدا بزند.

آقای کریمی که آمد، آقای ابراهیمی و آقای صیادی نژاد دم گوش او هم پیچ کردند ...

آقای کریمی برایم از احکام مختلف و فواید آن‌ها صحبت کرد. از تفاوت ما با غیر مسلمان‌ها گفت. به گلدان گلی که توی اتاق بود اشاره کرد و سعی کرد با آفتابه کوچکی که آنجا بود آن را آب بدهد. ابتدا آب دادن را از نزدیک گلدان شروع کرد و سپس ارتفاع آن را مدام بالاتر برد. هر چه آفتابه را بالاتر می‌برد، آب سطح خاکِ گلدان را گودتر می‌کرد و گل به اطراف می‌پاشید. آقای کریمی گفت: «مبینی؟ هر چی ارتفاع بیشتر شه، به جای اینکه گل سیراب بشه و کیف کنه، آب بیشتر به اطراف سنبه مکنه و همه جا رکتیف و گلی مکنه. تازه، باعث از بین رفتن خاکِ گلدان و صدمه به خود گل شه.»

اصلاً منظورش را نمی‌فهمیدم. آقای کریمی، وقتی دید من هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهم، عاقبت از در مسائل پزشکی و حوزه

سلامت وارد شد و برایم از ضرر داشتن بعضی کارها به صورت ایستاده، به‌خصوص برای کلیه و مثانه‌ها، دلایل علمی آورد و از من خواست دیگر این کار زشت را انجام ندهم؛ وگرنه نمازهایم قبول نخواهد شد. تازه فهمیدم جریان چیست و یاد روزی افتادم که فرهاد بیرون دست‌شویی انتظارم را می‌کشید. توی دلم گفتم: «مگر دستم بهت نرسه فرهاد!»

روز رفتن

جلوی مسجد غوغایی بود. چند تا اتوبوس ردیف، پشت سر هم، نگه داشته بودند و منتظر سوار کردن رزمنده‌ها بودند. مامان، در حالی که گریه می‌کرد، مدام به سر و صورت محمد دست می‌کشید و او را می‌بوسید. آقا جان هم سعی می‌کرد خودش را کنترول کند و با گفتن اینکه خوشبختانه جبهه‌ها آرام‌تر شده خانواده بقیه رزمنده‌ها را هم آرام‌تر می‌کرد.

همراه بوی اسپندی که مراد داشت دود می‌داد و تکان خوردن مداوم پرچم‌ها، صدای آهنگران از بلندگوی مسجد پخش می‌شد و حال و هوای دیگری به آن لحظات بخشیده بود:

- با نوای کاروان بار بندید همراهان
این قافله عزم کرب و بلا دارد

بین رزمنده‌ها، پیرمرد لاغری را دیدم حدوداً هفتاد هشتاد ساله. پیشانی‌بندش را چنان محکم به پیشانی‌اش بسته بود که ابروهایش تقریباً به هم چسبیده بود. با اینکه یکی دیگر از رزمنده‌ها به او کمک کرد تا کوله‌بارش را از زمین بلند کند، قیافه‌اش آن قدر مصمم بود که احساس کردم اگر با همین شرایط توی جبهه با عراقی‌ها روبه‌رو شود چنان آن‌ها را با لگد و سیلی می‌زند که به صدام بگویند: «الْخَر».

یکی از زن‌ها نامه‌ای برای پسرش نوشته بود و بین رزمنده‌ها دنبال کسی می‌گشت تا نامه را به او برساند. محمد نامه را گرفت و توی جیبش گذاشت. من اگر جای محمد بودم، همین که اتوبوس راه می‌افتاد، نامه را درمی‌آوردم بخوانم تا ببینم تویش چه چیزی نوشته. شاید برای همین چیزهاست که کسی به من اعتماد نمی‌کند.

محمد پیشانی‌بندی مشابه پیشانی‌بندی که خودش به پیشانی بسته بود به من داد و گفت: «من که مرم اونجا از شماها مواظبت کنم. تو هم باید قول بدی اینجا مواظب بقیه باشی.» به محمد قول دادم و همدیگر را بوسیدیم.

نفر بعدی که با محمد خداحافظی کرد آقا برات بود و برای اینکه هم فضا را عوض کند و هم حرف دلش را بگوید، ضمن در آغوش گرفتن محمد، پرسید: «راستی، با این اتوبوسا که مرین کرایه صندلی‌ش خودتان حساب میکنین؟»

نه ... چطور؟

هیچی. پس اگه این طوریه، آقام بیاد سوار شه د؛ چون عادت داره کرایه صندلی حساب نکنه!

معلوم بود هنوز بابت پول کرایه صندلی‌های شب عروسی دل‌پُری از آقا جان دارد. جز خود برات، کسی به شوخی‌اش نخندید. آقا

جان، برای اینکه جواب برات را بدهد، کمی این طرف و آن طرف کرد و گفت: «محمد جان، ببین اگه تو ماشین جای خالی هست، براتم بیاد؛ چون اگه بدانه مُفتیه و نباید کرایه بده، تا بغداد هم می‌آد.»

حتی خود آقا جان هم به شوخی خودش نخندید؛ چون دقیقاً عین حرف آقا برات بود. برای همین با عکس‌العمل آقا برات مواجه شد. - این که الان من گفتم. یک چیز تازه مُگفتی.

نه، تو گفتی که ...

کم مانده بود بین آقا جان و برات، بر سر همین حرف ساده، دعوا راه بیفتد. آخرین نفری که با محمد خداحافظی کرد مریم بود. خداحافظی‌شان از بقیه بیشتر طول کشید.

آقا جان، برای اینکه نشان دهد بحث کرایه با برات بلااشکال است، زیر لب به برات گفت: «این بچه باید الان مرفت ماه غسل، نه اینکه بره جبهه.» آقا برات هم، برای اینکه نشان دهد اتفاقاً بحث کرایه خیلی محل اشکال است، به طعنه گفت: «خیلی هم پول سفر ماه غسلشان دادی که ...؟»

من باید مدادم؟

پس، ننه حجبی باید مداد؟ ماشالله آب که از دستت برایشان نمیچکه. مترسیدی ورشکست بشی؟

نه اینکه تو خیلی آب از دستت میچکه؟ ماشالله جهازی که برای مریم دادی از وسایل توی صندوق ننه من هم کمتره.

از آنجا که در آن لحظه هم آقا جان و هم آقا برات برای سرنوشت بچه‌هایشان نگران بودند و اعصاب نداشتند، همین مسئله و مسائل قبلی باعث شد یک‌دفعه دست به یقه شوند.

— یقه‌م سر دی!^۱

— خودت سر دی ...

آقا جان ناگهان، با فن کشتی چوخه، برات را روی زمین انداخت. هر دو داشتند گلوی هم را فشار می‌دادند. برات، که زیر مانده بود و داشت خفه می‌شد، در حالی که گلوی آقا جان را فشار می‌داد، از همان زیر گفت: «بگو غلط کردم ولت کنم!»

من با گریه داشتم آن دو را از هم جدا می‌کردم و در عین حال یواشکی به برات لگد می‌زدم! دو سه نفر از رزمنده‌ها، که پیشانی‌بند «جنگ جنگ تا پیروزی» بر پیشانی داشتند، بلافاصله برای برقراری صلح بین آقا جان و آقا برات مداخله کردند. محمد هم، با ناراحتی، خودش را از داخل اتوبوس به آن دو رساند و از آن‌ها خواست آبروریزی نکنند.

— واقعاً که! اگه خیلی مرد جنگ و دعوایین، پاشین بیاین سوار اتوبوس شین، بریم جبهه؛ ببینم اونجا چند مرده حلاجین!

آقا جان و آقا برات یقه هم را رها کردند. البته فکر می‌کنم تهدید محمد خیلی مؤثر واقع شد؛ چون هم آقا جان و هم آقا برات، از ترس اینکه مبادا از توی اتوبوس یک دست لباس هم برای آن‌ها بیاورند و برای رفتن به جبهه سوارشان کنند، با هم روبوسی کردند و صمیمانه از هم عذر خواستند.

— باغشله^۲ برات جان ...

— یو، سن باغشله قارداش^۳ جان ...

محمد که سوار شد، اشکم بند نمی‌آمد. مدام احساس می‌کردم این

۱. سر دی: سر پده، رها کن.

۲. باغشله: ببخش.

۳. قارداش: داداش.

آخرین نگاه‌ها و آخرین لحظاتی است که می‌توانم او را ببینم. سعی کردم همه آن لحظات را به ذهنم بسپارم. مطمئناً بقیه هم همین احساس را داشتند. برات و آقا جان طوری یک‌دیگر را در آغوش گرفتند که انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش در حال جنگ بودند. اتوبوس که روشن شد، دو نفر از رزمنده‌ها دست پیرمرد را گرفتند و به زحمت او را سوار کردند. اتوبوس آرام آرام راه افتاد. محمد همچنان برایمان دست تکان می‌داد. همراه صدای آهن‌گران، انگار محمد هم به سمت خاطره‌ها می‌رفت.

— ای لشکر صاحب زمان

آماده باش آماده باش

بهر نبردی بی‌امان

آماده باش آماده باش ...

یکی دو ساعت بعد از اینکه محمد رفت، از طبر یک مینی‌بوس مهمان برایمان آمد. بنده‌های خدا تازه برای خدا حافظی از محمد آمده بودند.

نامه



فقط یک ماه از رفتن محمد گذشته بود؛ اما برای ما انگار چند سال گذشته بود. آقا جان هر شب اخبار را نگاه می‌کرد و هر جا رزمنده‌ها را نشان می‌دادند، ناگهان، با داد و فریاد قسم می‌خورد و می‌گفت: «به خدا الان ممد از اون پشت رد شد...» این کار آقا جان به خصوص هنگامی که رزمنده‌ها ماسک بر صورت داشتند و چهره‌شان مشخص نبود شدت بیشتری پیدا می‌کرد.

برای من اوضاع دور و برم خیلی سخت شده بود. همه توقع داشتند مثل محمد باشم؛ اما خودم فکر می‌کردم شاید یک بچه سر راهی بوده‌ام که هیچ‌یک از خصوصیاتم شبیه محمد نمی‌شود. هر قدر سعی می‌کردم اخلاق و کارهایم شبیه محمد باشد نمی‌دانم چه می‌شد که نهایتاً شبیه عمه بتول از آب درمی‌آمد!

امتحان‌های ثلث اول داشت نزدیک می‌شد که اولین نامه محمد به دستمان رسید. نوشته بود دوره آموزشی‌شان در حال اتمام است. آقا جان به همه‌مان مأموریت داد که در جواب نامه محمد نامه بنویسیم. ضمناً سفارش کرد از طرف او برای محمد بنویسیم که، ضمن نشان دادن ضرب شست به عراقی‌ها، یک اورکت و یک ساعت خوب برایش غنیمت بگیرد. مامان روزی چند بار نامه محمد را می‌خواند و پس از بوسیدنش آن را با پاکتش لای قرآن می‌گذاشت. به ذهنم رسید، حالا که مامان این قدر از خواندن نامه محمد خوشحال می‌شود و محمد هم کم نامه می‌نویسد، از طرف محمد برایش نامه بنویسم و به آدرس خودمان پست کنم. برای این کار به فرصت احتیاج داشتم. به خودم قول دادم، بعد از امتحان‌ها، اولین کاری که انجام دهم همین نامه باشد تا همه را خوشحال کنم.

مریم هفته‌ای یکی دو روز به خانه‌مان می‌آمد تا با ملیحه درس بخوانند. احساس می‌کردم کمی چاق‌تر شده است. ملیحه و مریم آن قدر با هم صمیمی شده بودند که ملیحه به مریم اجازه می‌داد عکس بچگی او را، که به قول عمه بتول شبیه بچه میمون بود، ببیند. توی عکس، مرا هم توی یک قابلمه پر از آب وسط حیاط نشانده بودند و ملیحه، که برای پُرپشت شدن موهایش به زور توسط آقا جان کچل شده بود، از یکی از شاخه‌های درخت گلابی آویزان شده بود.

تا کلاس اول ابتدایی همیشه فکر می‌کردم دریا اسم همان قابلمه‌مان است؛ چون آقا جان به من این‌طور گفته بود. بزرگ‌تر که شدم، کلمه دریانه تنها برایم همان تصویر قابلمه را تداعی نمی‌کرد، بلکه بسیار با معنا تر شده بود!

کارنامه‌های ثلث اول را که دادند، فرهاد شاگرد اول کلاسمان شد. من هم، که برای اولین بار موقع امتحانات خیلی درس خوانده بودم، توانستم شاگرد هیچم بشوم. مطمئناً برایم پیشرفت محسوب می‌شد؛ چون به هر حال شاگرد هیچم از شاگرد آخر بودن بهتر است. البته نمره‌هایم واقعاً بهتر از قبل بود؛ اما باز هم پایین‌ترین نمره‌هایم در ریاضی و انضباط بود. البته همان نمره‌ها هم از بهترین نمرات حمید بالاتر بود. حمید درباره خودش همیشه می‌گفت هر ثلث فقط یک تجدید می‌آورد و آن هم معدلش است!

وقتی کارنامه‌ام را به آقا جان نشان دادم، دعوایم نکرد. فکر می‌کنم به خاطر نبودن محمد عزیز شده بودم. البته از قبل درباره سنگین بودن ریاضی کلاس چهارم و نداشتن کشش هشدار داده بودم. آقا جان زیر کارنامه‌ام را امضا کرد و گفت: «تو الان فقط محسن نیستی. همه به تو به چشم داداش ممد نگاه مکنن. باید حواست بیشتر جم کنی. من به خاطر ریاضیات ناراحت نیستم؛ ولی خا پونزده نمره خوبی برای انضباط نیست. البته از مال پارسالت که بهتره.»

مامان کاری به کارنامه‌ام نداشت. می‌گفت: «این پسر که از درس خواندن هیچی نمی‌شه. بهتره بفرستیمش بره لا اقل یک کاری یاد بگیره.» بی‌بی می‌گفت: «من می‌گم بذارینش شاگرد نونوایی بشه. لا اقل هر وقت مرین نونوایی بی‌بی صف بهمان نون بده.»

من، که از این حرف بی‌بی حرصم گرفته بود و می‌دیدم خودش فقط بلد است تسبیح بچرخاند و به بقیه گیر بدهد، کتاب ریاضی‌ام را جلوی چشمم گذاشتم و گفتم: «بی‌بی جان یا اینا رحل کن یا تویم پا شو بریم لبِ تنورا» بی‌بی، که نمی‌توانست بخواند، از من خواست کتابم

را برایش بخوانم. برای اینکه خجالتش بدهم، صورت مسئله‌ها را خواندم. بی‌بی مسئله‌ها را با همان تسبیحش یکی‌یکی حساب کرد و دهانم را بست! من، که زورم آمده بود، تسبیح را از دستش گرفتم و گفتم: «اگه راست مگی، بدون امداد غیبی حل کن!»



آقای اشرفی زودتر از من نان گرفت و منتظر شد با هم به سمت خانه برویم. از وقتی محمد به جبهه رفته بود خیلی‌ها، که تصورش را هم نمی‌کردم، مرا آدم حساب می‌کردند. از آنجا که سَلَه^۱ نبرده بودم، نانوا نان داغ را مستقیماً روی آستینم گذاشت. حرارتش دستم را سوزاند؛ اما چون می‌خواستم نشان دهم که بزرگ شده‌ام سعی کردم تحمل کنم. آقای اشرفی، که فهمید دارم خودم را شکنجه می‌کنم، فوراً نان‌های داغ را از دستم گرفت. در آن لحظه احساس کردم اگر خودم را کوچک کنم، به جایی بر نمی‌خورم. برای همین نان‌ها را با کمال میل به او سپردم. آقای اشرفی، بعد از اینکه پشت نان‌ها را به هم سایید تا هر چه سبوس دارند به باد برود، نان‌ها را به خودم داد؛ اما، وقتی دید هنوز داغ‌اند، تصمیم گرفت خودش برایم بیاورد. قبل از رفتن محمد امکان نداشت کسی چنین لطفی در حق من انجام دهد. آقای اشرفی سر صحبت را باز کرد.

— اینا یم که سرد نمیشن ... راستی، برای داداش ممدت زنگ زد رادیو کویت، یک ترازه درخواست کردم!

— یعنی چی؟ یعنی صدای داداش ممد از کویت پخش مکن؟

— نه ... هیچی ... زنگ زد رادیو کویت، یکی از همون آهنگای شب عروسی‌ش گفتم به یادش بذارن تا براش تجدید خاطره بشه. فقط

۱. سَلَه: سبد.

محض اینکه اگه یک وقت شنید، بدانه ما یم به یادشیم. — اونا که تو جبهه از این چیزا گوش نمکنن. تازه، داداش ممد همین جا یم هیش وقت از این چیزا گوش نمکرد؛ دیگه چی برسه به اونجا! — مدانم. ولی حالا گفتم شاید یک وقت کسی شنید و بهش خبر داد ... شاید ... یعنی بیشتر به این خاطر زنگ زدم که نشان بدم به یادشم. حالا اگه شنید، شنید. نشنید هم که نشنید ... راستی این فقط به تو گفتم. به بقیه نگي برای ما شر درست کنی!

— خا، شما که نمخوان کسی بشنوه، پس برای چی زنگ زدین رادیو که همه بشنون؟

آقای اشرفی، که انگار از این سؤال من خوشش نیامده بود، نان‌هایم را دوباره به خودم داد تا بسوزم. کاش سؤال نمی‌کردم! اما، به هر حال خوشحال بودم که، علاوه بر آدم حساب کردن، مرا معتمد هم دانسته. برای اینکه دوباره به من اعتماد کند، پرسیدم: «آهنگ درخواست کردن چطوره؟»

— مُخوای براش درخواست بدی؟

— ها؟ ... نه ... چیزه ...

اصلاً نمی‌دانستم چرا چنین چیزی گفتم.

— تو که گفتی اونا از این چیزا گوش نمکنن!

— خا، به قول شما، حالا گفتیم شاید ...

آقای اشرفی احساس کرد مثل شیطان دارد برای خودش یک نوچه پرورش می‌دهد. برای همین، با کمال میل، روش درخواست کردن آهنگ را به من آموزش داد و نهایتاً دم در خانه‌شان شماره تلفن رادیو کویت را هم داد. با خودم فکر کردم اگر آقای اشرفی معلم ریاضی بود، چقدر خوب و باحوصله می‌توانست به بچه‌ها درس بدهد؛

چون با همان توضیح‌حش همه چیز را یاد گرفتیم. البته اصلاً علاقه‌ای به انجام دادن آن کار نداشتیم.

با نان تازه که به خانه رسیدیم، دیدم مامان پنیر کوینی گرفته؛ من هم که عاشق خوردن نان و پنیر. کوین پنیر را تازه اعلام کرده بودند. وقتی کوین پنیر دیر اعلام می‌شد، حتی توی تله‌موش‌ها هم پنیر پیدا نمی‌شد. از آخرین باری که پنیر کوینی داده بودند چند ماهی می‌گذشت. تازه فهمیدم چرا جلوی مغازه آقا ممدعلی جمعیت زیادی صف کشیده بودند. با اینکه سفره ناهار را پهن کرده بودند، من ترجیح دادم اول یک شکم سیر نان و پنیر بخورم و بعد بروم سراغ آبگوشت ناهار.



مامان چهار پنج تا کمپوت از آقا ممدعلی خرید تا از اعظم خانم و مادرش، صغراباجی، عیادت کند. از آنجا که سعید هم کلاسی‌ام بود، یک کمپوت هم از طرف من خرید و مرا هم با خودش برد. اعظم خانم و صغراباجی، هر دو، به فاصله چند روز از یک‌دیگر فارغ شده بودند. بچه اعظم خانم دختر شده بود و بچه صغراباجی پسر. وارد خانه که شدیم، یک طرف اتاق صغراباجی روی رخت‌خواب دراز کشیده بود و طرف دیگر اعظم خانم. بچه‌ها را هم، عین دو بچه دوقلو، کنار هم و بین خودشان گذاشته بودند. بچه صغراباجی از نظر سنی چند روز بزرگ‌تر بود؛ اما ضعیف‌تر به نظر می‌رسید. مامان جلوتر رفت تا بچه‌ها را ببیند و از من خواست کمپوت‌ها را ببرم توی یخچال بگذارم.

به قول مامان، انگار اعظم خانم و مادرش با هم مسابقه گذاشته بودند؛ اما من اعتقاد داشتم رقابت اصلی بین حاج غلام‌حسین و دامادش است. چون حاج غلام‌حسین یک جغجغه در دستش گرفته بود و با خوشحالی برای پسرش می‌خواند: «پسرا شیرن، مثل شمشیرن،

دخترا موش‌ان، مثل خرگوش‌ان!»

مامان صورتش را جلوتر برد تا بچه‌ها را ببیند؛ اما صدای عرو عور آن‌ها بلند شد. از دید آن دو تصور کردم که فکر می‌کنند مامان می‌خواهد آن‌ها را قورت بدهد. مامان گفت که سفیدی چشم پسر صغراباجی انگار کمی زرد شده و باید او را به دکتر نشان دهند. حاج غلام‌حسین، که نمی‌خواست بپذیرد ممکن است بچه‌اش مریض باشد، گفت که چیز خاصی نیست و رنگ چشمش ارثی است. می‌گفت حتی اعظم هم، وقتی کوچک بوده، همه فکر می‌کرده‌اند دیوانه و عقب افتاده است؛ اما بعداً خوب شده. اعظم خانم، که ظاهراً تا آن لحظه از این جریان بی‌خبر بود، از خجالت قرمز شد و در تلافی گفت که دیوانگی‌اش هم ارثی بوده!

با ادا‌هایی که حاج غلام‌حسین درمی‌آورد، هم بچه‌ها ساکت شدند و هم من کلی خندیدم. صغراباجی بیشتر از اعظم خانم آه و ناله می‌کرد. فکر می‌کنم بیشترش تمارض بود تا نظر حاجی را، که بیشتر متوجه بچه‌ها بود، به خود جلب کند. حاجی هم، مثل یک پروانه پیر چاق، دورش بال‌بال زد و قربان صدقه‌اش رفت! پروانه که چه عرض کنم؛ به شب‌پره بیشتر شبیه بود.

صغراباجی با آه و ناله گفت: «حاجی جان، این دیگه آخری‌شه. نمدانی چی کشیدیم!» حاج غلام‌حسین هم، در حالی که صغراباجی را با دست‌های زمختش نوازش می‌کرد، به مامان گفت: «طفلک راست مگه. خیلی بدویاره. تازه، نمدانین چقدر از کاه‌گلای دیوارامان خورده!» البته آن حاج غلام‌حسین و صغراباجی‌ای که من دیدم فکر می‌کنم برای آینده برنامه‌ها داشتند؛ چون از یک زوج جوان هم بیشتر قربان صدقه یک‌دیگر می‌رفتند.

اعظم خانم کمتر از مادرش سروصدا می‌کرد. شاید دلش می‌خواست در آن لحظات همسرش کنارش باشد. موقع به دنیا آمدن بچه‌ها، پدر سعید خانه نبود و برای بردن بار با کامیونش رفته بود. البته مسئله تولد بچه‌ها خیلی هم برایش تازگی نداشت؛ چون سالی یک بار تکرار می‌شد. هر سال، وقتی از جاده‌های دور می‌آمد، یک یادگار از خودش به جای می‌گذاشت و باز می‌رفت.

وقتی قرار شد به بچه‌ها شیر بدهند، اعظم خانم به من اشاره کرد که بروم در اتاق بغلی و سعید را ببینم. دلم برای پسر صغراباجی سوخت؛ چون با آن سن و سال صغراباجی احتمالاً شیر تاریخ مصرف گذشته نصیبش می‌شد.

به طرف اتاقی که سعید در آنجا بود رفتم. فکر می‌کردم توی خانه نیست؛ چون صدایش نمی‌آمد. در اتاق را که باز کردم، دیدم دارد بچه‌ها را می‌خواباند. برادر کوچکش را روی پاهایش خوابانده بود و داشت با دست گهواره خواهر کوچکش را هم تکان می‌داد. البته خواهرش خیلی بزرگ‌تر از این حرف‌ها بود که بخواهد توی گهواره بخوابد و به قول مامان خرس شده بود؛ اما، از آنجا که بو برده بود قرار است این گهواره به نفر بعدی برسد، دودستی آن را چسبیده بود تا از چنگش درنیاید. طفلک نمی‌دانست اگر بچه‌های قبلی هم همین رویه را در پیش گرفته بودند، نوبت استفاده از گهواره هیچ‌وقت به او نمی‌رسید. همیشه فکر می‌کردم سعید بچه‌ننه است؛ اما توی خانه‌شان احساس کردم اتفاقاً بچه بزرگی است. چون همه کارهای مادرش را انجام می‌دهد. تازه فهمیدم چرا درس‌هایش خیلی خوب نیست و همیشه خدا هم گرسنه است. مشخص بود که در آن خانه به سعید کمتر از بقیه توجه می‌شود و بیشتر از بقیه هم از او انتظار می‌رود. تصمیم گرفتم هوایش را

داشته باشم. بنابراین، وقتی مطمئن شدم بچه‌ها خوابیدند، رفتم کمپوتی را که مامان برای او گرفته بود و عمداً یادم رفته بود از توی کیف دریاورم برداشتم و به خود سعید دادم. راستش تا آن لحظه تصمیم داشتم صدایش را درنیاورم و در برگشت به خانه خودم آن را هاپولی کنم. همین که با سعید در کمپوت را باز کردیم، یکی از بچه‌های همیشه‌گرسنه، که برای خوردن مثل خود سعید همیشه در صحنه بود، با صورتی پف‌کرده و خواب‌آلود به ما ملحق شد. با شامه‌ای قوی‌تر از سگ، توی خواب بوی کمپوت را تشخیص داده بود! تقریباً چیزی به من نرسید. برای همین خدا را شکر کردم که یک کمپوت دیگر توی وسایل مامان جا مانده است!

موقع خدا حافظی، سعید و حاج غلام‌حسین هر یک تشتی کوچک در دستشان گرفته بودند تا بروند کهنه‌های بچه‌ها را بشویند. توی کوچه از مامان خواستم هیچ‌وقت بچه دیگری به دنیا نیاورد. مامان با خنده گفت که از سن او و آقا جان گذشته و الان اگر بخواهند هم نمی‌توانند. حرفش را نپذیرفتم؛ چون اگر بحث سن و سال بود که صغراباجی و حاج غلام‌حسین باید به فکر کفن می‌بودند، نه اینکه در حال شستن کهنه بچه باشند. ترسیدم مبادا وقتی من بزرگ شدم و خواستم با دریا عروسی کنم مامان و آقا جان با نوزادی در بغل به عروسی ما بیایند؛ ضمناً دیگر نباید اجازه می‌دادم وقتی غلام‌علی با گاری نفت می‌آورد با بی‌بی بگو و بخند بکند!



چند روزی که گذشت، اگر کسی اسم پنیر را پیش من می‌آورد، بالا می‌آوردم. سهمیه همه، به جز ملیحه خسیس، را خورده بودم.

موقع ناهار، وقتی داشتیم قابلی^۱ می‌خوردیم، هم‌زمان با شنیدن صدای خاموش شدن موتور، صدای زنگِ خانه آمد. من و ملیحه، که همیشه مسئولیت باز کردن در را به گردن هم می‌انداختیم، این بار هر دو به سمت در دویدیم. پستیچی دو نامه آورده بود و انگار دو نامه محمد هم‌زمان رسیده بودند. قرار شد اول خودمان نامه‌ها را بخوانیم و بعد به مریم هم خبر بدهیم؛ اما، به قول آقا جان، ملیحه بی‌بی‌سی طاق‌ت نیاورد و فوراً به مریم تلفن کرد. زینب خانم گوشی را برداشت و با خوشحالی گفت اتفاقاً برای مریم هم دیروز نامه‌ای آمده است. قرار شد مریم نامه خودش را هم بیاورد.

ملیحه نامه اول را که خواند، همه کیف کردند. محمد اول نامه را با نام خدا و درود به امام و سلام به شهیدان شروع کرده بود و در ادامه با نثری زیبا از همه اقوام و دوستان و آشنایان یاد کرده بود. نامه‌اش حدود چهار صفحه می‌شد. در انتهای نامه هم خود را سرباز اسلام نامیده بود. البته بی‌بی، که پس از شنیدن اسمش در خط چهارم نامه دیگر حوصله‌اش از شنیدن ادامه نامه سر رفته بود، گفت: «این‌ا که ان‌قدر منویسن، پس کی وقت مکنن بچنگن؟!»

نامه که تمام شد، مامان از ملیحه خواست دوباره نامه را بخواند؛ اما آقا جان گفت که این‌طوری لطفش از بین می‌رود و قرار شد شب در حضور مهمان‌ها دوباره خوانده شود.

ملیحه خواست نامه دوم را باز کند. من از ترس داشتم می‌مُردم. چون اصلاً فکر نمی‌کردم نامه‌ام هم‌زمان با نامه اصلی محمد برسد! برای همین گفتم: «شاید برای مریم نوشته! باز نکنیم، بهتره.»

قبل از اینکه موفق شوم نامه را چنگ بزنم، ملیحه دستش را

۱. قابلی: از غذاهای محلی بجنورد؛ نوعی برنج دمی، همراه گوشت و حبوبات و رب و ...

کشید؛ چون دستم را خوانده بود. ملیحه، قبل از اینکه نامه را باز کند، چشمکی به مامان زد و پرسید: «مگه داداش محمد آمده بجنورد؟ انگار نامه‌ش از همین جا پست کرده. هم فرستنده بجنورده هم گیرنده.» وقتی آدرس فرستنده و خط خرچنگ‌قورباغه‌ام را به بقیه نشان داد، همه جز من مشتاق‌تر شدند نامه را بشنوند. از شانس بد، مریم هم در همین لحظه وارد خانه شد. مریم نامه خودش را نیاورده بود. گفت یادش رفته؛ اما من، که دروغگو را خوب می‌شناسم، فهمیدم عمداً نیاورده و دوست نداشته کسی از متن نامه خصوصی‌اش باخبر شود. ضمناً نسبت به قبل باز هم چاق‌تر شده بود. نامه دوم با شعری از کتاب چهارم دبستان شروع می‌شد:

«ای نام تو بهترین سرآغاز

بی نام تو نامه کی کنم باز

سلام بر آقا جان و مامان و بی‌بی و ملیحه و خودم، که محمدم.

خوب هستی؟ الان که این نامه را می‌نویسم در قصر شیرین نشسته‌ایم. جایتان خالی! خیلی قصر قشنگی است. توی حیاط قصر سنگر درست کرده‌ایم و داریم با بقیه هم‌سنگرها موز می‌خوریم. بفرمایید موز! هه‌هه‌هه شوخی کردم. امروز از طریق رادیو کویت یک آهنگ شنیدم که آقای اشرفی به من تقدیم کرده بود. دستش درد نکند. راستی آقا جان من توی تیراندازی از بقیه نشانه‌گیری‌ام خیلی بهتر است. مثل رابین‌هود با هر تیر دو عراقی را می‌زنم و به قول حمید دهانشان را سرویس می‌کنم؛ اما حیف که گلوله‌هایم زود تمام می‌شوند و برای خرید گلوله به پول احتیاج دارم. بنابراین، اگر ممکن است مقداری پول بدهید محسن برایم بفرستد جبهه تا بتوانم گلوله بخرم. ضمناً وصیت می‌کنم چراغ‌قوه‌ام و دوچرخه خودتان را هم به محسن

بدهید تا بتواند کارهای خانه را بهتر انجام بدهد. مامان جان، از طرف من همهٔ اعضای خانواده، به خصوص آقا جان، را ببوس ... هاهاهاها ... عروس داماد رو ببوس یاالله ... به قول برادرای هم‌سنگرم، همه با هم یاالله یاالله یاالله ... راستی، مامان جان، به جای بوسیدن ملیحه، به او بگو بیشتر حواسش به درس باشد تا ان‌شاءالله هم در کنکور قبول شود و هم اینکه دیگر مزاحمی زنگ نزنند. شنیده‌ام نمره‌های محسن این ثلث خیلی بهتر شده. جوری که خودش متوجه نشود، یک هدیه برایش بگیرد تا تشویق شود. به بی‌بی هم بگوید شب‌ها دندان مصنوعی‌اش را در لیوانی که آب می‌خوریم بالای سر کسی نگذارد. یک بار کم مانده بود یکی از اعضای خانواده، که تشنه شده بود، اشتباهی آب آن لیوان را بخورد. به مریم هم سلام مرا برسانید و بگوئید بیشتر ورزش کند تا روز به روز چاق‌تر نشود. در پایان نامه به یاد شما چند تیر هوایی شلیک می‌کنم. تق‌تق ... آقا جان یک وقت فکر نکنی همین کارها را می‌کنم که تیرهایم زود تمام می‌شود! جریان تیر هوایی را شوخی کردم. هه‌هه‌هه ...

نمک در نمکدان شوری ندارد

دل من طاقت دوری^۱ پلو ندارد

محمد جان»

نامه که تمام شد، همه به من نگاه کردند. از همان اول نامه، که یادم رفته بود به خودم هم سلام برسانم، می‌شد فهمید که خود را لو داده‌ام. تازه، مرا بگو که می‌خواستم با فرستادن نامه همه را خوشحال کنم؛ اما ظاهراً کارم نتیجهٔ عکس داده بود. هم مریم ناراحت شده بود، هم بی‌بی، هم ملیحه. آقا جان و مامان هم با عصبانیت به من چشم دوخته

۱. دوری: ظرف، بشقاب.

بودند. برای چند لحظه کسی حرفی نزد و همه با اخم به من نگاه کردند. من هم، که شوکه شده بودم و چیزی به ذهنم نمی‌رسید، ناگهان برای تغییر فضا برای مامان و آقا جان، که کنار هم نشسته بودند، دست زدم و خواندم: «عروس داماد ببوس یاالله! ... همه با هم یاالله یاالله یاالله!»



همهٔ مدرسه خبر داشتند که مادر سعید زاییده. موقع زنگ تفریح، بچه‌ها برای سعید دست می‌زدند و می‌خواندند: «هوهو مادر حسنی مقدم زاییده!» سعید دنبالش می‌کرد و گاهی هم یکی دو نفر را می‌زد. البته به من ملتمسانه نگاه می‌کرد که مبادا دربارهٔ مادر بزرگش چیزی به بقیه بگویم. توی مدرسه، به جز من، حمید و فرهاد هم خبر داشتند. فرهاد که اصلاً خودش را قاتی این جریانات نمی‌کرد؛ اما حمید، برخلاف انتظار، نه تنها لام تا کام حرفی نمی‌زد، بلکه با بچه‌هایی که سعید را اذیت می‌کردند دعوا می‌کرد. البته، بعد از دعوا، یک گوشه می‌نشست و با قاشق بستنی، عین گردی‌ها، شیر خشک‌هایی را که سعید توی مُشما^۲ برایش آورده بود می‌خورد.

از این کار حمید خیلی خیلی ناراحت شدم. آخر آدم باید این‌طوری با دوستش رفتار کند؟ پس مرا و معرفت کجا رفته؟! نتوانستم خودم را نگه دارم. برای همین، با عصبانیت، جلوی‌اش ایستادم و گفتم: «واقعاً اسم تو رَم باید بذارن دوست؟ آدم باید با دوستش این‌طوری رفتار کنه؟»

— مگه من چه کار کردم؟

— تو خجالت نمکشی؟

حمید، که از جدّیت من شوکه شده بود، گفت: «از چی خجالت

بکشم؟»

۱. گردی: معتاد هرویین.

۲. مشما: کیسهٔ پلاستیک. نایلون

- مگہ ما همه با ہم دوست نیستیم؟ مگہ من دوست سعید نیستیم؟
 مگہ دوست تو یم نیستیم؟ مگہ از جریان مادر بزرگ سعید خبر ندارم؟
 - ها؟ ... خا ... چرا.
 - خا، نامرد، پس چرا داری تنها تنها مَخوری؟ ... منم از شیر خشکا
 سهم دارم. باید حَقِّم بدی!



عصر، مامان و ملیحه رفتند تا به مریم و زینب خانم سر بزنند و
 از آنجا همه با ہم بروند دکتر. ظاهراً خبرهایی بود؛ اما طوری با ہم
 صحبت می کردند که من و آقا جان چیزی نفهمیم.
 با فرارسیدن شب، مامان و ملیحه هراسیمه به خانه برگشتند. اینکه
 می گویم هراسیمه به این خاطر است که هم سراسیمه بودند و هم
 انگار از چیزی هراس داشتند. مامان به ترکی چیزی به آقا جان
 گفت و قیافه آقا جان تغییر کرد. ملیحه می گفت حالا که هنوز عروسی
 کامل نگرفته ایم و عروس و داماد به خانه خودشان نرفته اند، آبرویمان
 می رود؛ اما مامان اعتقاد داشت خوبی این قضیه این است که اگر محمد
 بفهمد، خوشحال می شود و فوراً برمی گردد. آقا جان چیزی نمی گفت
 و اصلاً نمی شد فهمید که خوشحال است یا ناراحت. بی بی هم منتظر
 بود ببیند نظر کدام طرف قوی تر می شود تا همان نظر را تأیید کند.
 با وارد شدن عمه بتول و زن عمو فخری، رنگ مامان پرید.
 - مبارکه! مگن قراره مادر بزرگ بشی.

- تو از کی شنیدی؟

- اعظم، که داشته مرفته دکتر، شما و مریم دیده که از مطب
 دکتر درآمدین. طفلی به شما سلام داده؛ ولی ان قدر هول بودین که
 ندیدینش.

- اعظم اونجا چه کار مکرد؟ باز خبری بوده؟
 - چه مدانم. ختماً مخواستہ لوله موله ببندہ دَا ... خا، حالا راسته
 یا نه؟
 - والله چه مدانیم؟ ما یم ماندیم.
 - نه به اون سربہ زیری محمد، نه به این عجلہش! حالا کی قراره
 بزایہ؟

- احتمالاً بعد از عید دیگہ. اگہ هر کی از تو پرسید، راستش نگیا!
 - پس چی بگم؟ بگم رفته دکتر متخصص زنان، ناخن پاش کوتاه کنه؟
 - هر چیز دیگہ بگیم، چون مریم هنوز جوانه، کسی باور نمکنه ...
 ها، بگو مخواستہ دماغش عمل کنه. به خاطر دماغش همه باور مکنن.
 - باشه. مگم. پس حالا که این طوری شده، کاشکی محمد زودتر
 برگردہ. یک خانہ ای براش بگیرین، بلکه عروس بره سر خانہ
 زندگی ش. این جوری که خیلی بده مریم خانہ پدرش بزایہ. مشه مثل
 اعظم، که تو عروسی ش شکمش عین خیک آمده بود جلو و دو هفته
 بعد مجلسش زایید! بنده خدا مهماناشان مانده بودن، برای عروسی ش،
 کادوی عروس بخرن یا سیسمونی!

عمل و عکس العمل!



صبح زود از خواب بیدار شدم و زود به طرف پنجره رفتم. بعد هم رادیو را روشن کردم تا اخبار را گوش کنم. در طول شب آن قدر برف باریده بود که امیدوار بودم مدرسه تعطیل شود. آن روز ریاضی داشتیم و از آنجا که از شب قبل بارش برف شروع شده بود، به امید تعطیلی، هیچ یک از تمرین هایم را حل نکرده بودم. وقتی خبر تعطیل شدن مدرسه را از رادیو شنیدم، از خوشحالی داشتم بال درمی آوردم. در آن لحظه اگر خبر بازگشت محمد را هم به من داده بودند، آن قدر خوشحال نمی شدم. تا چند لحظه قبل داشتم شکایت می کردم هر جور هست باید مدرسه را تعطیل کنند، چون آدم اصلاً نمی تواند برود بیرون؛ اما، به محض شنیدن خبر تعطیلی، زود صبحانه خوردم تا بروم بیرون و برف بازی کنم. مامان یک پلاستیک داد تا از روی جوراب هایم بپوشم. مطابق

توی کوچه، پاهایم تا زیر زانو در برف فرومی‌رفت. آقا جان و همسایه‌ها داشتند جلوی در حیاط را پارو می‌کردند. گه‌گذاری ماشین‌ها با زنجیر چرخ از توی کوچه می‌گذشتند و حمید یواشکی از پشت آن‌ها می‌گرفت و سُر می‌خورد. من هم خواستم همین کار را بکنم؛ اما آقا جان نگذاشت. گفت این کار بچه‌های بی‌پدر و مادر است. وقتی آقا جان سرگرم پارو کردن شد و حواسش نبود، چند بار این کار را کردم. به خاطر حرف آقا جان کمی عذاب وجدان داشتم؛ اما به کیفش می‌آرزید.

سرما از سوراخ نوک دستکشم توی انگشت‌های دستم نفوذ می‌کرد. انگشت‌های پاهایم نیز کرخت شده بود. اما همچنان دوست داشتم برف بازی کنم.

وقتی رفتم دنبال امین، با باز شدن در، مردی با قیافه‌ای خشن جلویم ظاهر شد. تا به حال او را ندیده بودم؛ اما با تعریفی که امین از سبیل پدرش کرده بود حدس زدم باید پدر امین باشد. سبیل‌هایش عین حرف «ب» برعکس بود؛ چیزی شبیه دسته دوچرخه. به خاطر برف سنگین، مجبور شده بود در خانه بماند و سر کار نرود.

— امین هسته؟

— بعله.

پدر امین نگاهی به لباس، کله، و کلاه من انداخت و امین را صدا زد. — امین، بیا. دوست از فضا آمده، کارت داره.

از لای در نگاهی به داخل حیاط انداختم. امین و دریا با مادرشان داشتند توی حیاط آدم‌برفی درست می‌کردند. بدون اینکه از من دعوت کنند، سعی کردم با لبخند و ایجاد صمیمیت کاذب به آن‌ها ملحق شوم؛ اما پدرش در را به رویم بست.

دستورالعمل شماره دو بی‌بی، از روی پلاستیک، دوباره یک جوراب پشمی کلفت پوشیدم تا سرما نخورم. دستورالعمل شماره یک مربوط به پوشیدن شال گل‌داری می‌شد که برای آقا جان بافته بود؛ اما آقا جان، به بهانه‌های مختلف، از پوشیدن آن طفره می‌رفت و من هم همین‌طور! آن‌قدر جوراب پوشیده بودم که پاهایم توی چکمه‌های پلاستیکی‌ام جا نمی‌گرفت. مامان اجازه داد پوتین محمد را بپوشم؛ اما، از آنجا که پوتینش برایم گشاد بود، چهار تا جوراب دیگر هم پوشیدم. شال گردن بلندی را که بی‌بی بافته بود باید هفت هشت دور دور گردنم می‌پیچاندم تا شال به زمین نرسد. شال دور گردنم شبیه نخ پیچیده شده دور قرقره تازه بود. بی‌بی گفت می‌توانم بقیه‌اش را دور کمرم هم بپیچم. دستکش‌های سوراخ‌دارم را که دستم کردم، با خوشحالی به سمت کوچه دویدم و گفتم: «مامان، من رفتم برف بازی.»

— کجا؟ بیا کلات سرت کن. کت کلاتم^۱ برت کن^۲؛ وگرنه اگه سرما بخوری، باز میرم پیش دکتر حکمتی‌ها!

از کاپشن کلاه‌دارم خوشم نمی‌آمد. برای خود محمد هم بزرگ بود؛ کلاهش هم که از آن بدتر. کلاه خودم را که سرم می‌کردم باید آن را تا گردنم پایین می‌کشیدم و فقط چشم‌هایم معلوم می‌شد. از آنجا که تصمیم داشتم بروم دنبال امین و احتمال می‌دادم شاید فردی غیر از خودش یا مادرش در را باز کند، دوست نداشتم با پوشیدن کلاه کله‌ام شبیه کله‌قند شود. اگر کاپشن محمد را هم می‌پوشیدم قیافه‌ام چنان می‌شد که مطمئن بودم اگر آن‌طوری به خواستگاری بروم، حتی کسی مثل بی‌بی را هم به من نمی‌دهند! ولی، از ترس آمپول‌های دکتر حکمتی، هر دو را پوشیدم.

۱. کت کلاه: کاپشن کلاه‌دار.

۲. بر کردن: پوشیدن، به تن کردن.

پس از چند لحظه، امین در را باز کرد. با دیدن امین با خودم گفتم باز هم صد رحمت به تیپ من! انگار پالتویش را از یک سرباز معتاد عراقی، که چند تا ترکش هم خورده، به غنیمت گرفته بودند. کلاهش را هم که برداشت احساس کردم باز هم موهایش را با شن‌کش شانه زده! امین، که ظاهراً توی عمرش چنین برفی ندیده بود، خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. می‌گفت از سر صبح داشته برف‌بازی می‌کرده. در حالی که می‌لرزید، همراه آمد تا توی کوچه با بقیه بچه‌ها برف‌بازی کنیم. توی کوچه، وقتی امین پیشنهاد داد که همه با هم آدم‌برفی بسازیم، نه تنها کسی از آن استقبال نکرد، بلکه در عوض همه با گلوله برفی او را زدند. حتی، وقتی حواسش نبود، من هم یک گلوله برفی به طرفش پرت کردم که به کلاهش خورد. وقتی به طرفم برگشت، جوری وانمود کردم انگار فرهاد او را زده. چند لحظه بعد، یک گلوله محکم به سر خودم خورد. حمید و امین در موقعیتی ایستاده بودند که پرتاب گلوله برفی کار هر دوی آن‌ها می‌توانست باشد. هر دو هم دلایلی برای این کار داشتند. حتی فرهاد هم، که آن‌طرف‌تر داشت موزیانه می‌خندید، می‌توانست کاندیدای دریافت بهترین بازیگر نامرد برای فیلم پرتاب گلوله برفی باشد. هیچ‌وقت نفهمیدم گلوله کار کدام یک از آن‌ها بود.



در آوردن جوراب‌ها، که عین جدا کردن لایه‌های پیاز بود، بیست دقیقه طول کشید. درست مثل خود پیاز، اشکم را هم در آورد. علاوه بر سخت بودن در آوردنشان، چون پاهایم یخ بسته بود، انگشت‌هایم هنگام در آوردن جوراب درد می‌گرفت. سرما به مغز استخوانم نفوذ کرده بود. هرچند به بخاری چسبیده بودم، باز هم داشتم می‌لرزیدم. تلفن زنگ زد. احساس کردم او هم دارد از سرما می‌لرزد و زنگ

زدنش از لرزیدن است. مامان از توی آشپزخانه صدایم کرد تا جواب تلفن را بدهم.

— گوشی بردار. من دستم بنده.

آن قدر سردم بود که از خودم ندیدم بروم گوشی را بردارم. احساس کردم اگر تکان بخورم، بیشتر سرما می‌خورم. بی‌بی هم، که کنار تلفن نشسته بود، از جایش تکان نخورد. فکر می‌کنم داشت یک کارهایی می‌کرد؛ چون بی‌حرکت در جای خودش نشسته بود و انگار داشت به خودش فشار می‌آورد. البته صدای تلفن اجازه نداد صداهای دیگری از طرف بی‌بی بشنوم.

— مگم گوشی بردار ها ... کُری؟!

باز هم از خودم ندیدم به سمت تلفن بروم. بی‌بی هم همچنان، عین مجسمه، ساکت و بی‌حرکت، در حال خوداشتغالی بود. برای اینکه حواسم را پرت کنم، همراه صدای آزاردهنده زنگ تلفن، به قطره‌های نفت، که از توی بخاری روی شعله‌ها چکه می‌کرد، نگاه کردم.

خود مامان از آشپزخانه آمد و در حالی که آرزو می‌کرد جوان مرگ شوم گوشی را برداشت. بی‌بی هم، که چسبیده به تلفن بود، همین نفرین را در حقم کرد. مامان چند کلمه‌ای صحبت کرد و ناگهان از خوشحالی جیغ کشید. مثل اینکه محمد جریان حامله بودن مریم را شنیده بود و قرار بود به مرخصی بیاید. مامان، بعد از گذاشتن گوشی، مرا بوسید و آرزو کرد مثل محمد عروسی‌ام را ببیند. بی‌بی هم همین دعا را کرد و با تمارض، برای اینکه حس ترحم را جلب کند، گفت: «حیف که تا اون موقع نمانم!»

مامان با خوشحالی شماره منزل برات را گرفت تا با مریم صحبت کند. آن قدر ذوق زده شده بود که، بدون گفتن سلام، خوش‌خبری داد.

- سونجی^۱ ... سونجی ... محمد قراره بیاد مرخصی!

مریم چندان ذوق زده نشد. مثل اینکه زودتر از ما خبر داشت. به قول بی‌بی «خا میرم مُمرد به ما یم زودتر خبر مَداد؟!»
خبر آمدن محمد روح دوباره‌ای به فضای خانه داد. پس از گذشت چند ماه، احساس می‌کردم دوباره مامان و آقا جان به شوخی‌های بی‌مزه‌ام می‌خندند. حتی ملیحه هم آن قدر مهربان شده بود که موقع ناهار اجازه داد ته‌دیگش را بخورم.

آقا جان، خوشحال‌تر از همیشه، برای شب چله میوه خریده بود. به عنوان رسم، برای خانوادهٔ مریم هم میوه و تنقلات خریده بود و سفارش کرده بود به آن‌ها دست نزنیم. البته هم من و هم ملیحه یواشکی به آن‌ها ناخنک می‌زدیم؛ چون از مال خودمان خیلی خوشمزه‌تر بود. بی‌بی هم کدو بار گذاشته بود و می‌گفت شب چله بدون کدو نمی‌شود. آقا جان به شوخی به بی‌بی گفت: «خیلی معدهٔ سالمی داری که شب چله مُخوای کدو یم بخوری!»

شب، من و آقا جان میوه‌ها و تنقلات مخصوص مریم را بردیم. از تخمه‌های مریم آن قدر توی جیب شلوار ورزشی‌ام ریخته بودم که وقتی از پله‌هایشان بالا می‌رفتم از توی جیب‌هایم می‌ریخت و می‌شد ردَم را دنبال کنند. برات با آقا جان که دست داد به سمت من آمد؛ اما من دست ندادم. چون در یک دستم تخمه بود و در دست دیگرم پوست آن‌ها. برات و زینب، در همان حالی که تشکر می‌کردند، زیرچشمی خوراکی‌ها را با نگاه اسکن کردند تا ببینند چه چیزهایی آورده‌ایم و وقتی خیالشان راحت شد که رسم را به‌خوبی به‌جا آورده‌ایم، کلی تشکر کردند.

۱. سونجی: مزده.

مریم انگار یک توپِ لاکی کوچک قورت داده بود و در حالی که یک دستش را به کمر زده بود و دست دیگرش را به دیوار می‌گرفت از اتاقش بیرون آمد تا به آقا جان سلام دهد. رنگ و رویش پریده بود و لباس بلند و راحتی به تن داشت. زینب خانم می‌گفت مریم از بوی غذا بدش می‌آید و چیزی نمی‌خورد. آقا جان سفارش کرد هر جور هست باید بخورد؛ چون غذا خوردنش الان برای دو نفر است. تا جایی که یادم می‌آید، قبل از حاملگی هم به اندازهٔ دو نفر می‌خورد. تازه، در خانهٔ ما، دور سفره به اندازهٔ دو نفر و توی آشپزخانه هم به اندازهٔ یک نفر دیگر ته‌دیگ می‌خورد.

به خانه که برگشتیم، مامان چادرش را روی زمین پهن کرد تا پوست تخمه و میوه را روی آن بریزیم. به هر حال لطف شب چله به همین خوردن شلخته‌وارش است؛ اینکه نگران نباشی پوست تخمه کجا فرود می‌آید.

آقا جان دیوان حافظ را برداشت تا برایمان شعر بخواند. سالی یک بار هوس شعر خواندن می‌کرد و با خواندن غلط‌غلوط مایهٔ نشاط دیگران می‌شد. با زدن عینک یک‌دسته، من و ملیحه منتظر جرقه‌ای بودیم تا بخندیم. خوشبختانه خودش بهانه را دستان داد و از همان اولین بیتی که اشتباه خواند من و ملیحه غش‌غش زدیم زیر خنده. آقا جان ناراحت شد و گفت: «شما لیاقت این چیزا را ندارین. برای شما همون نون خشکی خوبه.»

راستش چون حرف آقا جان بی‌ربط بود باز هم من و ملیحه خندیدیم. آقا جان، که عصبانی شد، تهدید کرد از هفتگی هفته بعد خبری نیست. این دفعه فقط بی‌بی خندید.

بی‌بی از شب چله‌های قدیم گفت و یک دفعه به یاد پدر و پدر بزرگ

مرحومش گریه کرد. البته به محض اینکه مامان کدوی پخته شده را، که توی یک دیس چیده بود، آورد، گریه بی‌بی قطع شد و دیگر نه از پدر و پدرزگش یادش آمد و نه از ما. هر چه مامان و آقا جان به بی‌بی گفتند در خوردن مراعات کند گوش نکرد. تا نصف شب آن قدر تنقلات خوردیم که آخر سر حال بی‌بی بد شد و توی رخت خوابش بالا آورد. مامان داشت حرص می‌خورد؛ اما آقا جان او را دل‌داری داد و گفت: «نیمه پر لیوان ببین کبرا ... باز آدم توی رخت خوابش بالا بیاره خیلی بهتر از اینه که پایین بیاره!»



اولین بار بود که کسی از آمدن نامه محمد خوشحال نشد. خبر داده بود که فعلاً نمی‌تواند بیاید و آمدنش بنا به دلایلی به تعویق افتاده است. آقا جان چند بار نامه را بالا و پایین کرد. انگار شم پلیسی اش گل کرده بود. گفت: «احتمالاً عملیاتی چیزی دارن؛ وگرنه هر جور بود می‌آمد.» من گفتم: «نکنه شهید شده و نخواستہ خبر بده که ناراحت نشیم!» به‌رغم اینکه همه برای حماقتم به من سرکوفت زدند، نگرانی در نگاهشان وجود داشت.

ملیحه، که از نیامدن محمد دلخور شده بود، سعی کرد از جنبه دیگری هم به ما جرا نگاه کند.

- یعنی عملیات آن قدر واجبه؟ حالا برای ما یم که نه، لا اقل برای مریم که باید می‌آمد. طفلی خیلی بی‌تابی مکنه.

مامان هم خودش و بقیه را دل‌داری می‌داد.

- خا، طفلی تو این سرما بیاد که خیلی سختشه. باز برای عید بیاد، لا اقل هم هوا بهتر شده هم که عیده و بیشتر بهش خوش مگذره. خدا رچی دیدی. شاید وقتی بیاد که هم‌زمان پدر هم بشه.

البته خود مامان هم ترجیح می‌داد محمد هر چه زودتر برگردد. برای من، آمدن محمد در روزهای برفی یک لطفی داشت و در روزهای آخر سال، یعنی بعد از امتحانات ثلث دوم، هم لطف دیگری. مطمئناً اگر محمد زودتر می‌آمد، با هم می‌رفتیم برف‌بازی و حتی شاید برای تیوب سواری تا گردنه اسدلی هم می‌رفتیم. اما عید آمدنش هم باعث افزایش عیدی‌هایم می‌شد. بهترین حالت این بود که در همین زمستان بیاید؛ اما، قبل از رفتن، پیشاپیش عیدی هم بدهد.

ملیحه، با مشاوره مریم، تصمیم گرفت هر طور هست محمد را برگرداند. برای همین مخفیانه برای محمد نامه‌ای نوشت و آن را به من سپرد تا پست کنم. البته حساسی از من قول گرفت چیزی به دیگران نگویم. از آنجا که من هم شم پلیسی‌ام را از آقا جان به ارث برده بودم، قبل از ارسال نامه، کنجکاو شدم ببینم چه چیزهایی نوشته است. شاید اگر ملیحه آن قدر تأکید نمی‌کرد که کسی نفهمد، من هم آن قدر برای خواندنش تحریک نمی‌شدم. امان از دست ملیحه! نوشته بود: «حال بی‌بی خراب است و قرار است او را عمل کنند. اگر زودتر نیایی، ممکن است خیلی دیر شود. ضمناً بی‌بی می‌خواهد قبل از عمل حتماً تو را ببیند و با تو صحبت کند ...» مطمئناً عمل بی‌بی نقشه مریم بود. با مریم فکر کرده بودند اگر بخواهند برای آوردن محمد به طور مصلحتی کسی را به کشتن بدهند، هیچ‌کس به اندازه بی‌بی صلاحیت و استعداد ندارد! با خودم گفتم اگر قرار است محمد با این چیزها بیاید، چرا باید بی‌بی را به کشتن بدهیم؟ بنابراین، به جای فرستادن نامه ملیحه، سعی کردم نامه دیگری بنویسم و خبر مربوط به بی‌بی را تغییر مختصری بدهم. هر چه فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید. عاقبت نوشتم که یک نفر به خواستگاری بی‌بی آمده و

بی‌بی گفته تا محمد نیاید به کسی جواب نمی‌دهد.



طبق حساب کتاب ملیحه، نامه باید همان روزها به محمد می‌رسید و این یعنی اینکه احتمالاً همان روزها محمد تماس می‌گرفت. هم ملیحه از عکس‌العمل دیگران و به‌خصوص بی‌بی می‌ترسید و هم من از عکس‌العمل دیگران و به‌خصوص ملیحه. جفتمان منتظر فرصت بودیم؛ ملیحه به دنبال فرصتی تا بقیه را توجیه کند و من هم دنبال فرصتی برای توجیه خود ملیحه.

شب، در حالی که همه داشتیم سریال «سلطان و شبان» را نگاه می‌کردیم و می‌خندیدیم، ملیحه اوضاع را برای گفتن خبرنامه مخفیانه‌اش مساعد دید. البته صبر کرد بی‌بی بخوابد و بعد موضوع را مطرح کند؛ اما بی‌بی از بعد از ماجرای شب چله کمی جغد شده بود و به این زودی‌ها نمی‌خوابید.

ملیحه قید خوابیدن بی‌بی را زد و صحبتش را شروع کرد. اول دربارهٔ اوضاع جبهه و احتمال حمله‌های شیمیایی صدام کلی مقدمه‌چینی کرد و نهایتاً گفت تنها راهی که می‌شود محمد را موقتاً برگرداند این است که به دروغ بگوییم حال بی‌بی خراب است. البته، قبل از گفتن این جمله، از سلامتی بی‌بی و اینکه به قول غلام‌علی نفتی دارد روز به روز جوان‌تر می‌شود کلی حرف زد و تأکید کرد چون محمد بی‌بی را از همه بیشتر دوست دارد، فقط با شنیدن خبر مریضی او ممکن است بیاید. حتی بقیه را هم شاهد گرفت که محمد برای مریم و بچهٔ خودش هم این قدر حساسیت ندارد؛ وگرنه تا آن موقع آمده بود و برای بی‌بی حتماً خواهد آمد. احساس کردم ملیحه خیلی خوب بلد است بقیه را خر کند و از من باهوش‌تر است.

تأثیر تعریف از بی‌بی و تهدید احتمال حملهٔ شیمیایی عراقی‌ها چنان بود که همه نظر ملیحه را پسندیدند و اصلاً فرصت ندادند من هم برنامهٔ خودم را توضیح بدهم. عکس‌العمل بی‌بی هم برای خبر عمل این بود که گفت حاضر است جانش را نه تنها برای محمد بلکه برای بقیه هم بدهد، حتی برای مامان! مامان به روی خودش نیاورد. مطمئنم بی‌بی تحت تأثیر حرف‌های ملیحه قرار گرفته بود؛ چون قبلاً حتی تسبیحش را هم به محمد نمی‌داد چه برسد به اینکه بخواهد جانش را برای او بدهد.

آقا جان از من خواست از دفتر مشقم کاغذی جدا کنم تا برای محمد نامه بنویسیم؛ اما ملیحه گفت که این کار قبلاً انجام شده است. آقا جان و مامان از اینکه ملیحه این قدر نگران محمد بوده از او تشکر کردند. حتی بی‌بی او را بوسید و در عوض ملیحه دعا کرد ان‌شاءالله بی‌بی صد و بیست سال زنده باشد. باز هم همه ملیحه را بوسیدند و از او تعریف کردند. به موقعیت ملیحه حسودی‌ام شد. برای همین به مامان و آقا جان گفتم که نامه را من پست کردم. هر دو با من دعوا کردند و گفتند: «خاک بر سر! پس تو خبر داشتی و چیزی به ما نگفتی؟!» حتی بی‌بی هم چپ‌چپ به من نگاه کرد و با اینکه نصف‌شب بود برای خودش اسپند دود کرد و گفت: «این بچه چشمش شوره. همون شبم همین جور به من نگا مکرد که حالِ بد شد! عزرائیل جانم بگیره، همین ذلیل شده مگیره.»

شرایط طوری بود که اجازه ندادند بگویم نامه با قدری تغییر ارسال شده است.



محمد که تلفن کرد، رنگم پرید. خودم را زیر لحاف قایم کردم و

یواشکی گوشهٔ لحاف را بالا دادم تا ببینم چه اتفاقی می‌افتد. محمد می‌خواست با بی‌بی صحبت کند؛ اما ملیحه و مامان، بدون اینکه گوشی را به بی‌بی بدهند، می‌گفتند شرایط روحی بی‌بی برای صحبت مساعد نیست و فقط منتظر آمدن اوست. مامان هر چه را محمد در تلفن به او می‌گفت عمداً بلندبلند تکرار می‌کرد تا ملیحه و بی‌بی هم متوجه شوند و به او هم فکری بدهند. سپس، با مشورت ملیحه و بی‌بی، جواب محمد را می‌داد.

— ها، پس چی که راسته ... یعنی چی که لازم نکرده؟ تو الان اگه بی‌بی رِ ببینی چقدر برای آمدن بی‌تابه! ... مگه این جور خیلی داره اذیت مشه ... دیگه نم‌تانه طاقت بیاره ... مگه اگه نیای، از غصه دق مکنم ... این حرفا یعنی چی محمد جان؟ ناسلامتی بی‌بی‌ته‌ها ... خودش درد خودش بیشتر مفهمه یا من و تو؟ ... خا، وقتی خودش دلش م‌خواد و مگه واجبه ما چی بگیم ... پس چی که دلش م‌خواد! روز و شب داره بی‌تابی مکنه که زودتر از این وضعیت خلاص بشه ... تازه، ما یم خلاص مشیما ...

محمد گفت حتی اگر یک درصد قرار بوده بیاید، آمدنش برای این جریان غیر ممکن است. حتی به بی‌بی هم سفارش کرد با همین شرایط بسازد. نه محمد می‌دانست جریان چیست و نه مامان و بی‌بی. همه و به‌خصوص خود بی‌بی حسابی ناراحت شده بودند. بی‌بی هنوز هم نمی‌توانست باور کند که محمد برای عمل او حاضر نیست بیاید. البته ناراحتی آن‌ها به این علت بود که نمی‌دانستند جریان چیست.

من، که دیدم بی‌بی دارد به محمد و به‌خصوص به مریم بی‌گناه بد و بیراه می‌گوید، قبل از آمدن آقا جان، مجبور شدم حقیقت ماجرا را بگویم. مامان با عصبانیت سرم داد زد و هر چه فحش بلد بود ردیف کرد.

— بی‌شور نفهم اخمق ذلیل‌مردهٔ خاک‌برسر ... همین کاره که تو کردی؟!

ملیحه هم از فرصت سوءاستفاده کرد و یک پس‌گردنی به من زد و در رفت. تنها کسی که با من دعوا نکرد بی‌بی بود. بعد از دعوای همه، با مهربانی و در حالی که لبخندی بر لب داشت پرسید: «محسن، ای گله بخوری تو. مگم خواستگاره کی بود؟!»

آقا جان، که غیرتی شده بود، بعد از زدن پس‌گردنی و گفتن این مسئله که باید فردا دوباره موهایم را با نمرهٔ چهار بتراشم و از هفتگی هفته بعدتر هم خبری نیست، مجبورم کرد نامه‌ای برای محمد بنویسم و همه چیز را توضیح بدهم. کلاً آقا جان همیشه منتظر بهانه‌ای بود تا هم هفتگی‌ام را ندهد و هم موهایم را کچل کند. انگار کلید حل همه مشکلات عالم در کچل بودن من بود.

نامه که به دست محمد رسید، خودش تلفن کرد. می‌گفت با خواندن نامه با هم‌سنگ‌هایش حسابی خندیده‌اند. قول داد هر جور هست برای شب عید بیاید. هرچند با فرستادن نامه برای آوردن فوری محمد چندان موفق نبودیم، خوشحال شدم که لااقل با شاد کردن آن‌ها به یکی از اهدافم رسیدم. البته هزینهٔ خندیدن آن‌ها کتک خوردن من از دست آقا جان، کچل شدن دوباره، و قطع پول هفتگی هفته بعد بود. شانس آوردم بی‌بی به خاطر نامه به من پول داد؛ وگرنه مجبور می‌شدم زنگ تفریح‌ها مثل سعید و اصغری دور و بر کسانی که خوراکی دارند بپلکم و با گفتن اینکه «باز داری تنها مخوری؟!» روی وجدانشان بروم!

چله چخده بهار گلده^۱

حمید چیزی شبیه تیر پیکان آورده بود و از من خواست برای ساخت ترقه از خانه کبریت بیاورم. می‌گفت مادرش دیگر به او اجازه نمی‌دهد به آشپزخانه برود.

فرهاد نگاهی به پیکان انداخت و گفت: «اینکه اسمش دارته.» به حرفش خندیدیم؛ چون اسمش اولاً «پیکان» و دوماً «ترقه» بود. البته چون دیدم ناراحت شده، گفتم ممکن است در تهران دارت باشد، اما در بجنورد ترقه است؛ مثل «خانه» که در تهران اسمش «خونه» است و در بجنورد «خانه» و در طبر «خَنَه».

حمید نوک پیکان را داغ کرد و در بدنه آن فروکرد. بعد با کش یک پیچ کوچک را به سر آن متصل کرد تا برای گوگردها نقش درپوش

۱. چله چخده بهار گلده: چله (زمستان) رفت و بهار آمد.

را ایفا کند. من و سعید، به دستور حمید، گوگرد چوب کبریت را داخل محفظه آن ریختیم و خود حمید نوک پیچ را روی محفظه حاوی گوگرد گذاشت. همه با هیجان به صحنه پرتاب ترقه نگاه کردیم. سعید گوشش را گرفت تا صدای ترقه اذیتش نکند.

وقتی ترقه به زمین خورد صدای بلندی درآمد. سعید ترقه را از حمید گرفت تا دوباره آن را پر کند. قبل از پر کردن، داخل آن را بو کرد. - بوی باروت سوخته مده.

من هم به شوخی گفتم: «بوی قروت مده!»^۱ به خاطر صدای ترقه، آقای اشرفی با زیرشلوار به کوچه آمد. ظاهراً چرتش پاره شده بود. با عصبانیت از من پرسید: «صدای چی بود؟» من هم، برای اینکه آقای اشرفی دوباره گیر ندهد، گفتم: «صدای رادیو کویت بود!»

فکر می‌کنم آقای اشرفی از اینکه مرا معتمد خود دانسته بود حسابی پشیمان شد؛ چون زیر لب کلی فحش نثار اقوام کرد. البته از دستش ناراحت نشدم؛ چون اولاً خودم هم از عمه بتول دل‌پُری داشتم و ثانیاً احساس می‌کردم حرفش روی بی‌بی تأثیری ندارد. البته، به‌رغم همه این حرف‌ها، برای اینکه به بی‌بی غیرتی متهم نشوم، قبل از اینکه آقای اشرفی برود، توی دلم گفتم: «آینه.» تا همه‌چیز به خودش برگردد. با صدای دومین ترقه، صدای بقیه همسایه‌ها هم درآمد. صدای اعظم خانم حتی از صدای ترقه هم بلندتر و ترسناک‌تر بود.

- بی‌شورا، مگه شما خواب ندارین؟ چرا نذارین ما آسایش داشته باشیم؟

حمید به شوخی و به آرامی گفت: «امشب چارشنبه‌سوریه ... هر کی

۱. بوی قروت مده: وقتی کسی بخواهد وسیله‌ای را به میل یا خلاف میل مالک آن تصاحب کند این جمله را می‌گوید.

آسایش مخواد باید بره آسایشگاه!» نه حمید و نه هیچ‌یک از ما تصور نمی‌کردیم که اعظم خانم حرف حمید را بشنود.

- الان می‌آم نشانت مدم که من باید برم آسایشگاه یا تو و مادر دیوانه‌ت!

دعای سعید و حمید و اعظم خانم با آمدن عذرا خانم بالا گرفت. زن‌های دیگر، که به علت سروصداها به کوچه آمده بودند، سعی می‌کردند بین عذرا خانم و اعظم خانم میانجی‌گری کنند. فرهاد هم سعی می‌کرد سعید و حمید را آشتی بدهد. من یک گوشه ایستاده بودم. در حالی که سعی می‌کردم حمید و سعید را از هم جدا کنم، یواشکی ترقه را بلند کردم! از قبل به حمید گفته بودم که بوی قروت می‌دهد.



ترقه را که به امین هدیه دادم حسابی شرمنده شد. طرز کارش را هم توضیح دادم و گفتم که اگر می‌خواهد صدای خوبی بدهد، باید از کبریت خانواده کبریت بیشتری بردارد و توی آن بریزد. امین خیلی از ترقه خوشش آمد و گفت: «تو بجنورد فقط تویی که به فکر منی.» - قول میدی که، چی الان چی در آینده، هر اتفاقی بین ما افتاد هیچ‌وقت از دست من ناراحت نشی؟

- آره.

- هر چی؟

هرچند امین به دلیل مشکوک بودن سؤال دیگر جوابی نداد، خیالم راحت شد که اگر در آینده یک وقت از خواهرش خواستگاری کردم یا سرارث بحثی پیش آمد، هم وجدانم راحت است و هم اینکه احتمالاً برایم بامبول در نخواهد آورد. خودش قول داده بود!

۱. بلند کردن: دزدیدن، سرقت کردن.

آقا جان شاخه‌های خشک‌شده را روی هم گذاشت. بی‌بی هم، که خیلی نفسوک بود و اصلاً نمی‌توانست جلوی نفشش را بگیرد، چند سیب‌زمینی کنار گذاشت تا وقتی آتش درست کردیم سیب‌زمینی پخته بخورد.

دفتر دیکته سال قبل را برداشتم تا با کاغذهای آن آتش درست کنم. توی دلم گفتم: «دیکته جان، دیگر غلط کنی که بخوای غلط‌های مرا غلط بگیری.» کبریت آقا جان تمام شد؛ اما دفتر دیکته آتش نگرفت. با خودم گفتم: «ای آتش بگیرد این دیکته که حتی توی آتش هم آتش نمی‌گیرد!» آقا جان گفت: «از بس نمره‌ها نم کشیده‌ان دفتر آتیش نم‌گیره.» مجبور شدم بعضی از کتاب‌های سال قبل را، که به مدرسه تحویل نداده بودم، ورق‌ورق کنم تا آتش درست شود. اگر ملیحه هم اجازه می‌داد کتاب‌های کتابخانه‌اش را بسوزانیم، احتمالاً ارتفاع آتش از منبع آب هم بالاتر می‌رفت. اگر کتابخانه مال من بود که حتماً همین کار را می‌کردم. آدم اگر کتابی را خوانده باشد که دیگر به دردش نمی‌خورد. اگر هم تا به حال نخوانده که پس معلوم است اصلاً به دردش نمی‌خورده؛ وگرنه تا به حال می‌خوانده...

مامان توی یک کاسه کوچک نفت آورد. کمی از نفت را روی کاغذهای کتاب تاریخ و بقیه‌اش را روی کتاب مدنی قدیمی ملیحه ریختم. طفلک آقای هاشمی خبر نداشت به جای سفر قرار است به اتفاق خانواده‌اش در آتش چهارشنبه‌سوری بسوزند. تا آن‌ها باشند که با سفر به شهرهای مختلف این همه سؤال سخت برای امتحان مدنی درست نکنند. آدم اگر قرار است به سفر برود، چرا باید برای دیگران دردسر درست کند؟ من خودم پارسال یک روز رفتم طبر؛ اما صدایش را هم

درنیاوردم. یعنی حتی حمید، که صمیمی‌ترین دشمنم است، هم نفهمید! ورق‌های کتاب تاریخ بهتر سوختند. عمداً صفحات مربوط به اسکندر مقدونی را هم لای هیزم‌ها گذاشتم که بسوزند. تا او باشد که به قول معلم‌ان کتاب‌های ما را بسوزاند. البته شاید او هم یکی مثل من بوده که علاقه‌ای به خواندن کتاب نداشته. شاید همه آن کتاب‌ها را قبلاً خوانده بوده. شاید هم آن شب چهارشنبه‌سوری بوده و طفلکی هیزم گیر نیاورده بوده. از طرف دیگر، اگر کتاب‌ها را نمی‌سوزاند، معلوم نبود چند صفحه دیگر به کتاب تاریخمان اضافه می‌شد و امروز باید آن‌ها را می‌خواندیم. شاید هم وضعمان بهتر می‌شد؛ چون دیگر نیازی نبود تاریخ سوزاندن کتاب را بخوانیم.

آقا برات و زینب خانم به اتفاق مریم برای تماشای آتش‌بازی و پریدن از آتش و چله‌چختی^۱ به خانه‌مان آمدند. مطمئن بودم اگر این بار برات و آقا جان حرفشان شود، بدون اینکه به روی هم بیاورند، موقع پریدن از روی آتش یا همدیگر را هل می‌دهند یا به هم پا می‌اندازند! ورق‌ها آتش گرفتند؛ اما بلافاصله با وزیدن بادی خاموش شدند. مامان رفت دوباره کبریت بیاورد؛ اما دست خالی برگشت.

— ذلیل‌شده، اون یکی کبریت^۲ تو برداشتی؟

— نه.

آقا برات از جیش فندک درآورد؛ اما با اخم زینب خانم یواشکی آن را توی جیش گذاشت. مامان دوباره به آشپزخانه برگشت. داد زدم: «فکر کنم بدانم تو کدوم کابینه.»

وارد آشپزخانه که شدم، دست کردم توی جیبی که مامان برای

۱. چله‌چختی: در مراسم چهارشنبه‌سوری، هنگام پریدن از روی آتش، می‌گویند: «چله چخده بهار گلده.» در محاوره مردم بجنورد، شب چله‌چخده را چله‌چختی می‌گویند.
۲. کبریت: کبریت.

بیرجامه‌ام دوخته بود و کبریت را در آوردم. بعد، یواشکی آن را روی کابینت کنار گاز گذاشتم.

— آینا، اینجا یه که؟!

— همین الان اونجا ریست بار نگا کردم نبود. تو برداشته بودی ش؛ ها؟ — نه.

— تو چشمات نگا کن!

سرم را پایین انداختم و گفتم: «خا، وقتی مگم نه یعنی نه دَا!» جرئت نداشتم توی چشم‌های مامان نگاه کنم. همیشه دروغم را می‌فهمید. شانس آوردم که در همین لحظه زنگ خانه را زدند. برای اولین بار قبل از دیگران به سمت در دویدم. چند نفر چادری روی خودشان انداخته بودند و در حالی که از زیر چادر دستشان را دراز کرده بودند با هم می‌خواندند: «خَلَه خَلَه خَلَمَه به، دیشی دِکِ کَلَمَه به، سَوَا گَلیم یومِر تَمَه به.»^۱

صدای نخرانیده حمید را شناختم. قدش از بقیه بلندتر بود. تازه، از زیر چادر کتانی چینی سوراخ‌دارش مشخص بود. از بی‌بی و مامان تنقلاط گرفتم و خودم هم به آن‌ها ملحق شدم.

توی کوچه، جوان‌های محل آتش بزرگی درست کرده بودند. آتش‌بازی در کوچه از آتش‌بازی در خانه خیلی بهتر بود؛ چون آتش خانه‌مان آن قدر کوچک بود که حتی بی‌بی هم بدون اینکه جایی‌اش بسوزد می‌توانست یک پاییی از روی آن ببرد.

فرشید ساندویچی یک دبه نفت دستش گرفته بود و گه‌گذاری روی آتش می‌ریخت. آتش در یک لحظه گر می‌گرفت و زبانه می‌کشید؛ اما پس از چند لحظه دوباره ارتفاعش کم می‌شد. خود فرشید از توی

۱. خَلَه خَلَه خَلَمَه به، دیشی دِکِ کَلَمَه به، سَوَا گَلیم یومِر تَمَه به: خاله خاله کیسه‌ام را بده، آن کلاهی را که از توی سوراخ انداختم بده، فردا می‌آیم (سهم) تخم‌مرغ مرا بده.

آتش پرید؛ بقیه جوان‌ها هم همین‌طور. اسمال قره^۱ گلوله‌ای پارچه‌ای را نفتی کرد و آن را آتش زد. بعد، با دست آن را به طرف هوا پرتاب کرد. همه جیغ و داد می‌کردند. درست در لحظه‌ای که فرشید از یک طرف پرید، اسمال قره هم، که حواسش نبود، از طرف مقابل پرید و هر دو روی آتش تازه‌گر گرفته با هم برخورد کردند. فرشید مثل گربه خودش را به یک طرف پرت کرد؛ اما اسمال قره روی آتش خورد زمین. البته فوراً خودش را کنار کشید تا نسوزد. نمی‌دانم جایی‌اش سوخت یا نه؛ اما احساس کردم چند درجه قره‌تر شد! هر دو داشتند به هم فحش می‌دادند و یک‌دیگر را مقصر می‌دانستند. از آن‌ها جدا شدیم و به سفارش سعید، برای گرفتن خوردنی، رفتیم سراغ کار خودمان؛ ملاقه‌زنی.

در خانه هر یک از همسایه‌ها را که زدیم ما را بی‌نصیب نگذاشتند. فقط عذرا خانم به جای دادن نخود و کشمش، در آن سرما، رویمان آب ریخت و خودش غش‌غش خندید.

به پیشنهاد فرهاد، به سمت خانه امین حرکت کردیم. خدا خدا می‌کردم بقیه بچه‌ها دریا را نبینند؛ وگرنه ممکن بود برایم حرف دریاورند که چرا این قدر خودم را با امین صمیمی گرفته‌ام.

در که زدیم، همه با هم شروع به خواندن کردیم. مادر امین در را باز کرد. من رویم نمی‌شد چیزی بگویم و از خواندن شعر خجالت می‌کشیدم. حمید زیر لب گفت: «محسن، چرا نمخوانی؟»

من، که از افشا شدن اسمم خجالت کشیدم، با صدایی آهسته گفتم: «به تو چی؟ چرا اسمم صدا مکنی؟»

مادر امین دریا را صدا کرد تا برایمان چیزی بیاورد. به‌رغم

سفارش حمید، دیگر نمی‌توانستم چیزی بخوانم. هم خجالت می‌کشیدم و هم نگران این بودم که مبادا بقیه دریا را ببینند و دربارهٔ علت دوستی من و امین برداشت دیگری، که اتفاقاً درست هم بود، بکنند.

مادر امین با مهربانی و با صدایی گرفته پرسید: «خب، اول به کدوم یکی از بچه‌های گل باید نخودچی کیشمیش بدم؟» همه، مثل گداه‌ها، دستان را دراز کردیم. حمید، که به من گیر داده بود، بدون توجه به حرف مادر امین، با عصبانیت گفت: «محسن، گفتم چرا نمخوانی؟ اگه نمخوانی، از زیر چادر مندازمت بیرون.»

... هووو، گفتم چرا اسمم صدا مزنی حمید اکبرزاده؟

خودت چرا اسمم گفتی محسن ... هووو، چرا لغد مزنی؟ جوت

زیاد شده؟

در همین گیر و دار، سعید، که می‌خواست تنقلات بیشتری گیرش بیايد، بقیه را هل داد و دستش را درازتر کرد. فکر می‌کنم، بدون اینکه بفهمد، پای حمید را لگد کرد. حمید هم زد زیر گوشش.

— کره‌خر، چرا پام لغد مکنی؟

— کره‌خر خودتی. من نبودم که؛ محسن بودا.

— ... خوردی. محسن که این طرفه.

— تو یم ... خوردی با دهن محسن.

من، به خاطر حرف‌های زشت سعید و حمید، از شدت شرم در آن سرما داشتم شرشر عرق می‌ریختم. سعید و حمید گلاویز شدند و هر چه از دهانشان درآمد به هم گفتند.

دریا و مادر امین همچنان هاج و واج مانده بودند. دریا گفت:

«وای ماما، چه بچه‌های بی‌تربیتی‌ان! بریم تو.»

کاشکی می‌شد خودم را از آن جمع جدا کنم و نشان دهم که بچه

بی‌تربیتی نیستم! اما، برعکس، دعوای حمید و سعید باعث شد چادر از روی سرم کشیده شود. یک آن از اینکه جلوی دریا چادر از سرم برداشته شد احساس بی‌حجاب بودن کردم و از خجالت مردم، انگار دریا و مادرش داشتند به من بی‌حجاب مثل نامحرم‌ها نگاه می‌کردند. برای اینکه بقیه را هم بی‌نصیب نگذارم، چادر را از روی سر بقیه هم کشیدم. بقیه هم خجالت کشیدند و خواستند بروند زیر چادر. فرهاد، برای اینکه آبرویش نرود، چادر را چنگ زد و با همان چادر توی تاریکی فرار کرد. همه، به رهبری من، اسم او را صدا زدیم تا آبرویش برود.

— هو هو فرهاد اکبرزاده چادر سرش کرده! هو هو فرهاد اکبرزاده چادر سرش کرده!

مادر امین با اخم به همه‌مان گفت: «شما هم کلاسی‌های امین نیستین؟ محسن، از تو دیگه انتظار نداشتم.» ناگهان بغض کرد. نمی‌دانستم این قدر مرا دوست دارد. گفتم: «برای من گریه نکنین. من اشکالی ندارم!» مادر امین و بقیه از حرف من متعجب شدند. مادر امین گفت: «کی برای تو گریه کرد؟» بعد از ما خواست که به داخل حیاط برویم و در گوشه‌ای بایستیم. همه با ترس و نگرانی ردیف ایستادیم. دریا، برای خودشیرینی، دوید و برای مادرش ترکه‌ای آورد. خواست ترکه را به مادرش بدهد؛ اما وقتی نگاهش به چشم‌های معصوم من افتاد انگار پشیمان شد و دوباره به سمت زیرزمینشان دوید. خوشحال شدم که قدرت نگاه گیرای من کار خودش را کرد. توی دلم لبخندی زدم و به انتخاب خودم احسنت گفتم. پس از چند لحظه دریا با ترکه‌ای بزرگ‌تر برگشت.

— اون خیلی کوچیک بود ماما. فقط به درد داداش امین می‌خورد؛

ولی اینا خیلی بی تربیتان!

سعید، با دیدن ترکه، غش و ضعف کرد و خودش را روی زمین انداخت. مادر امین ترکه را از دریا نگرفت و از سعید خواست بلند شود. به دریا هم گفت ترکه را برگرداند. هنوز دلیل کارش برای ما مشخص نبود. با لحنی جدی گفت: «شما بچه‌های خوبی هستین. من نمی‌خوام تنبیهتون کنم... قول می‌دین دیگه حرفای زشت نزنین؟» همه از همان «باشه»‌های معروف تحویلش دادیم. حمید به نمایندگی از طرف ما صحبت کرد.

— اجازه، به خدا ما دیگه... بخوریم حرف زشت بزنین. همه‌ش تقصیر این سعید گره‌خوره... چرا مزنی؟!

لگد سعید با سیلی حمید همراه شد. مادر امین آن قدر از حرف زدن و کار سعید و حمید بدش آمد که این دفعه خودش دریا را فرستاد سراغ ترکه. سعید و حمید از ترس ساکت شدند.

خوشبختانه آن دو آن قدر در نظر مادر دنیا بی ادب جلوه کردند که کم مانده بود من در آنجا به عنوان چهره ماندگار در عرصه فرهنگ و تربیت انتخاب شوم. برای خود شیرینی گفتم: «اجازه، یادتانه فقط من آمدم عیادت امین؟»

— بعله. برای همین از تو انتظارم بیشتره؛ چون دوست صمیمی شی. نمی‌دونم امین کارای بد رو از کی یاد گرفته. شما که دوستشین نباید بذارین با بچه‌های بد بگرده. نمی‌دونم کدوم بچه بی تربیتی بهش ترقه داده. اونم، وقتی پرتاب کرده، افتاده رو سرش... با باباش بردیمش دکتر، سرشو بخیه زدن. الان تو اتاق خوابیده.

مادر امین این را گفت و بغض کرد. سپس از ما خواست بدون سروصدا و نوبتی برویم توی اتاق و امین را ببینیم و مثل برنامه «بچه‌ها

مواظب باشید» درس عبرت بگیریم.

حمید داشت به این فکر می‌کرد امین چطوری ترقه‌اش را دزدیده و من به این فکر می‌کردم که، به قول مامان، امین اخم چرا موقع پرت کردن ترقه باید زیرش بایستد!

با دیدن سر باندپیچی شده امین، همه در فکر فرورفتند. من از این ترسیدم که مبادا به خاطر ترقه مرا لو دهد. حمید باز هم در این فکر بود که امین ترقه‌اش را چطور دزدیده و چطور باید ادب شود. سعید هم اولاً داشت به سیب‌زمینی‌های جورابش فکر می‌کرد که چطور آن‌ها را مخفی کند و ثانیاً چطور سیب‌های توی ظرف را توی جیبش بگذارد! خوشبختانه امین سعی کرد هوایم را داشته باشد و بلافاصله گفت:

«مامان ترقه رو که از اینا نگرفته بودم که؟!»

خیال مادر امین راحت شد و با آوردن مقدار بیشتری تنقلات معلوم بود که قصد دارد از همه ما دلجویی کند. پدر امین هم، که تازه از بیرون آمده بود و برای امین کمپوت خریده بود، به جمع ما ملحق شد. از او خیلی می‌ترسیدم. اگر محمد می‌توانست پدرزنش را در کشتی به راحتی به زمین بکوبد، برعکس، پدر امین می‌توانست مثل فرفره مرا روی انگشتش بچرخاند.

پدر و مادر امین حدود یک ربع درس اخلاق دادند. البته پدر امین بیشتر درباره اینکه باید درس بخوانیم صحبت کرد. مادر امین هم از خطرات آتش‌بازی و ترقه گفت. ضمناً هر دو قول گرفتند که دیگر حرف بد نزنیم. مادر امین، در حالی که می‌گفت همه ما را از ته دل دوست دارد، برایمان شیرینی خشک آورد. سعید، که چشمش روی کمپوت‌های امین بود، هر دو مشتش را پر کرد و ملتسمانه پرسید: «اجازه، یک کم برای خواهر برادرم بردارم؟» و بعد، بدون شنیدن

جواب مثبت، مشت سوم و چهارم را توی جیب‌هایش خالی کرد.
از خانواده امین خداحافظی کردیم. از اینکه امین مرا لو نداده
بود خوشحال بودم و تصمیم گرفتم بعداً، برای تشکر، قله‌کمانم را به
او بدهم!

موقع برگشت، در حالی که هر سه داشتیم تخمه می‌خوردیم و به
ماجرای می‌خندیدیم، حمید گفت: «اگه من این امین دزد تو مدرسه
نزد! ترقه من مِدرزه، ها؟!» برای اینکه بحث را عوض کنم زود گفتم:
«مگه قرار نشد دیگه حرف بد زنیم؟ تازه، شاید کار اون نباشه.»

- پس دست اون چه کار مکرد ... آه من گرفتاش.

- تو خودت از کجا خریده بودی ش؟

- از خانه پسر خاله‌م بلند کرده بودم.

خوشبختانه آن شب کسی درباره‌ی خواهر امین چیزی نگفت. البته
دلیلش این بود که همان ابتدا خودم موضوع را منحرف کردم و گفتم
از الان او را برای یکی از پیرمردهای فامیلشان نامزد کرده‌اند. ته دلم
گفتم که حتی اگر این حرف درست دربیاید تا زمانی که من بزرگ
بشوم آن پیرمرد خواهد مرد.

توی کوچه‌ی خودمان یک آمبولانس آمده بود تا اسمال قره را
ببرد. ظاهراً موقع پریدن از آتش، همین که پریده بود، فرشید برای
خوشمزه‌بازی و شاید هم تلافی روی آتش نفت ریخته بود و زبانه‌های
آن به میان پاهای اسمال شعله کشیده بود. بعضی‌ها هم دردی می‌کردند
و بعضی‌ها هم به او می‌خندیدند.

- دیدی همین که ایسمال سوخت، بوی دنبان سوخته درآمد؟!

- دیگه به جای ایسمال قره باید بهش بگیم ایسمال زغال.

وارد خانه که شدم، آتش خاموش شده بود و بی‌بی همچنان داشت

در بین خاکسترها دنبال سیب‌زمینی‌هایش می‌گشت.
نصف شب، کابوس بدی دیدم. دریا و مادرش داشتند بی‌بی را به
خاطر سیب‌زمینی‌هایی که مثل ترقه بودند کتک می‌زدند و بی‌بی هم
مدام از من کمک می‌خواست و صدایم می‌کرد: «محسن ... محسن ...»
هراسیمه از خواب بیدار شدم. بی‌بی داشت صدایم می‌کرد.

- ها؟ چیه بی‌بی؟ ... داشتم ناله مکردم؟

- نه ... مری برام آب بیاری؟! سیب‌زمینی خوردم، تشنه شدم.

- چرا خودت نمی‌آری؟

- من چم باز کردن در آشپزخانه‌تان بلد نیستم.

- اون که چم نم‌خواد؟ ... چطور وقتی بعضی شب‌ها مری یواشکی پلو

مخوری چمش بلدی؟

- می‌آری یا نه؟ مخوام قرصام بخورم.

فهمیدم باز هم با پیش کشیدن بحث قرص دارد تمارض می‌کند.
با باز و بسته شدن در آشپزخانه، برای آقا جان و مامان و ملیحه هم
مجبور شدم آب ببرم. وقتی برای بی‌بی آب آوردم با خودم گفتم که
این بار اگر مادر امین و دریا بخواهند او را تنبیه کنند، خودم برایشان
همان ترکه بزرگ را می‌آورم و دست و پای بی‌بی را هم نگه می‌دارم!
موقع خواب سعی کردم همه ماجراها را فراموش کنم و این بار
فقط به آمدن محمد در عید فکر کنم؛ به اینکه یک بار دیگر سیزده‌به‌در
همه دور هم جمع می‌شویم و این بار نه تنها محمد هست بلکه یک نفر
و نصفی دیگر هم به جمع ما اضافه شده‌اند ... مریم و بچه‌اش.

بوی عیدی ...

همیشه خرید عید ما در آخرین لحظات روزهای پایانی سال و در دقیقه نود و یک انجام می‌شد؛ یعنی بعد از پایان وقت قانونی و در آخرین لحظات پایان وقت اضافه، آن هم در دو تیم جداگانه مردانه و زنانه. مامان و ملیحه یکی دو ساعت زودتر از ما برای خرید رفته بودند. خودم ترجیح می‌دادم با تیم زن‌ها به خرید بروم؛ چون حتی یک تکه نخ هم که می‌خواستند بخرند باید صد تا مغازه را بالا و پایین می‌کردند و آخر سر، بعد از چند ساعت، از همان مغازه اول خرید می‌کردند.

کل خرید عید من نیم ساعت هم طول نکشید. در بیست و پنج دقیقه اول لباس‌های شیک را و رانداز کردیم و در پنج دقیقه آخر آقا جان ارزان‌ترین پیراهن و شلواری را که اندازه‌ام بود برداشت و بدون اینکه آن‌ها را در تنم ببیند گفت: «خیلی بهت می‌آد. همین‌ا خوبه!»

آن شب، با اینکه مامان و ملیحه دو ساعت قبل از من و آقا جان رفته بودند سه ساعت بعد از ما برگشتند. مامان برایم لباس زیر هم خریده بود. قول گرفت فعلاً آن را نپوشم.

این بهت مدم؛ ولی تا دم‌سال تحویل حق نداری بیوشی ش. فهمیدی؟ دوست داشتم فوری آن را بیوشم. چون از معدود لباس‌های زیرم بود که خود مامان برایم ندوخته بود.

خا، اگه الان بیوشم چی فرقی مکنه؟ مهمانا که قرار نیست این ببینن. برای مهمانا نیست... رسمه تا برای عید نرفتی حموم نباید لباسای تازه بیوشی. راستی، امسال که محمد نیست ماهی ر باید تو بگیریا. خوشحال بودم که در نبود محمد حسابی مرد شده‌ام و، علاوه بر شورت حاضری، مسئولیت‌های سنگینی نیز به من محول شده است.

ملیحه، عید ساعت چنده؟

فردا نصف شب.



از ساندویچی که درآمد، یک‌راست رفتم سراغ خرید ماهی. هرچند از روی پول ماهی خورده بودم، طبق محاسباتم همچنان می‌شد ماهی گیر آورد. مگر چه اشکالی دارد آدم ماهی ارزان‌تری بخرد؟ مهم به‌جا آوردن رسم است. پس اگر کسی میلیونر بود، باید کوسه و نهنگ بخرد؟!

نزدیک فلکه شهید و بالاتر از مغازه مَمی کاکل^۱، ماهی‌فروش، روی آکواریوم، چند تا تنگ گذاشته بود و توی آن‌ها آب می‌ریخت. یک کفگیر توردار هم برای برداشتن ماهی دستش بود. وقتی خواستم به یکی از تنگ‌ها دست بزنم با همان زد روی دستم.

۱. مَمی کاکل: از کسبه بسیار شوخ طبع و بذله‌گو که شیرینی گفتار و شوخی‌هایش زیانزد مردم بود.

دست نزن! مشکنی ش.

دستم را عقب کشیدم و با اشاره انگشت قشنگ‌ترین ماهی را نشان دادم.

عمو، این ماهیه چنده؟

فروشنده، که معلوم بود به خرید من چندان دلگرم نیست، گفت: «اول پولت نشان بدی ببینم.»

پولم را نشان دادم. ماهی‌فروش آکواریوم را بی خیال شد و در دبه‌ای را که کنار پایش گذاشته بود باز کرد. از توی دبه، یک ماهی خاکستری ریز درآورد.

اون قرمزه به دردت نمخوره. بیا این کوچیکه ر بگیر. ببین لامصب عین قرقی ممانه.

این که خیلی بدترکیبه.

تو که نمخوای باهش عروسی کنی که ... نکنه با این پولت توقع داری یک پری دریایی بهت بدن؟

حیف! مقداری از پولی که آقا جان برای خرید ماهی داده بود توی راه صرف امور خیریه شده بود؛ وگرنه می‌توانستم یک ماهی خوشگل‌تر بخرم. از دادن نظریه برای خرید ماهی ارزان‌تر پشیمان شدم. از آنجا که پولم به ماهی‌های قرمز نرسید، همان ماهی خاکستری بی‌حال بدترکیب را خریدم. ماهی‌فروش ماهی را توی یک کیسه پلاستیکی انداخت و درش را گره زد. با التماس گفتم: «بی زحمت توی تنگ باشه.»

مخوای اصلاً به جای تنگ همین آکواریوم بدم ببری؟ ها؟ ... با این پولت همین تو مُشما جاش بهتره.

به‌اجبار به کیسه پلاستیکی رضایت دادم؛ ماهی هم همین‌طور.

نمی‌دانستم نر است یا ماده. مثل بی‌بی یک سبیل کم‌رنگ داشت. احساس کردم خود ماهی هم شبیه بی‌بی است و مثل او مدام زیر لب دارد غر می‌زند. احتمالاً بی‌بی ماهی‌ها بود. شاید برای همین، در مقایسه با ماهی‌های قرمز، که مثل دریا بودند، ارزان‌تر بود.

در مسیر برگشت، حمید و فرهاد را دیدم که کفش تازه‌شان را زودتر پوشیده بودند و از آنجا که معلوم بود پاهایشان را می‌زند عین آدم‌آهنی راه می‌رفتند. فکر می‌کنم عمداً زودتر از سال تحویل پوشیده بودند تا جا باز کنند. کفش‌هایشان شبیه همدیگر بود و معلوم بود مادرهایشان با هم رفته‌اند خرید. حمید گفت که همین الان رفته روی در خانه امین و شعاری درباره ترقه‌دزدی نوشته.

فرهاد، برای اینکه موضوع را عوض کند، گفت: «ما امشب سبزی‌پلو با ماهی داریم.» من هم ماهی خاکستری سبیل‌دار را نشان دادم و گفتم: «ما خودمان امشب ماهی با قروتو داریم.» حمید با دیدن ماهی مسخره‌ام کرد و گفت: «چی ماهی بدترکیبی خریدی!»

— به خوشگلی خودت ببخش د!

فرهاد خندید؛ اما حمید ناراحت شد. شانس آوردم کفش نو پوشیده بود. اگر مثل همیشه با دمپایی ملایی بود، همان را به طرفم پرت می‌کرد. تازه، به خاطر پوشیدن کفش نو نتوانست دنبالم بدود.

تعمداً مسیر برگشت را طوری انتخاب کردم که از جلوی خانه امین رد شوم تا ببینم حمید چه چیزی نوشته. جلوی در خانه‌شان که رسیدم، خط حمید را توانستم تشخیص بدهم که، با گچی که از مدرسه بلند کرده بود، روی دیوارشان نوشته بود: «لغت بر ترقه‌دزد.» معلوم بود تازه نوشته و هنوز کسی آن را ندیده. تصمیم گرفتم جمله را پاک

کنم تا امین آن را نبیند. هرچند ترقه‌دزد اصلی در درجه اول خود حمید بود و در درجه دوم خود من، باز هم دوست نداشتم امین این جمله را ببیند و ناراحت شود.

از پشت در صدای پا می‌آمد. برای همین سعی کردم به سرعت این کار را انجام دهم. اول «ترقه‌دزد» را پاک کردم. هنوز سراغ بقیه جمله نرفته بودم که ناگهان مادر امین، در حالی که با یک چوب به یک موکت می‌کوبید، در را باز کرد.

— سلام.

— سلام. چه ماهی خوشگلی گرفتی... برای عیده؟ چرا قرمز نگرفتی؟ به شوخی گفتم: «از تو جوبه پیداش کردم. ناسلامتی رنگش به خودم و امین شما رفته!»

— مگه قرار نبود بچه خوبی بشی و حرف بدی نزنی؟... اینو تو نوشتی؟

— ها؟ ... نه ...

— راستشو بگو... دستات که گچی؟!

— ها... یادم رفته بود. خواستم بنویسم لعنت بر صدام.

— خب، اینجا که نباید بنویسی!

در یک لحظه زبانم قفل شد و نتوانستم توضیح دهم که اتفاقاً این کار را از روی لطف داشتم انجام می‌دادم. برای همین، زدم به شارلاتان‌بازی.

— چی؟ یعنی نباید بنویسم لعنت بر صدام؟ پس بنویسم درود بر صدام؟!

— نه، منظورم اینه که رو در و دیوار مردم نباید چیزی بنویسی.

نمی‌توانستم به او بفهمانم که اتفاقاً به خاطر علاقه به خانواده آن‌ها نفرین حمید را عوض کرده‌ام. برای اینکه بحث را منحرف کنم و کمی هم با مادرزن آینده خودم شوخی کرده باشم، عمداً، باز هم خودم را

به نفهمیدن زدم و گفتم: «هَیَّیَّ»، یعنی شما مگین نباید بگیم لعنت بر صدام؟» مادر امین، که عاصی شده بود و حوصله بحث کردن با یک بچه زبان نفهم را نداشت، با عصبانیت در را بست.

— برو ... خدا شفات بده!

نمی دانم چرا این طوری با او رفتار کردم که چنین چیزی به من بگوید. قصد نداشتم مثل بقیه به این زودی حوصله ام را نداشته باشد؛ به خصوص که این دفعه چندان مقصر نبودم. چند قدم دور شدم؛ اما دوباره برگشتم. انگار نیرویی عجیب مرا وادار به بازگشت کرد. در زدم. مادر امین با بی حوصلگی در را باز کرد و با دیدن من انگار پرچه^۱ شد. سرم را پایین انداختم و بدون اینکه بدانم چرا کلماتی بر زبانم جاری شد که تا آن لحظه به کسی نگفته بودم.

— اجازه، معذرت مخوام. نمخواستم شما را ناراحت کنم. اصلاً نمدانم چرا این جور شد.

سعی کردم علت کارم را به گردن ماهی فروش بیندازم. جریان ماهی و متلک فروشنده و متن قبلی روی دیوار را که گفتم، دلش به رحم آمد و در یک لحظه دوباره به همان زن مهربانی که تصور می کردم تبدیل شد.

— آخی ... بگرمتم عزیزم ... چقدر بچه گلی هستی ... فقط یه خرده شیطونی. همین عذرخواهی که کردی نشون می ده چقدر آقایی. دوست داری برات یک ماهی خوب بگیرم؟

— نه، ما که گدا نیستیم. آقا جانم خودش پولش داده بود؛ ولی من گم کردم ... راستی، اجازه، قول میدین دیگه حتی در آینده هم از دست من ناراحت نشین؟

— بستگی داره بازم شیطون بره تو جلدت یا نه. تو هم باید قول بدی دیگه بچه بدی نباشی.

— اجازه، اول شما قول بدین تا منم خیلی قولای دیگه یم بدم. بدون اینکه جفتمان قولی بدهیم از یک دیگر خدا حافظی کردیم. قبل از اینکه در را کاملاً ببندد، انگار چیزی به ذهنش رسید. گفت: «محسن جان، ماهی رو که قبول نکردی؛ ولی ما امشب سبزی پلو با ماهی داریم. اگه دوست داری، تو هم بیا پیش امین با هم شام بخورین.» من که تا آن روز برای خوردن شام دعوت نشده بودم و نمی دانستم چه بگویم، ماهی خاکستری سبیل دار را نشان دادم و گفتم: «ممنون، اتفاقاً الان به فرهادم گفتم که ما خودمان امشب ماهی با قروتو داریم.»

وقتی رسیدم به خانه همین مانده بود که ملیحه هم مرا سؤال پیچ کند.

— محسن، چرا ماهی قرمز نخریدی؟ پس کو تنگش؟
یک ماهی قرمز خریدم؛ توی راه تنگش شکست. دوباره برگشتم؛ ولی چون دوباره پول نداشتم، ماهی فروش مجبور شد این ماهی را برام توی مشما جا کنه.

— ای دروغچی^۱ ... آقا جان که بهت زیاد پول داده بود. حتماً رفتی از روی پول ماهی ساندویچ نوشابه خوردی ... ها؟

— به تو چی؟ ... اصلاً رفتم از پولش برای ناصر ممدخانی دسته گل خریدم. ملیحه، مثل همیشه، چشم غره رفت و مثل همیشه خودش هم می دانست که چشم غره هایش چقدر بی حاصل اند. مامان، که توی تغار داشت کشک می سایید، از همان آشپزخانه صدا می زد: «اگه ماهی گرفتی با آقات برو خرید شرنی. با چرخ رفته. همه ش نمتانه بیاره.»

— هَیِّیه، هنوز شرنی نخریدیم؟ یک سال داداش ممد نیست، ببین همه کارامان مانده.

— ... خا، ما زنا که دستمان به خانه تکانی بنده. تو و آقات باید مرفتین مخربیدن دیگه. پس بی بی باید مرفت؟ ...

ملیحه سعی کرد روی مثبت قضیه را ببیند.

— اشکال نداره. این طوری شرنیا تازه تر ممانه.

— من الان مخوام کارتن «رایین هود» ببینم. بعداً مرم.

— مگه پارسال ندیدی؟

— چرا. باز مخوام ببینم.

— خا، سال بعدم باز مذاره دَا دیر بری، شرنیا تمام مشه.

— باشه. مرم. ولی به شرطی که شُرت تازه م پیوشم.

برای مامان خرید شیرینی مهم تر از بحث کردن با من بود. ملیحه، بعد از اینکه با «داداش جان» گفتنش کلی قربان صدقه ام رفت تا خرم کند، با نگاهی معصومانه و ترحم پرانگیز، از من خواست موقع برگشت برایش کاغذ کا دو بخرم. به رغم اینکه می دانستم دارد چرب زبانی می کند، نمی دانم چرا مثل همیشه فریبش را خوردم تا سفارشش را انجام دهم. جلوی قنادی، همه آدم های بی برنامه ای که مثل خانواده ما خریدشان را گذاشته بودند برای لحظه آخر جمع شده بودند. آقا برات هم داشت شیرینی انتخاب می کرد. آقا جان انتخاب شیرینی را به عهده من گذاشت؛ چون می دانست بیشترش را خودم خواهم خورد. دلیل دیگرش هم این بود که جفتمان جز شیرینی نارنجکی^۱ و شیرینی زبان، که بیشتر از زبان شبیه دمپایی ملایی جَر خورده بود، اسم بقیه شیرینی ها را نمی دانستیم. من، که اسم شیرینی ها را بلد نبودم، سعی

۱. شیرینی نارنجکی: نان خامه ای.

می کردم با اشاره دست آن ها را انتخاب کنم.

— از اینا یم بذار. از اینم بذار. از اون نه، از این ...

یک چشمم به شیرینی های توی یخچال بود و یک چشمم به خرید آقا برات. عمداً سعی می کردم شبیه آن ها خرید نکنم؛ چون با خودم فکر می کردم وقتی قرار است مدل شیرینی های آن ها را در خانه شان بخورم شیرینی های دیگری بخرم و مزه شان را امتحان کنم. آقا برات زودتر از ما خرید کرد. آقا جان، ضمن گفتن متلک، برای حساب کردن پول شیرینی الکی تعارف کرد. برات هم با طعنه جوابش را داد. معلوم بود هر دو هنوز بابت کرایه صندلی جریان دارند.

— باشه. من حساب مُکنم برات جان ... ما شا الله ان قدر زیاد شیرینی گرفتی که به مورچه های خانه ت هم چیزی نمرسه، چی برسه به مهانا ...

— یو،^۱ ممنون قارداش جان. تو یم زیاد ولخرجی نکن. یک هوقت برشکست مشیا ... راستی، رو صندلی تاکسی که مشینی کرایه ش مدی یا اونم مثل کرایه صندلی شب عروسی یادت مره؟

— تو یم عید آمدم خانه تان رو مبلتان نشستیم کرایه ش حساب نکنیا!

— نه اینکه خیلی هم کرایه مردم مدی!

برات این را گفت و برای اینکه آقا جان فرصت جواب دادن پیدا نکند به سرعت رفت. از برات آقا حرصم گرفت. نه به خاطر حرفی که به آقا جان زد، بلکه آن قدر کم شیرینی خریده بود که فکر می کنم اگر فقط خانواده ما برای عید دیدنی به خانه شان می رفتیم در همان پنج دقیقه اول کل شیرینی ها تمام می شد. با لب خوانی، فهمیدم آقا جان دارد زیر لب چه چیزی درباره برات می گوید. مطمئنم اگر مادر امین شنیده بود، به جای تنبیه با ترکه، با شمشیر سرش را از تنش جدا می کرد!

۱. یو: نه.

آقا جان شیرینی‌ها را به ترک چرخ بست. هر دو پیاده از دو طرف چرخ حرکت کردیم و مواظب بودیم جعبه‌های شیرینی نيفتنند. جلو تر که رفتیم، دیدیم مردم جلوی میوه‌فروشی جمع شده‌اند و صدای بگومگو می‌آید. ظاهراً آقا برات با میوه‌فروش دعوايش شده بود و مردم داشتند جدایشان می‌کردند. آقا جان جک چرخ را زد و از من خواست مواظب شیرینی‌ها باشم.

آقا برات، که دگمه کتش کنده شده بود و دست و پاهايش می‌لرزید، به میوه‌فروش گفت: «خا، تو خجالت نمکشی یک‌شبه قیمت اینا رو دو برابر کردی؟» میوه‌فروش هم با عصبانیت و قیافه‌ای حق به جانب سعی می‌کرد کم نیاورد.

— تو چند ساله برای خانه‌ت میوه نخردی و نمدا نی قیمتشان چنده، به من چه ربطی داره؟

جعبه شیرینی آقا برات روی زمین افتاده بود. برای اینکه یک وقت کسی آن را برندارد، فوراً آن را برداشتم. خواستم یک شیرینی از توی آن بردارم، اما آقا برات، که یقه میوه‌فروش را چسبیده بود و وسط دعوا انگار زیرچشمی داشت جعبه‌اش را می‌پایید، وقتی چشمش به ما افتاد، مرا شاهد گرفت و پرسید: «من میوه نمخرم؟ اینا ... این بچه، که الان مخواست یواشکی شرنی برداره، هر روز می‌آد خانه ما غذا مخوره و شاهده. محسن، شده یک روز توی خانه ما میوه نباشه؟»

اگر راستش را می‌گفتم، آقا برات ناراحت می‌شد و در شب عید چندان صلاح نبود؛ چون ممکن بود از عیدی احتمالی‌ام کسر کند. بنابراین، سعی کردم برای خود شیرینی دل آقا برات را به دست بیاورم. — نه، آقا برات، هر روز همه چی مخری؛ سیب مخری، گلابی مخری، پرتقال مخری، حتی موز و نارگیلم مخری.

میوه‌فروش سعی کرد میچ مرا بگیرد.

— کو، تو که مگی خانه اینا همه چیز خوردی، بگو ببینم موز و نارگیل چطوری مخورن؟ خود اینم نمدا نه؛ چی برسه به تو! حق با میوه‌فروش بود. خوردن موز و نارگیل را در کارتونها دیده بودم؛ اما خودم تا آن روز نخورده بودم. آقا جان، که می‌ترسید میچ خودش هم برای نخریدن میوه گرفته شود، در حالی که دست برات را می‌کشید، به میوه‌فروش گفت: «مگه این بچه میمونه که بخواد موز و نارگیل بخوره؟ خودم از دستی براش نمخرم.» و به زور برات را از میوه‌فروش جدا کرد و سعی کرد آرامش کند.

— برو خانه. من خودم برات میوه نمخرم می‌آرم.

پای برات با شنیدن این جمله سست شد و عقب کشید. کت چروک شده‌اش را مرتب کرد و جعبه شیرینی را از دست من گرفت. — خدایی ش فکر نکنین بحث پوله‌ها ... از دادن پول زور بدم می‌آدا. — تو که راست مگی؛ ولی ...

آقا جان ادامه جمله‌اش را نگفت و ماند تا برای برات میوه بخرد. من و آقا برات با هم به سمت خانه راه افتادیم. کمی که از میوه‌فروشی دور شدیم طاقت نیاوردم و گوشه جعبه را بالا دادم تا شیرینی بردارم. گوشه جعبه شیرینی آقا برات هم، مثل مال ما، پاره شده بود و معلوم بود او هم طاقت نیاورده است.

به آقا برات شیرینی تعارف کردم. از جعبه ما یک رولت برداشت و از شیرینی خودش هم به من تعارف کرد. وقتی خواستم از جعبه آن‌ها چند تا شیرینی نخودی بردارم، با فشار دادن در جعبه و تنگ‌تر کردن منفذ، فهماندم که نباید بیشتر از یکی بردارم. شانس آوردم موقع دعوا یکی برداشته بودم.

نزدیک خانه که رسیدم یادم آمد کاغذکادو نخریده‌ام. خواستم بی خیالش شوم؛ اما وقتی یاد «داداش جان» گفتم ملیحه افتادم، دلم نیامد. دوباره برگشتم و کاغذکادو خریدم. برای اینکه سریع تر به خانه برسم، زنگ خانه اشرفی را زدم و فرار کردم. تا او باشد چند ماه قبل با شیلنگ جلوی فرار مرا نگیرد.



مثل همیشه برای نوبت حمام دعوا بود؛ یعنی همه برای اینکه نوبتشان را به دیگری بیندازند با هم بحث می‌کردند. مامان اصرار می‌کرد همه زودتر بروند حمام تا دم سال تحویل ترافیک نشود. البته به من اصرار نکرد؛ چون می‌دانست اگر زود از حمام دربیایم، دوباره تا سال تحویل لباس‌هایم را کثیف می‌کنم.

— من الان دستم بنده. دارم غذا درست میکنم. ملیحه، تو الان برو حمام. بعداً وقت نمکنی‌ها!

— منم الان دارم شیشه‌ها رو پاک میکنم... به بابا بگو بره... اصلاً چرا محسن یا بی‌بی نره که یک گوشه نشستن دارن با هم شیرینی مخورن؟ — محسن، خاک بر سرت کنن! اون شرنیا مال مهمانه‌ها. یک کم نمتانی اون نفس صاب‌مرده‌ت نگه داری؟

— خواستم ببینم شیرنیاش کو^۱ خوبه؟!

— آدم نباید ان‌قدر شل‌شکم باشه.

— بی‌بی یم داره مخوره. پس چرا به اون هیچی نمگین؟ تازه از منم بیشتر داره مخوره.

مامان، بدون اینکه چیزی به بی‌بی بگوید، شیرینی را از جلوی ما برداشت. بی‌بی، با مظلومیت و تواضع، چنان گفت «الهی شکر» که اگر

۱. کو: تکیه‌کلام بجنوردی. (خواستم ببینم شیرینی‌اش خوب هست یا نه. با توجه به وجود کلمه ببینم در جمله، «کو» مفهوم تأکید دارد.)

کسی نمی‌دانست، فکر می‌کرد چه نان حلالی داشته می‌خورده. مامان، راستی من امشب شام دعوتما. امین و مادرش من دعوت کردن. ملیحه، که همچنان داشت شیشه‌ها را تمیز می‌کرد، با شیطننت گفت: «این همون رفیقت نیست که یک خواهرم داشت؟ اسم خواهرش چی بود؟» — اسمش ناصره بود! شناختی؟

— ها... شناختم. همونایی که دنبال یک خرِ فروشی مگشتن دیگه؛ ها؟ هنوز خرشان پیدا نکردن؟

— نه... مثل اینکه خره دستش به پاک کردن شیشه‌ها بند بوده. مامان، که نمی‌دانست منظور من و ملیحه چیست، گفت: «امشب شب عیده. هیچ‌جا نمری. مخوایم دور هم جمع باشیم.»

— منم خواستم همین بهتان بگم. شام دعوتم؛ ولی بهشان گفتم بی‌بی آم. — آفرین! بذار اونایم امشب راحت باشن. راستی، امسال دیگه بزرگ شدی. دیگه بده با بی‌بی بری حمام. آقات که آمد، باهش برو.

— نمخوام. آقا جان محکم کیسه میکشه. خودم تنهایی مرم.

— پس خودت گریه‌شور نکنیا! تمیز باید بشوری.

— باشه. همچین خودم بشورم که همه کیف کنن و بگن بده عجب...

ملیحه بلافاصله با زبان‌درازی حرفم را قطع کرد.

— ... به‌به عجب خر تمیزی!

همین زبان‌درازی‌های ملیحه باعث شد به فکر مجازات قریب‌الوقوعش در آینده باشم.

آقا جان با پا به در لگد زد. معلوم بود دستش بند است. زود دویدم و در را باز کردم تا به آقا جان کمک کنم. شب عید بود و باید بچه خوبی می‌بودم!

— چه خبر بود؟ محسن مگه باز آقا برات معرکه گرفته بود.

- ها، با میوه فروش دعواش شده بود. مثل اینکه گران میداد.

- خا، امشب شب عیده. همه گران مدن ...

- او یم زیادی سخته.

- بابا، سخته یعنی چی؟

- یعنی یک کم خسیسه.

- شما نرمین؟

- ها.

- کو شما که نرمین ببینم امسال چقدر به من عیدی مدین!

بعد از شام، بی بی لباس نوهایش را از صندوقچه درآورد و پوشید.

با اینکه شب عید بود، تلویزیون آن قدر اخبار نشان داد که بی بی حوصله اش سر رفت و با همان لباس ها خوابید.

با اینکه فقط یکی دو ساعت به تحویل سال مانده بود، هنوز مامان و ملیحه مشغول خانه تکانی بودند. آقا جان داشت پرده های خانه را وصل می کرد. من هم چارپایه را برایش نگه داشته بودم. همه، در همان حالی که کار می کردیم، برنامه مخصوص عید آقای اقتصادی را تماشا می کردیم و می خندیدیم. البته، چون بی بی خوابیده بود، مامان صدای تلویزیون را کم کرده بود؛ اما، با صدای خنده ها، بی بی هر پنج دقیقه بیدار می شد و می پرسید: «چی به عید شد؟!»

- نه، یک ساعت مانده. پا نمی شی؟

البته بی بی فقط سؤال می کرد و بدون توجه به جواب دوباره می خوابید.

یک ربع مانده به تحویل سال، مامان و آقا جان رفتند حاضر شوند. آقا جان کتی را که برای عروسی محمد دوخته بود تنش کرد و رفت توی هال. پشتش را که به بقیه کرد فهمیدم دارد پول می شمارد؛ چون همیشه برای شمردن پول قایم می شد و دوست نداشت کسی

بفهمد چقدر پول دارد. مامان هم همان لباس شب عروسی محمد را پوشید. خوب شد محمد عروسی کرد و مامان و آقا جان یک رخت نو خریدند!

ملیحه سفره عید را چیده بود. به دور و برم نگاه کردم و وقتی دیدم کسی نیست یواشکی به سمت سفره خزیدم. با اینکه کسی دور و برم نبود، ناگهان صدای مامان و آقا جان و ملیحه به طور هم زمان درآمد. - هو، ناخنک ممنوع!

- چیه؟ عید شد؟! -

- نه بی بی! ولی ده دقیقه مانده. پا نمی شی؟ یا نشی، بعد مگن یک سال توی خواب بودیا.

مامان و آقا جان سر سفره نشستند. آقا جان قرآن روی سفره را برداشت و عینک یک دسته اش را زد تا «یا مقلب القلوب» را، که محمد در صفحه اولش نوشته بود، بخواند.

پنج، چهار، سه، دو، یک ...

صدای توپ سال نو که درآمد، همه با خوشحالی همدیگر را در آغوش گرفتیم. باورم نمی شد. آقا جان یک بیست تومانی داد. مامان هم ده تومان داد.

- چیه؟ عید شد؟! -

- ها.

بی بی، به محض اینکه شنید عید شده، غلتی زد و دوباره لحاف را بالای سرش کشید. نمی دانم این همه انتظارش برای سال نو پس برای چه بود! ملیحه، توی همان کاغذکادوهای که برایش خریده بودم، چند تا کادو پیچیده بود. کادوی من از همه کوچک تر بود. به جای تشکر، از اینکه کادویم از همه کوچک تر است، گریه کردم. مامان کادویش را به

من داد. کادوها را که باز کردیم، مال آقا جان یک جفت جوراب بود، کادوی مامان یک جعبه مداد رنگی، و کادوی من هم یک روسری. دوباره کادویم را با مامان عوض کردم!

- برای محمد چیزی نگرفتی؟

- چرا. یک خودنویسه. به خودش مدم.

ملیحه می‌دانست اگر کادوی محمد را بیاورد، ممکن است من آن را تصاحب کنم. برای همین فقط با گفتن اینکه یک خودنویس خوب برایش خریده، به‌رغم اصرار من برای دیدن آن، از نشان دادن خودنویس طفره رفت.

- چیه؟ عید شد؟

- ها. یک ربع پیش بهت گفتیم که؟

- پس چرا من بیدار نکردین؟! شما هیش به فکر من نیستین.

مامان، در عین خوشحالی بابت سال نو، به خاطر نبودن محمد بغضش ترکید و آقا جان، که می‌دانستم توی دلش از مامان بی‌قرارتر است، او را دل‌داری داد: «دختر خوب نیست الان گریه کنیا! خودش گفته هفته دیگه می‌آد...»

بی‌بی وضو گرفت و همه‌مان را بوسید. ملیحه کادوی بی‌بی را هم داد؛ اما، در کمال تعجب، بی‌بی به ملیحه یک پنج تومانی و به من یک ده تومانی داد. تازه، به خاطر همان پنج تومانی، سر ملیحه، که شاکی بود، منت هم گذاشت.

- خوب نگهش دار. مگن توش طلا داره.

بی‌بی را بوسیدم. ملیحه، که زورش آمده بود، سعی کرد سوسه بپايد.

- بی‌بی، چرا بین پسر و دختر فرق‌گذاری بی‌بی؟ تازه، من بهت کادویم دادم.

- خا، امسال که دم عید محمد نیست مال اون بیشتر دادم تا کارای خانه رم انجام بده.

- خیلی یم کار مکنه که بهش جایزه یم مدی ... یعنی دیگه به محمد عیدی نمدی؟

- چرا. مال اون به خودش مدم. اینا، به چارقدم گره زدم؛ یک پنجاه تمنی برای خودش، یکی هم برای زنش. ایشالله کادوی رجب‌علی رم به خودش مدم.

- رجب‌علی دیگه کیه؟

- پسر محمد د. مگه قرار نیست اسمش به اسم پدر بزرگ مرحومت بذارین؟!

- از کجا معلوم پسر باشه؟

- چند بار خوابش دیدم.

من هم سعی کردم بی‌بی را اذیت کنم.

- پس، اگه دختر شد، اسمش به یاد دده مهرنسا مذاریم؛ چون خواب اونم زیاد مبینی.

با آوردن اسم هووی بی‌بی، که تا وقتی زنده بود با هم قهر بودند، بلافاصله بی‌بی پنج تومان از عیدی‌ام را پس گرفت و در توجیه کارش گفت: «ملیحه راست مگه. بین پسر و دختر نباید فرق گذاشت.» با این حرف بی‌بی دل ملیحه خنک شد.



چند روز اول عید به دید و بازدید و گرفتن عیدی گذشت. تقریباً همه همان‌ها از روز آمدن محمد می‌پرسیدند و ما هم جوابی تکراری می‌دادیم. ایشالله همین روزا می‌آد.

با حمید و فرهاد و سعید و امین سر جمع کردن عیدی رقابت

می‌کردیم. کمترین عیدی مالِ سعید بود و بیشترین هم متعلق به من و فرهاد. البته، اگر مسئله نبودن محمد نبود، من در ته جدول باید با سعید رقابت می‌کردم!

- چقدر جَم کردی؟

- نود و سه تومن.

- ارررر راست مگی؟

- ها ... هر کی دروغ بگه همی!

رابطه آقا برات با آقا جان بهتر شده بود و حتی وقتی به خانه‌شان رفتیم خیلی با روی باز از ما پذیرایی کرد. البته اعصاب آقا جان از دستش خرد شده بود؛ چون می‌دید برات اصلاً بابت پول میوه‌ها به روی خودش نمی‌آورد. ظاهراً آن‌ها را از طرف خودش جای کرایه صندلی‌ها حساب کرده بود. توی خانه آقا برات، آقا جان با زبان بی‌زبانی و گاهی هم با زبان طعنه سعی می‌کرد موضوع را یادآوری کند.

- محسن، بازم میوه بردار. انگار مال خودمانه!

از آقا برات و مریم که عیدی گرفتیم، از فرهاد جلو زدم. هر قدر از دست‌پختِ زینب خانم برای کیک‌کی که درست کرده بود الکی تعریف کردم به روی خودش نیاورد که به من عیدی بدهد. خدایی اش کیکش بوی تخم‌مرغ می‌داد و مغز آن هنوز نپخته بود. حتی بی‌بی، که به قول مامان نفسوک و شُل شکم و همه‌چیزخوار بود، نتوانست دو تا بیشتر بخورد.

- بیا مَیرم جان، این بیست تَمَن هم عیدی تو ... ایشالله محمدم همین هفته بیاد عیدی‌ش بدم.

ملیحه چپ‌چپ به بی‌بی نگاه کرد؛ اما بی‌بی اصلاً به روی خودش نیاورد که قرار بوده پنجاه تومان بدهد یا باز بین دختر و پسر فرق

گذاشته یا یادش رفته یا، به قول برات، حساب کتاب کرده و فکر کرده ورشکست می‌شود.

موقع خداحافظی، آقا برات می‌خواست برود کفش‌هایمان را جفت کند؛ اما مامان صدایم کرد که نگذارم چنین کاری کند. با عجله دویدم تا پیش‌دستی کنم؛ اما پایم به میز خورد و استکان چای مامان افتاد و شکست. زینب خانم با ناراحتی و اخم به من نگاه کرد. آقا جان، با اینکه قلباً راضی به نظر می‌رسید، ضمن دعوا کردن با من، سعی کرد قضیه را عادی جلوه دهد.

- تو چرا جلوی پات نگا نمکنی؟ ... شما یم ناراحت نشین. حتماً بلاگردانی چیزی بوده. ماشالله وضع برات خوبه. یک سرویس برات مگیره. مثل ما نیست که هشتمان گرو نهمانه و تازه خرج قوم و خویشا رَم مدیم! - حتماً خرج از روی خودشانه د!

قبل از اینکه متلک‌های آقا برات و آقا جان بالا بگیرد از آنجا خارج شدیم. البته، قبل از خروج کامل، مامان و ملیحه با مریم و زینب خانم توی اتاق کناری رفتند و درباره وضع مریم حرف‌های زنانه زدند. من که آنجا نبودم؛ ولی لابد همین بوده. چون اگر چیز دیگری بود، می‌توانستند در جمع بگویند. بی‌بی هم با من هم عقیده بود.

در مسیر بازگشت به خانه، هفت هشت جای دیگر هم رفتیم و در همه خانه‌ها بی‌بی پایه‌پای من خورد و خورد.



موهایم را آب و شانه کرده بودم؛ اما همچنان مثل سبزه عید سیخ‌سیخ بود و عین موهای امین انگار با شن‌کش شانه شده بود. ملیحه نگاه تمسخرآمیزی انداخت و رفت. همان خنده زیرلبش از صد تا متلک بدتر بود. دوباره خودم را در آینه نگاه کردم که ببینم کجایم

خنده‌دار است. هر چه گشتم دیدم هیچ‌جایم نیست که خنده‌دار نباشد؛ اما به هر حال ملیحه حق نداشت بخندد. یک چوب‌خط دیگر برایش کشیدم و از خانه خارج شدم. باز هم به خانهٔ امین دعوت شده بودم. ظاهراً تولدش بود.

مامان از من قول گرفته بود زیاد پیش امین نمانم و زود برگردم. معتقد بود عید است، مهمان دارند، و خوب نیست مزاحم شوم. خودم هم همین قصد را داشتم. با خودم گفتم بعدها قرار است آن‌قدر مزاحمشان بشوم و آنجا به عنوان داماد سرخانه مفت‌خوری کنم که این دو سه ساعت در برابر آن چیزی نیست. در زدم. پدر امین در را باز کرد.

— سلام. عید شما مبارک. امین هسته؟

— نه، نیسته ... نه، شوخی کردم. هسته! راستی، هسته توی هسته هسته ... ناراحت نشو. بازم شوخی کردم ... بیا تو.

نمی‌دانم حرف زدنم چه اشکالی داشت که هر دفعه پدر امین ادایم را درمی‌آورد. داشتم متلکش را دربارهٔ هسته مرور می‌کردم که نگاهم به کفش مهمان‌ها افتاد. ظاهراً حق با مامان بود؛ چون از تعداد زیاد کفش‌ها توی جاکفشی می‌شد فهمید برایشان مهمان آمده است. سعی کردم، مثل وقتی که آقا جان به خانهٔ مردم می‌رفت، با گفتن «یاالله ... یاالله ...» به همه بفهمانم نامحرم آمده. ته دلم با خودم گفتم ان‌شاءالله یک روز هنگام ورود به این خانه دیگر نیازی به «یاالله» گفتن نباشد. برخلاف تصورم، هنگام ورود هیچ‌کس از جای خودش تکان نخورد و انگار نه انگار که من هم وجود دارم. فقط یک پیرزن، که معلوم بود چند سالی هم از سن مردنش گذشته، چادرش را مرتب می‌کرد تا یک‌وقت من با دیدن او دچار وسوسهٔ شیطان نشوم. البته، با دیدن من، حتی او هم به حالت قبلی برگشت. کلاً همه طوری رفتار کردند

که انگار هیچ‌کس وارد خانه نشده و من اصلاً وجود خارجی ندارم. فقط بعضی‌ها، که روی زمین خوابیده بودند و داشتند تلویزیون نگاه می‌کردند، با دیدن من، عین سیخ کباب، روی شکم خود از یک طرف به طرف دیگر چرخیدند.

امین دست مرا گرفت و با هم به اتاق کناری رفتیم. بعد از تبریک سال نو، کادویش را دادم.

— دستت درد نکنه. چه کادوی قشنگی گرفتی!

— تازه، توش باز کن، ببین برات چی خریدم. یک چیزیه که اگه ببینی عشق مکنی.

امین آن‌قدر از گرفتن کادو خوشحال شده بود که به طرف بیرون اتاق دوید.

— مامان ... مامان ... ببین، محسن برام کادو گرفته!

از اینکه چنین فکری به سرم زده بود در درجهٔ دوم از ملیحه و در درجهٔ اول از خودم تشکر کردم. مادر امین با لبخند به اتاق آمد.

— دستت درد نکنه محسن جان. چرا زحمت کشیدی؟

— خواهش می‌کنم. تازه، اینم برای رعنا آوردم.

— رعنا کیه؟

— همون دریا دیگه!

نمی‌دانم چطور از دهانم اسم واقعی دریا پرید بیرون. دوست نداشتم بفهمند که اسمش را بلدم. کادوی دریا را هم به مادر امین دادم.

— ممنون محسن جان. جداً چرا زحمت کشیدی؟ الان اینو می‌دم به

قول تو به خود رعنا تا بازش کنه!

احساس غرور می‌کردم. امین و مادرش مرا هم به حال بردند تا کادوها را جلوی مهمان‌ها باز کنند. دریا با تعجب توأم با خوشحالی

به کادویش نگاه کرد و بدون اینکه از من تشکر کند، با عجله، کاغذش را پاره کرد. با باز شدن کادوها، آن‌هایی که بیدار بودند دست زدند و آن‌هایی که خواب بودند غُر غُر کردند: «چی؟ چرا سروصدا می‌کنین؟» مادر امین، مثل مجری برنامه کودک، از من تشکر کرد و به بقیه هم اشاره کرد که از من تشکر کنند.

— به به ... چه جعبه مداد رنگی خوشگلی ... دخترم، از محسن جان تشکر کن.

— من که چند تا دیگه از اینا دارم. جنسشون اصلاً خوب نیست. دریا جعبه مداد رنگی را همان‌جا روی میز گذاشت و بدون تشکر رفت تا برنامه تلویزیون را ببیند. مادرش سعی کرد جبران کند.

— ماشالله چه باسلیقه‌ای محسن جان! چه مداد رنگی‌ای خوبی گرفتی. به به ... چه خودنویس قشنگی! پسرم، از محسن جان تشکر کن که این قدر به فکر بوده.

البته موقع کش رفتن خودنویس بیشتر از اینکه به فکر امین باشم به فکر ملیحه بودم که سرنرسد و مچم را نگیرد؛ اما احساس کردم با این کار تلافی همه کارهایش را کرده‌ام.

— ممنون محسن جان. اینو همیشه نگهش می‌دارم.

— خواهش نکنم. ایشالله بعداً جبران کنی.

حتی آن‌هایی که خواب بودند با شنیدن این جمله خندیدند. همه از اینکه امین چنین دوست خوبی دارد تعریف کردند و مادر امین هم گفت که من و امین مثل برادر می‌مانیم.

مطمئناً آن روز برای امین برادر خوبی بودم؛ اما برای محمد و ملیحه، که کادوهایشان را کش رفته بودم، اصلاً برادر خوبی نبودم. امین اصرار داشت مرا برای شام نگه دارد؛ اما خودم قبل از شام

بیرون آمدم. البته به خاطر سفارش مامان نبود؛ از بوی غذایشان داشت حالم به هم می‌خورد. آن قدر سیر ریخته بودند که آدم قبل از خوردن غذا سیر می‌شد. صد رحمت به دست‌پخت زینب خانم!

□

برای آقای حکمتی چای آوردم. گوشی پزشکی توی گوشش بود و داشت فشار بی‌بی را می‌گرفت. برای اینکه تمرکش به هم نخورد، بدون اینکه حرفی بزند، با حرکت سر و چشم از من تشکر کرد.

مامان و آقا جان کنار رخت‌خواب بی‌بی نشسته بودند و با نگرانی داشتند به فشارسنج نگاه می‌کردند. دکتر گفت: «فشارش خیلی بالا رفته.» آقا جان، که از دست پرخوری و ناپرهیزی بی‌بی دلش پر بود، گلایه‌کنان گفت: «از پس که بدخوری مکنه. هر چی گیرش می‌آد مخوره. آقای حکمتی جان، اگه بدانین امروز چقدر شرنی خورده!» بی‌بی، که انگار نا نداشت، با بی‌حالی مرا نشان داد و گفت: «خا، محسن که از منم بیشتر خورد. پس چرا او یم مریض نشد؟ من که مگم من چشم کرده، شما قبول نمکنین.»

— خا، تو خودت با محسن مقایسه مکنی؟ تو الان هشتاد سالت. معده و قلبت دیگه توی رودرواسی دارن کار مکن. این بچه فعالیت داره، تحرک داره، جوانه، چابکه ...

من توی دلم از تعریف‌های آقا جان داشتم کیف می‌کردم و آقا جان هم برای کوبیدن اخلاق نفسوک بودن بی‌بی همین‌طور داشت ادامه می‌داد.

— ... برعکس تو یک لحظه یم سر جاش بند نمشه. یا روی دیواره یا روی درخت ... از این درخت مپره روی اون درخت ... تازه، معده‌شم قویه. الان پُخم بخوره، متانه هضم کنه!

شانس آوردم آقای حکمتی هنوز گوشی توی گوشش بود و جملات آخر آقا جان را نشنید؛ وگرنه با خودش فکر می کرد من بچه میمونم نه آدمیزاد! آقای حکمتی گوشی را درآورد و گفت: «به هر حال، بی بی جان باید مراعات کنید. سن شما سنی نیست که خدای ناکرده بخواید ناپرهیزی کنید. من براتون نسخه می نویسم؛ اما نسخه اصلی مراعات کردنه.»

- حکمتی جان، فقط برام آمپول ننویس.

- چشم بی بی جان.

کفش های آقای حکمتی را جفت کردم. با تشکر دستی به سرم کشید. برای جلب نظرش و ایجاد صمیمیت کاذب گفتم: «آقای دکتر، یادتانه پارسال چقدر برام پنی سیلین نوشته بودین؟ هنوزم جاش درد مکنه.» - تو هم باید مراعات کنی. قبلاً یک بار سینه هات بدجور چرک کرده. ممکنه بازم چرک کنه.

قصدم از پیش کشیدن موضوع آمپول ها جلب توجه دکتر برای عیدی بود. مامان می گفت باید درس بخوانم تا مثل دکترها وضعم خوب شود. اگر من دکتر می شدم و برای بچه ای آن همه آمپول تجویز می کردم، حتماً وقتی می دیدم کینه ای به دل نگرفته و کفشم را جفت کرده، عیدی مناسبی به او می دادم تا همیشه با دیدن من یاد خاطرات خوب بیفتد نه یاد خاطرات آمپولی.

آقا جان و مامان تا دم در برای بدرقه دکتر آمدند. فقط ملیحه، که رفت جواب تلفن را بدهد، نیامد. دکتر حکمتی که به طرف ماشین رنوی سفیدش رفت، در را بستیم.

آقا جان گفت: «محسن جان، چرخ من بردار، داروهای بی بی ت همین الان برو بگیر.»

- باشه.

مامان هم تذکر داد: «توی راه ساندویچ نخوریا ... دیدی که بی بی بدشکمی کرد حالش چطور شد!»

- خا، من هر چی بخورم متانم هضم کنم ... از روی پول دارو نمخورم. از روی عید یام مخورم.

- مگه قرار بود از روی پول دارو بخوری؟

هنوز در حال بگومگو بودیم که یک دفعه ملیحه، که رفته بود جواب گوشی تلفن را بدهد، جیغ کشید. با دیدن قیافه اش من هم، مثل بقیه، بی حرکت ماندم. گوشی در دست ملیحه بود و در حالی که گریه می کرد و رنگش پریده بود می لرزید. اصلاً نمی توانست چیزی بگوید. مامان وحشت زده پرسید: «چی شده؟ ... با تویم! چی شده؟ ... ملیحه؟! ... ملیحه؟! ...»

- محمد ... محمد ...

ملیحه به زور اسم داداش محمد را گفت و بعد زد زیر گریه. مامان جیغی کشید و روی زمین افتاد. آقا جان، که هول شده بود، سر من داد زد: «محسن، بدو ببین اگه دکتر حکمتی هنوز نرفته، صداش کن برگرد ...»

ملیحه، با بغض، کلماتش را ادامه داد؛ اما نتوانست جمله اش را تکمیل کند.

- محمد جان ... داداش محمد ...

غروب سیزده



سه چهار روزی می شد که تلفن خانه شده بود عین صد و هجده. تا قطع می شد، نفر بعدی تلفن می کرد. اول من باید جواب تلفن را می دادم، بعد ملیحه، و آخر سر خود مامان. همه هم یک چیز می گفتیم؛ اما دار نظر فرد پشت تلفن انگار حرف من و ملیحه اعتبار کمتری داشت. شاید هم امید داشتند از دهان مامان چیزهای بهتری بشنوند. البته، بعد از گریه مامان، گوشی به آقا جان می رسید و سعی می کرد با خونسردی ظاهری جواب بدهد؛ اما می دانستم درونش توفانی است.

— بعله، متأسفانه راسته. خودمانم هنوز باورمان نمشه ... نه، هنوز معلوم نیست که شهید شده باشه یا نه ... ایشالله ... ما یم امیدمان به خدایه که هنوز زنده باشه ... دیگه چه کار مشه کرد؟ این همه بچه رفتن. فوقش بچه ما یم روش. مگه خون بچه ما از مال دیگران رنگین تره؟! ... نه، عملیات نبوده. ظاهراً برای شناسایی رفته تو خاکی

عراق و برنگشته ... توکل به خدا. ببینیم چی میشه ...
 بی بی مریضی اش را فراموش کرده بود و مدام گریه می کرد.
 گه گذاری هم از دست محمد گلایه می کرد: «این همه جا توی همین
 ایران خودمان هست که هنوز کسی نرفته و شناسایی نکرده. خا، این
 بچه برای چی برای شناسایی بره توی خاک عراق؟ ... همین طبر
 خودمان کم جا داره که هنوز هیشکی جاش نمدانه؟!»
 عمه بتول بیشتر از همه گریه می کرد.

- آخ محمد جان، کجایی؟ ... کاشکی من بمیرم؛ ولی تو زنده باشی
 ... طفلکی همیشه میگفت من حتی از مادرشم بیشتر دوس داره. توی
 دنیا فقط همون داشتم که اونم رفت.

وقتی عمه بتول این طوری حرف می زد، تنها کسی که سعی می کرد
 او را دلداری دهد و آرام کند زن عمو فخری بود. مامان دور از چشم
 بقیه خیلی گریه و بی تابی می کرد؛ اما جلوی مریم نه تنها گریه نمی کرد،
 بلکه سعی می کرد او را آرام کند.

- خا، مریم جان، هنوز که هیچی معلوم نیست که ... امیدت به خدا
 باشه ... این جور گریه مکنی برای بچه خیلی بده.

- محمد نباشه، این بچه ر مخوام چی کار؟
 - لا اله الا الله! این حرفا چیه دختر؟ اولاً ایشالله که محمد هنوز
 زنده یه و سالم بر میگردد. دوماً این حرفا خوب نیست. یک وقت خود بچه
 مشنوه، مفهمه، گناه داره ... اون دیگه الان جون داره. تازه، یادگار محمده.
 با شنیدن کلمه یادگار محمد، رنگم پرید. دعا کردم ملیحه نشنیده
 باشد. متأسفانه ملیحه، که در این چند روز مدام گریه می کرد و
 چشم هایش بی حال شده بود، با شنیدن «یادگار محمد»، گریه کنان
 چیزی گفت که پشتم لرزید.

- آخ ... منو بگو که برای داداش جونم یادگاری گرفته بودم ...
 حالا همون یادگاری باید به یادگار برای همیشه بمونه پیش خودم ...
 آخ داداش، قربونت برم ...

ملیحه به سمت اتاقش رفت تا خودنویس را بیاورد و به بقیه نشان
 دهد. رنگم پریده بود. موقعی که آن را به امین دادم، اولاً چوب خط
 ملیحه پر شده بود و ثانیاً فکر می کردم محمد برمی گردد و به خودش
 می گویم و ماجرا حل می شود؛ اما در آن وضعیت همه چیز تغییر کرده
 بود. دویدم به سمت ملیحه و در حالی که می ترسیدم، با مظلوم نمایی و
 گریه، او را در آغوش گرفتم تا جلوتر نرود.

- آخ ... آبیجی ملیحه، داداش ممد نیست، من که هنوز هستم ...
 ملیحه نه تنها به من اعتنایی نکرد، بلکه هلم داد و به سمت وسایلش
 رفت. یک آن با خودم گفتم اگر روزی خدای ناکرده شهید شدم، باید
 وصیت کنم ملیحه را به مراسم راه ندهند. از آنجا که می دانستم الان
 اوضاع به هم می ریزد، گریه کنان پیش مامان رفتم تا فضا را عوض کنم.
 - حالا که داداش ممد نیست، دیگه آبیجی ملیحه هم من دوست
 نداره ...

مامان هم با عصبانیت و با گریه به سمت ملیحه رفت و سرش داد
 کشید: «این طفل معصوم مخواست تو ر آروم کنه، اون وقت تو هل
 مدیش؟»

- خودنویسم نیست ... یادگار داداش محمد نیست ...
 - خودنویس مهم تره یا داداشت؟
 - خودنویسم به خاطر داداشم مهم بود دیگه ... خودنویسم ...
 - خا، اینم داداشته دیگه ... بیا ازش معذرت بخواه. طفل معصوم
 ناراحت کردی ... ببین چشماش ...

ظاهراً کلکم گرفته بود. ملیحه زورکی بغلم کرد؛ اما زیرچشمی داشت دنبال خودنویس می گشت. سعی کردم حواسش را پرت کنم.
- آبیجی، راستی دیشب خواب داداش ممد دیدم. یک چیزی به من گفت که بهت بگم.

- چی؟

- بعداً مگم ...

هر دو با هم زدیم زیر گریه. ملیحه برای محمد و من هم برای محمد و هم برای اوضاع خودم. اگر محمد برگشته بود، موضوع خودنویس این قدر حاد نمی شد. با شرایط جدید، مطمئناً اگر آقا جان و مامان می فهمیدند من چه کاری انجام داده ام، قیامتی به پا می شد ...

- سلام ... امین هسته؟

- نه، نیسته.

- شوخی مکنین؟

- نه، با پسرداییاش رفته مشهد. یکی دو روز دیگه برمی گرده.

- تف! ... یک کار واجب باهش داشتم.

- وقتی برگشت، می گم بیاد پِشت. اسمت چی بود؟ فرهاد؟

یک آن با خودم فکر کردم پدر امین هم به من به چشم دامادش نگاه می کند و عمداً دارد مثل من کلک می زند و اسمم را اشتباهی می گوید تا نفهمم.

- نخیر. من محسنم.

- ها، همونی که ... باشه. بهش می گم.

خیلی دلم می خواست بدانم پدرش درباره من چه فکری می کرد که

جمله اش را ناتمام گذاشت؛ «همونی که کادو آورده بود؟» ... نه، اگر این بود که حرفش را نمی خورد و ادامه اش را می گفت، «همونی که زیاد دروغ می گوید؟» ... «همونی که جزء تنبل های کلاس است؟» ... «همونی که هر چند روز یک بار توی دفتر مدرسه تنبیه می شود؟» ... خدا بگویم فرهاد را چه کار کند. نکند «همونی که سر پا ...؟» ... نه، امین همچنین چیزی را به بقیه نمی گوید، «همونی که خودنویس خواهر یا برادرش را کش رفته و به یک نفر دیگه هدیه داده؟» ... «همونی که با کادو دادن به پسرم ظاهراً الان به ... خوردن افتاده؟» ... احتمالاً این درست تر است.

البته برای اینکه بهتر بتوانم تحلیل کنم با خودم همه اتفاقات را مرور کردم و پای ملیحه را هم به قضیه کشاندم. ملیحه می دانست که من آن روز به امین سر زدم. می دانست که اگر خودنویسش گم شده باشد، فقط کار من یا جن می تواند باشد. می دانست که به خاطر مسخره کردن از دستش ناراحت شده ام. می دانست که اهل تلافی ام. وای ... یعنی ملیحه به خانواده آن ها درباره خودنویس چیزی گفته بود؟

سیزده به دری که از قبل از عید این همه انتظارش را می کشیدم و فکر می کردم یکی از سیزده به درهای خوب زندگی ام می شود به بدترین روز عید تبدیل شد. کسی دل و دماغ بیرون رفتن نداشت. همه به فکر محمد بودند و من به فکر محمد و خودنویس و مشق های مانده عیدم. حتی یک صفحه هم ننوشته بودم.

ظهر سیزده، آقای اشرفی آمد دم در خانه مان تا ما را همراه خانواده اش بیرون ببرد. مامان و آقا جان حال آمدن نداشتند. آقای اشرفی از من و ملیحه خواست برویم؛ اما وقتی دیدم ملیحه نمی رود

دلم نیامد بقیه را تنها بگذارم. یعنی یک کم شاید دلم می‌آمد؛ اما خود مامان به آقای اشرفی گفت که من دلم نمی‌آید. آقای اشرفی هم، بدون اینکه از من چیزی بپرسد، نظر مامان را پذیرفت و از اخلاقم به نیکی یاد کرد. در چشم‌هایش می‌توانستم بخوانم که او هم حوصله نداشت مرا با خودش ببرد و دنبال بهانه بود. البته بعد که بیشتر فکر کردم دیدم بدون بقیه ماشین‌سواری لطفی ندارد. اصلاً بهتر که نرفتم. این را به خاطر اینکه آقای اشرفی سوالم نکرد نمی‌گویم، بلکه خودم هم دلم نخواست بروم. به خدا شارت نمی‌زنم!

یادش به خیر! قبلاً اگر آقای اشرفی می‌خواست ماشینش را به مکانیکی هم ببرد، به عشق ماشین‌سواری، با ذوق سوار ماشینش می‌شدم و در طول مدتی که ماشین توی مکانیکی بود پشت فرمان می‌نشستم؛ اما آن روز حتی برای رفتن به باباامان هم حوصله نداشتیم. دلم نمی‌خواست تعداد اعضای خانواده از آنچه بود کمتر هم بشود. در آن لحظه برای اولین بار احساس کردم بزرگ شده‌ام و در چشم افراد خانواده دیگر مثل صفر پشت عدد نیستم. یک آن شک کردم آیا صفر پشت عدد بود که خوانده نمی‌شد یا صفر بعد از عدد! وقتی رفتم از توی کتاب ریاضی‌ام نگاه کنم ببینم کدام حالت درست است، دیدم ملیحه همچنان دارد دنبال خودنویسش می‌گردد.

غروب، آقای اشرفی دوباره با ماشینش آمد دم در خانه‌مان. این بار به‌زور می‌خواست ماشینش را به آقا جان بدهد. هر چه اصرار کرد آقا جان سوییچ ماشین را نگرفت. البته مطمئنم اگر آقا جان رانندگی بلد بود، قبول می‌کرد؛ اما، به بهانه اینکه ماشین امانت را نمی‌گیرد، نپذیرفت. اگر جای آقای اشرفی بودم، برای خنده سوییچ را به آقا جان می‌دادم و می‌گفتم: «کو یک استارت بزن ببینم اصلاً چمیش یاد

داری.^۱» جای آقا جان هم اگر بودم، می‌گفتم: «به بچه آدم یک بار حرف مکن. خا، وقتی ماشین امانت سوار نمشم یعنی سوار نمشم دَا» بگذریم. نه جای آقای اشرفی بودم و نه جای آقا جان و نه آن لحظه وقت شوخی بود.

خود آقای اشرفی به اصرار همه ما را سوار ماشینش کرد تا در غروب سیزده بالاخره از خانه بیرون برویم. اصرارش آن قدر زیاد بود که چاره‌ای جز پذیرفتن نداشتیم. شاید می‌خواست روحیه‌مان عوض شود. من در صندلی جلوروی پای آقا جان نشستم و بقیه در پشت ماشین. به باباامان که رسیدیم، مامان، بدون اینکه پیاده شود، با بی‌حوصلگی از همان توی ماشین سبزه را به بیرون پرت کرد. من هم ماهی خاکستری را توی حوض رها کردم. با اینکه می‌دانستم مرده است، ترجیح دادم به جای شکم گربه توی یک حوض بزرگ دفن شود. تازه تا همان روز دوم عید هم، که زنده بود، خوب دوام آورده بود. بدون اینکه اتفاق خاصی بیفتد برگشتیم. تا آخرین ساعات شب سیزده مامان و آقا جان داشتند قرآن می‌خواندند، ملیحه اتاقش را می‌گشت و برای سارق احتمالی خط و نشان می‌کشید، بی‌بی تسبیح می‌چرخاند و دعا می‌کرد، من هم مشق‌های جامانده عیدم را می‌نوشتیم. هر قدر هم که کلمات را عمداً جا می‌انداختم، تمام نمی‌شد.

۱. یاد داشتن: بلد بودن.

خیانت در خیانت



- من که مدانم خودنویس تو برداشتی ... یا لاه بگو کجا گذاشتی ش.
- به خدا من ورنداشتم.

- بزنش ملیحه. خودش ورداشته. ایناهاش. توی وساییش پیدا ش
کردم. بزنش تا دیگه ان قدر دروغ نگه و برای دروغ قسم خدا رو نخوره.

- وای ... سلام داداش محمد ... تو از کجا فهمیدی محسن برداشته؟
تو که توی جبهه بودی! خودنویس چطوری به دست تو رسید؟
- این جوری ...

محمد خودنویس را توی آر.پی.جی. ۷ گذاشت و آن را شلیک
کرد. با فرود آمدن خودنویس صدای انفجار آمد و بعد، با اشاره محمد،
همه رزمنده‌ها با گفتن «الله اکبر» دنبال من دویدند. حتی همان پیرمردی
که با کمک دیگران راه می‌رفت، با دشنام دادن به من و صدام، از روی

زمین سنگ برمی‌داشت و به طرفم پرت می‌کرد. مثل عراقی‌ها داشتم فرار می‌کردم و نمی‌دانستم از چه کسی کمک بخواهم.

- محسن ... محسن ... پا شو ...

- ها؟ ... ها؟ ... چیه بی‌بی؟ ... برم آب بیارم؟

- نه ... آب نمخوام. دیدم داری ناله مکنی، بیدارت کردم. داشتی

خواب بد میدیدی؟

- ها، بی‌بی خوب شد بیدارم کردی.

- حالا که خوب شد بیدارت کردم مری برام آب بیاری؟!



بعد از چند هفته تعطیلی، مدرسه رفتن مثل عذاب بود؛ اما برای اولین بار اصلاً به این مسئله فکر نمی‌کردم. ذهنم درگیر عذاب بزرگ‌تری بود؛ اینکه چطور خودنویس را برگردانم. در حال خوردن صبحانه، مدام داشتم نقشه می‌کشیدم. باید هر طوری بود خودنویس را گیر می‌آوردم. از خانه که بیرون رفتم، عمداً از جلوی مغازه لوازم التحریر اگر می‌رد شدم تا ببینم مثل خودنویس محمد را دارد یا نه. مغازه بسته بود؛ اما از همان پشت ویتترین توانستم قیمتش را بخوانم؛ صد و پنجاه تومان. از عیدی‌هایم فقط چهل و سه تومان باقی مانده بود و بقیه‌اش را ساندویچ و نوشابه و تخمه و آدامس و قره‌قروت خریده بودم. قید خرید خودنویس نو را زدم و سعی کردم هر طور شده با امین صحبت کنم. توی مدرسه دوباره بازار چمبولی تازه داغ شده بود و این بار من هم بی‌نصیب نبودم. البته آن قدر جنس لباسم بد بود که می‌ترسیدم اگر محکم چمبولی بگیرند، پاره شود. فرهاد و حمید مثل دوقلوها لباس پوشیده بودند؛ شاید هم دو نیمه یک سیب. مطمئناً حمید نیمه کرموی سیب بود. امین برای همه بچه‌ها از مشهد نخودچی آورده بود. سر کلاس

به همه تعارف کرد. با اینکه سعید همه جیب‌هایش را پر کرد و حتی به قدری خورد که برای سال‌ها در کوهان‌هایش ذخیره کند، باز هم آن قدر نخودچی اضافی آمده بود که حمید با آن‌ها بقیه را می‌زد.

معلممان، به محض تبریک سال نو و شوخی با بچه‌ها و خوردن نخودچی، مشق‌ها را خط زد. مشق مرا با دقت بیشتری نگاه کرد. دفترم توی دستش بود و، ضمن اینکه ورق می‌زد، نیم‌نگاهی هم به من می‌انداخت. احساس کردم قطره‌های عرق از پیشانی‌ام دارد بیرون می‌زند. آقای معلم یک دفعه دفتر را توی سرم کوبید.

- فکر کردی خیلی زرنگی؟ ... ها؟ ... فکر کردی نصف کلمه‌ها و

جمله‌ها رجا بندازی من نفهم؟

- اجازه ...

فرهاد و امین بلافاصله توی گوش معلم چیزی گفتند. اسم محمد را می‌توانستم میان حرف‌هایشان بشنوم. معلم دفتر را به آرامی روی میزم گذاشت و به قصد دلجویی دستی به سرم کشید. بعد مشق بقیه را خط زد. به حمید که رسید باز هم با دقت بیشتری آن را ورق زد. حمید زیرچشمی به معلم نگاه می‌کرد. از قیافه‌اش معلوم بود که دارد خود را برای حوادث احتمالی آماده می‌کند. معلم گفت: «تو یم فکر کردی خیلی زرنگی؟» قبل از اینکه حمید چیزی بگوید، بقیه گفتند: «اجازه ...»

- چیه؟ داداش اینم طوری شده؟

- نه، اجازه این اکبرزاده وقتی شما حواستان نیست ما را بخود مزه! حمید دیگر نه تنها هیچ امیدی برای نجات نداشت، بلکه کتکی که قرار بود نصیب من شود هم به او حواله شد. در حالی که حمید داشت کتک می‌خورد به ظرف امین برگشتم تا از او تشکر کنم. امین لبخندی

زد و آهسته گفت: «از مدرسه که برگشتیم، بریم دم خونه مون. برای خنواده شما نخودچی مخصوص آوردم، بهت بدم.»

با شنیدن این جمله بیشتر شرمنده شدم. چطور می توانستم به امین، که برای من و خانواده ام نخودچی و کشمش مخصوص آورده بود، بگویم خودنویسش را پ

س بدهد. تصمیم گرفتم بی خیال گفتن موضوع به امین شوم؛ چون فکر دیگری به ذهنم رسیده بود. دست همه بچه ها، به خاطر عیدی، پر بود و می شد پول قرض گرفت و خودنویس را خرید.

- امین، چقدر عیدی جمع کردی؟

- نزدیک صد تومن.

- چه کارش کردی؟

- تو مشهد ریختم توی ضریح آقا.

- حمید، تو پولات چی کار کردی؟

- همه ش پیش فرشید ساندویچ خوردم. تازه، بیست تومنم بدهکار

شدم و به حسابم نوشت. بیست تومن قرضی داری؟

- برو بابا! سعید، تو پولات چی کار کردی؟

- مامانم ازم گرفت.

- عیدی داداشا و خواهرات چی؟

- مال اونارم گرفت که براشان پوشک و پستانک و شیرخشک بخره.

- فرهاد، تو چی؟

- یه خرده شو حمید ازم قرض گرفت. بقیه شو هم ریختم تو قلک.

دارم جمع می کنم یه دوربین بخرم.

- چی غلط! تا دیروز به جوبه آب مگفت جوی، حالا برای ما

عکاس شده.



از انبوه گالش های زنانه و کفش های مردانه، که جلوی پله ها افتاده بود، فهمیدم مهمان داریم. حدسم درست بود. از طبر کلی مهمان آمده بود و معلوم بود خبر محمد را تازه شنیده اند. زن ها، در حالی که سعی می کردند مامان را دلداری بدهند، خودشان می زدند زیر گریه. مردها هم برای شنیدن خبر سلامتی محمد دعا می کردند و چای می خوردند. وقتی سلام دادم، با کمال تعجب دیدم که همه، از پیر و جوان، به احترام بلند شدند. به پشت سرم نگاه کردم ببینم کسی بعد از من آمده یا نه. باورم نمی شد به من چنین احترامی بگذارند. زن ها و مردها نوبتی مرا به صورت آبدار و صدا دار ماچ می کردند.

- آخ ... بگردمش. چی بزرگ شده!

- جای ممد خالی نباشه. ماشالله چی مرد شده!

وقتی بوس ها تمام شد، مهمان ها هم ترجیح دادند دیگر ننشینند و عازم رفتن باشند. هر چه مامان و آقا جان برای ناهار اصرار کردند، کسی نماند. به سفارش مامان رفتم کفش ها را جفت کردم. مهمان ها که رفتند، پلاستیک نخودچی را از زیر پله ها در آوردم. موقع ورود، آن ها را قایم کرده بودم تا کسی نبیند؛ وگرنه زود تمام می شد.

- این چیه؟

- نخوده. همون دوستم که رفتم خانه شان برام از مشهد آورده.

- چرا قایم کرده بودی؟

- ترسیدم بیارم بالا، مهمانا همه ش بخورن.

- ان قدر خسیس نباش. خا، اینا که این همه از طبر برات کترته

و کیشته می آرن بخوری؛ چه اشکال داشت که یک بارم از دست تو

چیزی مخوردن؟ خوبه بزرگ بشی، مثل آقا برات بشی؟

- نه، ولی برای شما قایم کردم؛ وگرنه خودم که تو راه نصفش خورده بودم.

- ای بگردمت ... دست دوستتم درد نکنه ... راستی، دوستت که این قدر به فکر تویه، تو یم به فکرش هستی یا نه؟

- ها ... اتفاقاً روزی که رفتم خانه‌شان برایش کادو بردم ...

نمی‌دانم چه شد که این حرف را زدم. ملیحه، که تا این لحظه با بی‌اعتنایی به حرف من و مامان گوش می‌داد، یک لحظه انگار دچار شهود لحظه‌ای شد. در حالی که بشقاب میوه را جمع می‌کرد، ناگهان، به سمت من برگشت و مثل کارآگاه‌ها پرسید: «بهش چی کادو دادی؟»
- ها؟ ... چیزه ... از اکر می یک چیزی برایش خریدم.

- چی؟

زبانم بند آمده بود. اصلاً نمی‌توانستم حرف بزنم. نمی‌دانم تأثیر خواب دیشب بود یا ... هر کاری کردم که دروغ تازه‌ای بگویم دروغ‌ها، مثل ماهی توی دست، از روی زبانم لیز می‌خوردند و فرار می‌کردند. سعی کردم موضوع را منحرف کنم.

- چیزه ... بهت مگم؛ ولی به خدا دیشب خواب داداش مده دیدما! تعریف کنم؟

ملیحه زرنگ‌تر از آن بود که گولم را بخورد. با صدایی بلندتر پرسید: «گفتم بهش چی دادی؟» من هم پروتر از آن بودم که در دام ملیحه بیفتم. بنابراین، به طرف بقیه برگشتم و سعی کردم خواب تحریف‌شده‌ای تعریف کنم.

مامان و آقا جان و بی‌بی از ملیحه خواستند به من اجازه دهد تا خوابم را تعریف کنم. سپس در حال خوردن نخودچی به خواب تحریف‌شده من گوش کردند. ملیحه، با شروع تعریف خوابم، فهمید

نباید به ادامه حرفم توجه کند و بلند شد. بی‌بی، با سؤال‌هایی که از من درباره خوابم می‌پرسید، سعی می‌کرد آن را تعبیر کند.

- گفתי اون پیرمرده که داشت با دفتر مشقش توی سر عراقیا مزد ممد نجات داد؟!

- ها ... بعد داداش ممد رفت توی آر.پی.جی. نخودچی ریخت و شلیک کرد. نخودا که روی زمین می‌افتادن منفجر شدن و عراقیا می‌افتادن روی زمین. یکی‌شان، که خیلی آدم بدی بود، داشت فرار میکرد و کمک می‌خواست؛ اما نه راه فرار داشت نه مدانست اسم کی رسداکنه ... بی‌بی پرسید: «پس برای همین دیشب داشتی ناله مکردی؟»

- ها بی‌بی، خوب شد همون جا بیدارم کردی!

ملیحه گفت: «تو که گفתי اون آدم بده کمک می‌خواست؛ تو برای چی ناله مکردی؟» من، که از زرنگ‌بازی ملیحه حرصم گرفته بود، مجبور شدم خلاقیت به خرج بدهم. گفتم: «برای اینکه داشت می‌آمد طرف من. برای همین از دستش دررفتم. راستی، چون تو خواب با نصف پولای عیدم یک دوربین خریده بودم، از رزمنده‌ها و داداش محمد کلی عکس گرفتم. بعد، عکسا. ر با نصف دیگه پول عیدم بردم ریختم تو ضریح حرم، که داداش ممد زودتر برگرده. از دستی عکسش اونجا انداختم تا آقا داداش ممد بشناسه و خودش برگردانش.»

ملیحه سعی کرد با متناقض نشان دادن حرف‌هایم دروغم را دریاورد.
- مگه نگفתי همون جا بی‌بی بیدارت کرد؟ پس چطوری بقیه خوابت ادامه پیدا کرد؟

آن قدر خواب ندیده‌ام را قشنگ ساخته بودم که بقیه اول با ملیحه دعوا کردند و بعد سعی کردند از خواب من تعریف کنند.

- بگردمت! چی خواب قشنگی دیدی ... خوابت یعنی اینکه تو

ان شاء الله قراره خبرنگار بشی ... اون نخودا یم که مال مشهدن؛ پس یعنی امید و تو سلیمان باید به آقا باشه تا خودش ممد برگردانه ... اونی یم که داشت فرار مکرد خود صدام یزید کافر از خدا بی خبره که دیگه برای نجات هیچ راه فراری نداره ... الهی خدا ذلیلش کنه!

ملیحه، که تا این لحظه انگار دنبال کنار هم قرار دادن تکه‌های پازل خودنویس گم شده بود، یک دفعه به طرف وسایل من رفت و بعد، مثل پلیس‌هایی که چیزی کشف کرده‌اند، داد زد: «الان همه وسایلات گشتم ... مدادرنگیایی که برات خریدم چی کار کردی؟»

— ها؟! ...

— نه خودنویس من هست نه مدادرنگیات. چه کارشان کردی؟

— چیزه ... راستش بگم یا دروغ؟

— راستش. مامان، کو برو ببین روسری تو یم هست یا اونم گم شده.

ملتسمانه گفت: «خودنویس نمدانم؛ اما مدادرنگیا ر، اگه راستش

بگم، ناراحت نمشی؟»

— ای خاک بر سرت کنن! فهمیدم. مدادرنگیات دادی، جاش این

نخودا ر گرفتی؛ ها؟

با خودم فکر کردم مجازات شکمو بودن خیلی کمتر از دزد و

نامرد بودن است. بنابراین نظرش را تأیید کردم و گفتم: «ها ... مگه

مدادرنگیا ر برای خودم نداده بودی؟»

— خاک بر سرت کنن شل شکم! من باشم که دیگه برات چیزی نخرم.

— نخر ... وقتی دوربین خریدم و خبرنگار شدم ... اگه ازت عکس گرفتم!

— تویی که من دیدم هیچ وقت خبرنگار نمشی. مثل گردیا مری

دوربینت مفروشی و ساندویچ مخری.

جو احساسی ایجادشده در اثر خواب دروغینم باعث شد ملیحه

جرئت نکند تنبیهم کند. در درون عذاب وجدانی داشتم که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد؛ از اینکه می‌دانستم حق با ملیحه است، اما بقیه با او دعوا می‌کنند و اینکه همه به من به چشم بچه معصومی نگاه می‌کنند که چنین خوابی دیده‌ام، در حالی که واقعا خودم همان آدم بد خوابم بودم. همه این‌ها باعث شد حساسی با وجدانم درگیر شوم. ای کاش زمان به عقب برمی‌گشت.



بی‌بی و مامان چنان خوابم و تعبیرش را با آب و تاب برای بقیه تعریف می‌کردند که کم‌کم خودم هم باورم شد چنین خوابی دیده‌ام. بی‌بی، علاوه بر اینکه خودش را قاتی خوابم کرده بود، از خودش چیزهایی تعریف می‌کرد که برای من هم تازگی داشت.

— ... بعد یکی آقای نورانی ر دیده که گفته به بی‌بی سونجی بدین که

ممد تا تولد رجب‌علی برمگرده ...

بعضی‌ها به معصوم بودن من و اینکه توانسته‌ام چنین خوابی ببینم

حسرت می‌خوردند و از من می‌خواستند اگر خواب‌های دیگری

دیدم، برایشان تعریف کنم. بعضی‌ها هم به من دیدن خواب مشخصی

را سفارش می‌دادند.

— محسن، من گردن‌بندم گم کردم. کو همون متانی تو خواب ببینی

که کجا افتاده؟

— چشم. اگه دیدم، خبر مدم. احتمالاً یک آشنا برداشته‌ش.

مطمئناً اگر ملیحه به من چنین اعتقادی داشت، از من می‌خواست

در خواب ببینم خودنویسش کجا افتاده و من باید با اطمینان به او

می‌گفتم: «مطمئناً یک آشنا آن را برداشته.» طبیعتاً این درست‌ترین

پاسخی بود که می‌شد به ملیحه گفت. البته نه ملیحه به من اعتقاد داشت

و نه من خودم را لو می دادم. مثل این است که از یک دزد بخواهی خودش را دستگیر کند. به رغم اینکه ملیحه هنوز هم به نتیجه نرسیده بود که خودنویس واقعاً چه شده، دائم تهدیدم می کرد.

— محسن، اگه خودنویسم پیدا نشه، من مدانم و تو. من که مدانم کار تویه. نکنه اونم مثل مداد رنگیات به کسی دادی برای شکمت چیزی بخری! ها؟

— مگه من دزد دیوانه نفسو کم که یادگار داداش ممد به کسی بخوام بدم؟

— شاید باشی. از تو بعید نیست ... اصلاً اگه تا دو روز دیگه پیدا نشه، یا می آم مدرسه تان یا مرم پیش دوستات و از همه شان می رسم. شاید فروختی ش بری ساندویچ بخوری ... تو که مگی به کسی ندادی؛ پس چرا الان رنگت پرید؟ ها؟

— مامان، این ملیحه رنگا! به من مگه دزد.

— خجالت بکش دختر! الان همه به سر این بچه طفل معصوم قسم مخورن. تو بهش تهمت مزنی؟ مدانی کارت چقدر زشته؟ اشکاش نگاه. زود معذرت بخواه!

دوست داشتم همان آدمی باشم که مامان می گفت؛ اما برای خودم متأسف بودم. همان آدمی بودم که ملیحه می گفت. نمی دانستم چطور او را توجیه کنم که به نیت یک امر خیر و جلب توجه امین و به خصوص دریا خودنویس را برداشته ام و چه بسا خود محمد هم موافق باشد. نمی دادم تهدید بود یا نه؛ اما اگر سراغ امین می رفت، خیلی بد می شد. آن قدر دچار عذاب وجدان شدم که ناچار خودم سراغ امین رفتم.



امین در را که باز کرد زبانم بند آمد. انگار نه انگار همان محسن

هرز چنه همیشگی بودم. به سختی آن قدر برایش مقدمه چینی کردم که حوصله اش سررفت؛ از اینکه چه خواب های وحشتناکی می بینم، اینکه من و او هر اتفاقی بینمان بیفتد بهترین دوست هم هستیم، اینکه بی بی چقدر از نخودهایش خوشش آمده و اگر باز هم دارند یک کم دیگر به من بدهند تا برایش ببرم، اینکه حمید می خواسته بدون دلیل او را بعد از زنگ آخر بزند اما من جلوییش را گرفته ام، اینکه رابطه او و خواهرش — زهرا — چقدر شبیه رابطه من و ملیحه صمیمانه است، اینکه اگر پدرش سبیلش را کوتاه کند بیشتر به او می آید، اینکه اگر از طبر برای ما برگ دلمه آوردند حتماً برایشان می برم، اینکه از هر کس پرسیده ام نمی داند چرا به چهارراه مخابرات می گویند «چهارراه چه کنم»، اینکه چقدر دلم برای داداش محمدم تنگ شده و طفلکی همیشه دوست داشت مشق های دانشگاهش را با خودنویس بنویسد.

— محسن، خب دیگه! کله م رو خوردی. بگو چی کار داری — موضوع را که مطرح کردم، امین با بهت به من نگاه کرد. اصلاً چیزی نگفت تا بدانم ناراحت شده یا نه. فقط چشم در چشم من دوخته بود و حرفی نمی زد. بعد از چند لحظه، سرش را به علامت تأسف تکان داد و رفت. حدود نیم ساعت جلوی در خانه شان معطل ماندم. هر لحظه منتظر بودم با خودنویس بیاید و آن را جلویم پرت کند. از خودم داشتم خجالت می کشیدم. خودم و صدام را لعنت کردم که چرا این موضوع را به امین گفتم. دیگر طاقت نیاوردم. تصمیم گرفتم به او بگویم نمی خواهم خودنویس را پس بدهد و دوستی مهم تر از این چیزهاست. وقتی دوباره در زدم، پدرش در را باز کرد و خودش با درآوردن ادای لهجه ام پیش دستی کرد.

— امین نیسته.

- رفت تو که!

- خب، باز رفت بیرون.

- ولی من چی وقته^۱ همین جایما ... دیگه ندیدم پیاد بیرون!

- بذاریه بار دیگه نگا کنم.

دروغ گفتن به دروغ گو خیلی هنر می خواهد که پدر امین فاقد چنین هنری بود. بعد از چند دقیقه امین، در حالی که گوش هایش قرمز شده بود و معلوم بود کتک خورده، برگشت. دست هایش خالی بود.

- منو بیخش. مشهد، تولد پسردایی م بود. خودنویسو دادم بهش.

- واقعاً که ... همین طوری مگفتی تا آخر عمر نگو مداری ش؟

همین طوری مگفتی بهترین دوست منی؟ آگه این دفعه جلوی حمید گرفتم! ... مدانی ملیحه مان اون چند خریده بود؟! ... آدم یادگاری یک نفر دیگه ر به یک نفر دیگه مده؟ ... برو از پسردایی ت پس بگیر.

- نمی تونم. مگه من مثل توأم که کادو بدم، بعد برم پس بگیرم؟

- نخیر، خیلی بدتری ... همین طوری امانت داری مکنی؟

امین، در حالی که گریه می کرد، گفت: «خب، خودتم امانت دار نبود دیگه ...»

- اونش دیگه به خودم مربوطه!

حق با امین بود. هر ایرادی به او می گرفتم اول به خودم وارد بود؛ اما متأسفانه در آن شرایط بحث اینکه حق با چه کسی است مهم نبود. مهم این بود که خودنویس برگردد.



خوابم را که برای فرهاد تعریف کردم به چشم هایم زل زد و گفت: «خدایی شو بگو، راست می گی؟»

۱. چی وقته: خیلی وقته.

- ها ... دروغم چیه؟ با دوربینت داشتی از همه فیلم مگرفتی ... به بی بی م که گفتم، گفت قراره خبرنگار بشی. حرفای بی بی م همیشه راست درمی آد. خواب زن گرفتن داداش ممد دیده بود. دیدی که زن هم گرفت. یادته که؟ ها؟ همون شبی که دعوت نبود، ولی آمدمی.

هر قدر با فرهاد صحبت کردم گول حرف هایم را نخورد. نباید هم می خورد. کسی که با گرگی مثل حمید بزرگ شده دیگر گول روباه کوچکی مثل محسن را نمی خورد. آخر سر مجبور شدم راستش را بگویم؛ راست راستش، البته منهای جریان جلب توجه دریا. می ترسیدم مسخره ام کند و برایم حرف دریاورد. فرهاد پرسید: «خب، چرا به جای خودنویس مدارنگیا تو ندادی به امین؟»

- اونا ر خواستم به یکی دیگه بدم.

- به کی؟

- تو فامیل مان یک بچه بی بضاعت داریم که عاشق نقاشیه. دادم به اون.

- محسن، باز دروغ گفتیا!

- نه، وجداناً راست مگما. نمذانی چقدر خوشحال شد. تو یم آگه

چیزی داری، که لازم نداری، بدی براش ببرم. ثواب داره.

- محسن، به چشمای من نگا کن.

- ادای مامانم درنیار برای ما! ... باشه. راستش مگم ... مدارنگیا

ر گم کردم.

- محسن!

- تو مدرسه جا گذاشتمشان.

- محسن، عید که مدرسه تعطیل بود.

— شاید اصغری ازم دزدیده باشه. یادت نیست سرکن^۱ غلامی ر
کش رفته بود؟
— محسن!
— اصلاً ول کن بابا! پول قرضی نخواستم ...

فرهاد آن قدر روی مخم رفت که مجبور شدم همه چیز را، حتی
قضیه دریا را، تعریف کنم. از او قول گرفتم چیزی به کسی نگوید.
خودم هم نمی دانستم چرا این حرف ها را به او گفتم. شاید به این نتیجه
رسیده بودم که دیگر حوصله دروغ گفتن ندارم. فرهاد اول باورش
نشد. بعد کلی خندید و مسخره ام کرد. گفت احتمالاً عاشق شده ام. من
به شدت شاکی شدم و گفتم: «اولاً من هنوز به سن تکلیف نرسیدم که
عاشق بشم. دوماً به قول آقا جانم هنوز برای عاشقی خیلی زوده.»
فرهاد هم، با اینکه درباره عشق چند جمله ای از فیلم هندی «شعله»
گفت، تصدیق کرد هنوز برای عاشقی خیلی زود است. ضمناً اضافه
کرد خود او دوست دارد وقتی بزرگ شد با دختر یکی از اقوامشان،
که در خارج زندگی می کنند، عروسی کند و فقط حیف که از او چند
سال بزرگ تر است. یک دفعه انگار او هم احساس کرد می تواند به
من اعتماد کند.

— اگه گفתי اسمش چیه؟ اسم یه گله.
برای اینکه صمیمیت را با فرهاد بیشتر کنم سعی کردم شوخی کنم.
— گل فوتبال؟

— نه دیوونه. یه گل که شبیه گل لاله می مونه ...
— شق شقی؟

— برو خودتو مسخره کن! اسمش شقایقه.

۱. سرکن: مداد تراش.

— خا، ما اینجا به گل شقایق می گیم شق شقی.
وقتی فهمید حقیقت را می گویم، جریان فیلم هندی «شعله» را برایم
تعریف کرد و آخر سر قول داد هر طور هست کمکم کند. ضمناً جفتمان
یک دیگر را قانع کردیم که صحبت از عشق و عاشقی برای ما خیلی
زود است و بهتر است دیگر در این زمینه صحبتی نکنیم.
فرهاد برای کمک به من قلکش را شکست. فوراً پول ها را برداشتیم
و به سمت مغازه اکر می دویدیم. توی راه مدام به این فکر می کردم که
کاش زودتر با فرهاد مشورت کرده بودم و راز دلم را گفته بودم.
متأسفانه توی مغازه اکر می دیگر خبری از خودنویس نبود.

— ببخشین، این خودنویسی که اینجا توی ویتترین گذاشته بودین
چی شد؟

— کدوم؟

— همون صد و پنجاه تومنیه؟

— این؟

— نه ...

— خا، اینم صد و پنجاه تومنه ... نمخوای؟ جنسش خیلی خوبه ها!

— نه، فقط همونی که اینجا بود مخوام.

— اونی که اینجا بود؟

— بعله.

— همون یکی ش مانده بود که اونم فروختم.

در مسیر برگشت، از اینکه با فرهاد مشورت کرده بودم و برای
هیچی خودم را لو داده بودم مثل سگ پشیمان بودم. فرهاد، که ناراحتی
را در چهره ام دید، مرا به مغازه فرشید برد و از همان پول هایش یک
ساندویچ و نوشابه مهمانم کرد. یک بار دیگر از اینکه راز دلم را به او

گفته بودم خوشحال شدم.

معلوم بود که امین از طرف خانه ما می‌آید. حدس زدم برای منت‌کشی دنبال من رفته است. برای همین، وقتی از کنارم گذشت، به او سلام ندادم تا حالش جا بپاید. البته او هم چیزی نگفت و بی‌صدا از کنارم رد شد. خواستم صدایش کنم و ببینم چه شده؛ اما ترسیدم پررو شود. در را که باز کردم، ملیحه صدایم زد.

— محسن، کدوم گوری بودی؟ بیا کارت دارم.

رنگم پرید. فهمیدم امین آمده بوده تا زیرآبم را بزند. با ترس به طرف ملیحه رفتم. چشمم که به کادو افتاد، زبانم بند آمد.

— خب، از اول اگه راستش میگفتی، چی میشد؟ طفلک ان‌قدر ترسیده و خجالت‌زده بود که نمیتوانست حرف بزنه. برای چی مخواستی کادوی داداش محمد بهش نشان بدی؟

— ها؟

— طفلکی گفت از اون روزی که رفتی بهش خودنویس نشان بدی و توی خانه‌شان جا گذاشتی همه‌ش وسوسه شده که برای خودش برداره و از الکی گفته که خانه اونا جا نمانده؛ ولی آخر سر تصمیم گرفته بیاد پس بده ... تازه، مدانسته که من با تو دعوا کردم. برای همین آمد از من معذرت‌خواهی کنه. باز چی بچه خوبی بوده که آمده راستش گفته ... فقط من ندانم تو برای چی باید بری این به بقیه نشان بدی ... مخواستی بهش جزک^۱ بدی؟

امین، برای نجات من، دروغ گفته بود و همه تقصیرها را بر گردن خودش انداخته بود. برای ملیحه تعریف کرده بود آن‌قدر خودنویس

قشنگ بوده که وقتی آن را در خانه‌شان جا گذاشته‌ام او هم به روی خودش نیاورده است. گفته بود که من فکر می‌کردم آن را گم کرده‌ام و برای همین رویم نمی‌شده به ملیحه چیزی بگویم. در آن لحظه از خودم بدم آمد. نمی‌توانستم تقصیر را گردن دیگران بیندازم؛ اما فشار روانی ناشی از مقصر بودن باعث شد توی ذهنم به دنبال مقصر دیگری هم بگردم ... «اگه اون روز خود ملیحه مسخره‌م نکرده بود ... اگه تا به حال دریا ر ندیده بودم ... اگه داداش ممد برگشته بود ... اگه آقا جان برام یک چرخ نو خریده بود ... اگه بی‌بی ان‌قدر شبها من برای آب بیدار نمکرد ... اگه فرهاد مذاشت توی امتحان دیکته از روش بنویسم ... اگه ...»

در حالی که ملیحه داشت کادو و جعبه خودنویس را باز می‌کرد، با خودم تصمیم گرفتم دیگر در زندگی دروغ نگویم؛ چون هیچ فایده‌ای ندارد. هم همه چیز فاش می‌شود و هم اینکه هر دروغ بعدی را با خودش می‌آورد. ضمناً باید هر جور بود از امین معذرت‌خواهی می‌کردم؛ چون درس بزرگی از مرام و معرفت به من داده بود. با باز شدن کادو و جعبه خودنویس یک بار دیگر مجبور شدم از این تصمیم صرف‌نظر کنم؛ چون امین کاچه یادش رفته بود برچسب «صد و پنجاه تومان» را از روی خودنویسی که تازه از اکر می خریده بود جدا کند!

۱. جزک دادن: بزدادن.

قدم نورسیده



مامان و ملیحه به سرعت داشتند حاضر می شدند. آقا جان دم در منتظر آقای اشرفی بود. با اشاره آقا جان، داد زد: «مامان، بدوین دیگه! آقای اشرفی آمد.»

— من حاضرم. منتظرم ملیحه چسان فسانش تمام بشه ... بدو دیگه! زیاد آرایش نکن؛ از تحقیقات رد مشیا.

— باشه. الان تمام مشه.

— عروسی که نمریم که! داریم برای مَریم زایشگاه.

سعی کردم هوای ملیحه را داشته باشم. برای همین به مامان گفتم: «خیلیا یم اول مرن عروسی، بعد مرن زایشگاه.»

ملیحه، بدون اینکه از حرف من استقبال کند، به طرف مامان رفت. معلوم بود حالا حالاها برای جلب اعتمادش کار دارم.

همه، به جز بی بی، خوشحال بودند. البته نه اینکه از به دنیا آمدن بچه ناراحت باشد؛ از این ناراحت بود که طبق حساب کتاب های او باید تا موقع تولد بچه از محمد خبری می شد. در این یکی دو ماه، با اینکه محمد را فراموش نکرده بودیم، خبر رفتن مریم به زایشگاه باعث شده بود فضای خانه تا حدودی عوض شود. همه از ته دل آرزو می کردند کاش خود محمد هم موقع به دنیا آمدن فرزندش حضور داشت. برای آقای اشرفی دستی تکان دادم شاید سوالم کند؛ اما تحویل نگرفت. حق هم داشت. وقتی ساعت یک و نیم نصف شب بیدارش کرده باشند، معلوم است که نباید کسی را تحویل بگیرد. چشم هایش، مثل وقتی که زیر چشم های سعید را زنبور گزیده بود، حساسی پف داشت. وقتی ماشین خواست راه بیفتد، برای اینکه چیزی گفته باشم که آقای اشرفی فکر نکند ماشین سواری برای من مهم است، با لبخند به ملیحه گفتم: «ایشالله یک روزم برای بچه تو ...» ملیحه، مثل اخبار ناشنویان و با حرکت دستش، جمله ای را بیان کرد که معنایش می شد «خاک بر سرت».



یکی دو روزی می شد که مریم و بچه را به خانه آورده بودند. رخت خواب مریم توی اتاق پهن شده بود و بچه را هم توی گهواره، نزدیک رخت خواب، گذاشته بودند. زینب خانم مدام از توی آشپزخانه برای مریم چیزهای تقویتی می آورد. آقا برات هم، که سر از پا نمی شناخت، مثل فریره دور مریم می چرخید. مهمان ها توی هال نشسته بودند. هر کس بچه را می دید می گفت: «وای ... چقدر شبیه محمده!» اما من چنین نظری نداشتم. بچه نه تنها اصلاً شبیه محمد

نبود، بلکه به قول بی بی مثل گوجه فرنگی^۱ قرمز بود. نمی دانم زینب خانم قصد تحقیر ملیحه را داشت یا نه، وقتی درباره شباهت بچه با او گفت: «ملیحه جان، واقعاً راسته که مگن بچه به عمه مره. ببین ... دماغش عین دماغ خودته ها!» ملیحه چیزی نگفت. بی بی سؤال مورد علاقه اش را پرسید.

— میرم جان، اسمش چی مخواین بذارین؟
مطمئناً بی بی قصد داشت با جملات بعدی نظر خودش را درباره اسم به دیگران تحمیل کند؛ اما، با گریه بچه، مریم فرصت نکرد به بی بی پاسخ بدهد. فکر می کنم می خواست به او شیر بدهد؛ چون در اتاق را بستند.

آقا برات لباس هایی را که خودش برای بچه دوخته بود به بقیه نشان داد. می گفت، به عشق بچه مریم، چند روز برای دوختن آن ها وقت گذاشته است. برای اولین بار آقا جان از کار آقا برات ابراز رضایت کرد. وقتی آقا برات با چای برگشت با لبخند از من پرسید: «خب، محسن جان، چه احساسی داری؟»

— خوشحالم ... همه ش مترسیدم بچه دختر بشه و من دایی ش بشم. ولی شانس آوردم که پسر شد و عموش شدم!
همه خندیدند. وقتی دیدم توانسته ام بقیه را بخندانم، سعی کردم به نظم ادامه دهم.

— ولی اگه الان خود داداش محمدم اینجا بود، بیشترتر خوشحال بودم. از این جمله هم همه استقبال کردند. حتی، به رغم اینکه فکر می کردم فضا را احساسی کند، کلمه «بیشترتر» لبخند بر لب ها آورد.
— ماشالله چقدر بچه فهمیده ای شده ...

۱. گوجه فرنگی: گوجه فرنگی.

- خا، دیگه الان حسابی بزرگ شده د ... گذشت اون زمانی که هیچی نفهمید.

تعریف و تمجیدها همچنان ادامه داشت. من هم، که مثل خر داشتم کیف می‌کردم و بلبل شده بودم، سعی کردم میخ آخر را بکوبم.

- اصلاً احساس مکنم روح داداش محمد اینجا و داره ما ر مبینه.

برخلاف جملات قبلی، این جمله، علاوه بر اینکه موجب ترکیدن بغض همه شد، عتاب آقا جان را به دنبال داشت.

- بچه اخمق ... زبانت گاز بگیر! هنوز که هیچی معلوم نیست که ... من مدانم که محمد ایشالله هنوز زنده یه و شهید نشده.

با حرف من حتی صدای گریه بیچه هم درآمد. مامان با عصبانیت گفت: «بین طفلکی ر به گریه انداختی!»

- اون که الان هیچی نفهمه که!

- از تو که بیشتر مفهمه که!

وقتی به خانه خودمان برگشتیم، ملیحه و مامان و بی‌بی انگار با من قهر کرده بودند. آقا جان هم تحویل نمی‌گرفت. به حرفی که گفته بودم فکر کردم و نهایتاً سؤالی که مدت‌ها ذهنم را درگیر کرده بود از آقا جان پرسیدم.

- آقا جان، من بالاخره نفهمیدم شهید شدن چیز خوبیه یا چیز بدیه!

- معلومه ... شهید شدن سعادتیه. رسیدن به کماله.

- پس چرا اونجا گفتین که ...

- ببین، اگه ما برای شهیدی ناراحت میشیم یا براش گریه مکنیم، برای اون نیست؛ برای خودمانه، برای اینکه دلمان براش تنگ مشه، برای اینکه دوست نداریم از پیش ما بره. وگرنه اون داره جایی

مره که لیاقتش داره. حالا یک سؤال؛ بگو وقتی اولین بار داداش محمدمت مخواسه بره دانشگاه و از پیش ما بره، تو خوشحال بودی یا ناراحت؟

- ناراحت.

- دیدی؟ مگه دانشگاه جای بدیه؟

- ها ... پس چی که بده! توش همه‌ش باید درس بخوانی.

- پس ایشالله به جای دانشگاه مری سربازی که فرق بهشت و جهنم بهتر بفهمی.



امین همچنان با من قهر بود. از یک طرف از اینکه دوست بامعرفتی مانند او را از دست داده بودم خیلی ناراحت بودم و از طرف دیگر خوشبختانه رابطه من و فرهاد وارد فاز جدیدی شده بود و هفته‌ای یک بار مرا به خوردن ساندویچ دعوت می‌کرد. به این نتیجه رسیده بودم که با اینکه فرهاد خواهر ندارد نسبت به امین دوست بهتری است. صحبت نکردن امین و تحویل نگرفتن‌هایش باعث شد از فرهاد بخواهم برایم پادرمیانی کند؛ اما فرهاد، به خاطر تجربه‌ای که در زمینه هیچی داشت، می‌گفت فعلاً صلاح نیست. نمی‌دانم چرا؛ اما من هم حرفش را قبول می‌کردم. شاید به دلیل اینکه تهرانی بود. البته تحویل نگرفتن امین و معرفتی که در حقم به خرج داده بود باعث شد به فرهاد اصرار کنم هر جور هست مخ امین را بزنم تا معذرت‌م را بپذیرد و دوباره با هم دوست شویم. برای فرهاد از عاقبت تلخ اختلاف بین داماد و برادرزن گفتم و جریان شکسته شدن سر کربلایی باقر را با بیل برادرزنش، رجب‌بی‌کله، توضیح دادم و اینکه چطور وقتی باقر برادرزنش را رجب‌بی‌کله صدا کرده بود، به خاطر ضربه بیل، از آن به

بعد اسم خودش باقر دوکله شده بود. فرهاد از مثال می نفهمید؛ اما قول داد پادرمیانی کند.

علاوه بر خراب شدن رابطه دوستی من و امین، رابطه خواهر و برادری من و ملیحه هم از زمان جریان خودنویس به شدت به هم خورده بود. با اینکه از او عذرخواهی کرده بودم و خودنویسش هم برگشته بود، انگار همچنان حق طلب داشت. تازه، آن قدر پررو شده بود که جلوی من می نشست و مسابقه تیم پرسپولیس را تماشا می کرد. حتی چند پوستر فوتبالی هم از وسط مجله «کیهان ورزش» و «دنای ورزش» جدا کرده بود و به دیوار اتاقش چسبانده بود. آقا جان و مامان درگیر بچه مریم بودند و کاری به کار او نداشتند؛ اما من حرص می خوردم. البته، چون همچنان برای ماجرای خودنویس زبان کوتاه بودم، جز خاموش کردن ناگهانی تلویزیون و فرار به سمت حیاط کار دیگری نمی توانستم انجام دهم. ناگفته نماند، گاهی هم می نشستیم جلوی تلویزیون و تیم مقابل را تشویق و تیم ملیحه را مسخره می کردم.

- هه هه هه ... دلم خنک شد. ممدخانی اخراج شد.

- خیط خیط خیط ... اون نادر ممدخانی بود نه ناصر!



هیچ یک از اسم های پیشنهادی خانواده ما پذیرفته نشد. ملیحه اسم ناصر را پیشنهاد داده بود، بی بی رجب علی، و من هم امیر یا ساحل. انتخاب امیر و ساحل به خاطر شباهت با اسم امین و دریا بود. ملیحه مسخره ام کرد و گفت ساحل یک اسم دخترانه است. با خودم فکر کردم چرا همه اسم هایی که به دریا مربوط می شود زنانه است؛ ساحل، دریا، صدف، مروارید، مرجان، و ... به هر حال، برای اینکه یک اسم دریایی مردانه مطرح کرده باشم خرچنگ را پیشنهاد دادم و گفتم

وقتی احسان می خواهد پستانکش را بگیرد دستانش را مثل خرچنگ حرکت می دهد.

با اینکه اسم بچه محمد را گذاشته بودند احسان، بی بی همچنان او را رجب علی صدا می کرد. من و ملیحه ترجیح دادیم اسم های منتخب را بعدها روی بچه خودمان بگذاریم تا مریم آن موقع بسوزد. البته بی بی هنوز بی خیال نشده بود و به رغم اینکه مامان سعی می کرد او را متقاعد کند، بی بی انگار داشت از ناموشش دفاع می کرد.

- نماتانم دَا! گفتم که تو خواب اسمش این طوری سفارش کردن.

- مگه همونی که سفارش کرد نگفت محمدم موقع تولدش می آد؟

پس چی شد؟

- من گفتم ایشالله تا اون موقع می آد، نه اینکه بگم حتماً. تازه، شاید منظور تولد بچه دوم باشه.

- خا، محمد اگه نباشه، بچه دومش چطوری مخواد به دنیا بیاد؟!

بی بی، که جوابی نداشت، سعی کرد با هوچی گری از جواب طفره برود.

- ها؟ ... چیزه ... چیز ... شما توی این خانه هیش به من توجه

نمکنین. الان چند روزه پهلوم درد مکنه. هی مگم من بیرین دکتر.

هیشکی گوش نمده ...

- کی گفتم؟

- دیدی گفتم هیشکی گوش نمده؟ حتی یادتان نمی آد که کی گفتم.

بحث کردن با بی بی هیچ وقت نتیجه نداشت؛ چون درست در لحظه

محکوم شدن شروع می کرد به گریه و زاری کردن و با تمارض بحث

را منحرف می کرد.

- خا، اگه مریضی، پا شو بریم دکتر.

- الان؟ ... الان دیگه فایده نداره. اگه راست مگین، همون روز اول

که گفتیم مُبرَدین نه حالا.

ادامه این گفت‌وگو برای من و ملیحه به صحنه‌ای تکراری بدل شده بود. یعنی هم بی‌بی و هم مامان در گلایه از یک‌دیگر آن‌قدر جلو می‌رفتند که از دست هم به گریه می‌افتادند و بعد از چند لحظه هر دو سعی می‌کردند، با دلجویی از هم، یک‌دیگر را آرام کنند و انگار نه انگار که باعث و بانی گریه هم بوده‌اند. مطمئناً همه این رفتارها ناشی از نبودن محمد بود. برخلاف بی‌بی و مامان، که به هر حال می‌توانستند به شکلی ناراحتی خودشان را بروز دهند و گه‌گذاری حتی گریه کنند، آقا جان خیلی خوددار بود و در آن دو ماه حتی یک بار هم گریه نکرد. شاید هم طوری گریه می‌کرد که ما نفهمیم. در همه عمرم، به جز شب‌های محرم و احیا، فقط دو دفعه گریه واقعی آقا جان را دیده بودم؛ یکی وقتی بابا حاجی، بعد از خوردن کوفته آبگوشت با پیاز و نون، شیر خورد و مُرد و یکی هم وقتی ویجی توی فیلم «قانون» تیر خورد و مُرد!



برخلاف آنچه تصور می‌کردم، هر قدر امین و فرهاد بیشتر با هم صحبت می‌کردند از من بیشتر فاصله می‌گرفتند و همین مسئله موجب نگرانی‌ام شد. در طول مدت زنگ تفریح و حتی بعد از تعطیل شدن مدرسه آن دو با هم صحبت می‌کردند و هر وقت به بهانه‌ای به آن‌ها نزدیک می‌شدم صحبتشان را قطع می‌کردند. حتی یک بار فرهاد را صدا کردم و به او گفتم، به قول خودش، فعلاً صلاح نیست با امین صحبت کند؛ اما به حرفم محل نگذاشت. ظاهراً هر دو از زاویه‌ای دیگر به بسیاری از ماجراها پی برده بودند و دروغ‌هایم معلوم شده بود. مرا بگو که می‌خواستم با امین آشتی کنم! انگار باید قید خود

فرهاد را هم می‌زدم.

فکر دیگری به ذهنم رسید؛ اینکه به حمید بگویم به بهانه‌ای جلوی امین را بگیرد و او را کتک بزند و بعد خودم، به عنوان منجی، امین را نجات دهم. موضوع را که به حمید گفتم بلافاصله نظرم را پسندید و قول داد هر کاری از دستش برمی‌آید برای من - که بهترین دوست درجه سومش بودم - انجام دهد، به شرطی که برایش یک لیوان تخمه بخرم.



- بعد از زنگ آخر، وایسا جلوی در؛ کارت دارم.

- چی کار داری؟

- همون موقع معلوم مشه.

رنگ امین پرید. ته دلم لبخندی زدم و با خودم گفتم نگران نباش. محسن زور و به موقع به دادت می‌رسد و از دست حمید نجات می‌دهد. احساس کردم امین زیرچشمی دارد به من نگاه می‌کند. سعی کردم تحویلش نگیرم و به روی خودم نیاورم. در میدان دیدم احساس کردم برایم دست تکان می‌دهد. سعی کردم خودم را بی‌اعتنا نشان دهم؛ اما نمی‌دانم چه شد که دلم به رحم آمد و به سمتش برگشتم. احتمالاً از من کمک می‌خواست؛ اما رویش نمی‌شد چیزی بگوید. لبخندی زدم و گفتم: «جان؟»

- کی با تو بود؟ دارم برای اصغری علامت می‌دم خودکارمو پس بده. با ترش‌رویی رویش را برگرداند. احساس کردم هم او و هم فرهاد دارند به من پوزخند می‌زنند. یک آن با خودم گفتم وقتی کتک خورد می‌فهمد خندیدن به من یعنی چه؛ اما، یاد عاقبت باقر و رجب‌بی‌کله که افتادم، سعی کردم عصبانیت را کنترل کنم و موقتاً او را ببخشم. خیلی کله قشنگی دارم که به خاطر ضربه بیل برادرزنم بخوام محسن دوکله هم بشوم!

امین همه وسايلش را توی کیف گذاشت تا، وقتی زنگ خورد، به سمت خانه فرار کند. زنگ را که زدند، جوری از نیمکت خارج شدم که مانع فرارش شوم. یا باید با من صحبت می کرد و از من می خواست کنار بروم، یا از پشت سرم به آرامی حرکت می کرد، یا از من کمک می خواست. فقط کافی بود سر صحبت را باز کند تا همه مشکلات حل شود؛ ولی هیچ یک از این اتفاق ها نیفتاد و با شدت هلم داد. شانس آوردم وقتی افتادم و سرم به لبه میز خورد نشکست. انگار از الان می خواست نحوه دوکله کردنم را تمرین کند.

امین، به رغم همه تمهیداتی که به کار بست، موفق به فرار نشد و حمید توی کوچه جلوییش را گرفت. حمید خود را آن قدر مصمم نشان داد که حتی پادرمیانی فرهاد هم فایده ای نداشت. جلو رفتم تا جدایشان کنم؛ اما هر دو به من گفتند: «به تو مربوط نیست!» فکر نمی کردم قضیه جدی شود.

- یقه رو ول کن.

- چرا ترقه دزدیدی؟ ها؟ فکر کردی من یادم مره؟

- من ندزدیدم.

- پس، از کجا آوردی ش؟

- آخ! چرا می زنی؟ اون بهم داد.

حمید با عصبانیت به سمت «اون»، که همان «من» باشم، برگشت. چشم در چشم هم شدیم. با حرکت دست ادای تخمه خوردن را درآوردم تا با یادآوری رشوه ای که به او داده بودم قضیه را جدی نگیرد و به یاد بیاورد همه این ماجراها فیلم است؛ اما، ظاهراً به خاطر ترقه، این حرف ها حالی اش نبود. داد زدم: «حمید، حرفش باور نکن. داره دروغ مگه.»

- قسم بخور.

- به جان اودم قسم مخورم.

- به جان کی؟

- خو ... د ... ت ...

«ت» را توی دلم گفتم. حمید کلکم را می دانست.

- گفتم به جان کی؟

- خوام ...

- مثل آدم بگو به جان خودم.

- به جا ... ی خودم.

- من مسخره مکنی؟

- نه به جان خوام!

حمید، که طاقت دیدن خنده بچه ها را نداشت، امین را رها کرد و مرا محکم به دیوار کوبید. احساس کردم دل امین خنک شده است. با دیدن وضعیت من، نه تنها کمک نکرد، بلکه کیفش را برداشت و دررفت. از آنجا که به هیچ کس برای کمک امیدی نداشتم مجبور شدم از سلاح دفاعی خودم استفاده کنم. برای همین ناگهان به پشت سر حمید نگاه کردم و گفتم: «اجازه، آقای معلم، تقصیر این اکبرزاده یه.» همین که حمید به پشت سرش نگاه کرد خودم را جمع و جور کردم و تا به طرف من برگشت با کله ام کوبیدم به صورتش. فریادی کشید و مرا رها کرد. من محسن دوکله نشدم؛ اما دماغ حمید، به قول دده مهرنسای مرحوم، مثل قرمز بادمجان^۱ شد! با دیدن خونی که از دماغش فواره می زد، همه با هم فرار کردیم.



۱. قرمز بادمجان: گوجه فرنگی.

برای اولین بار موقع خوردن قابلی اشتها نداشتم. می ترسیدم هر لحظه عذرا خانم و حمید بیايند جلوی در خانه مان. مطمئن بودم حمید تا دماغم را نشکند بی خیال نمی شود. کاشکی فرار نکرده بودم. اگر می ماند، لا اقل کتک می خوردم و همه چیز همان جا تمام می شد؛ اما حالا هر لحظه احساس خطر می کردم. حالم مثل کسی بود که بداند قرار است به زودی او را با لگد ترور کنند!

موقع ناهار داشتم به این فکر می کردم که چرا این همه بلا سرم می آید؟ چرا این قدر دروغ گو شده ام؟ چرا نقشه هایم شکست می خورد؟ چرا دوستانم را یکی پس از دیگری از دست می دهم؟ چرا غذا این قدر شور شده؟ چرا گوشت ملیحه از مال من بزرگ تر است؟ چرا؟ چرا؟ ... مگر قرار نبود دیگر آدم شوم؟ ... با خودم گفتم خدایا اگر کاری کنی که این وضعیت به خوبی تمام شود، قول می دهم دیگر دروغ نگویم. نه، خدایا ببخش. همین الان دروغ گفتم. قول نمی دهم؛ اما سعی می کنم. یعنی بعد از اینکه کارنامه های ثلث سوم را دادند قول می دهم که سعی کنم!

- محسن، چیزی شده؟

- نه.

- پس چرا قابلی نمخوری؟ آگه چیزی شده، بگو ... از داداش

محمد خبری شده؟

- نه به خدا!

- قسم بخور.

- به جان خودم.

وقتی بدون کلک قسم خوردم، ملیحه فهمید که اتفاق خاصی نیفتاده است. برای همین با خیال راحت، بدون اینکه مقاومتی احساس کند،

ته دیگ مرا برداشت. البته این حرکت باعث شد مامان مطمئن شود طوری شده؛ وگرنه امکان نداشت ته دیگ قابلی را نخورم یا کسی بتواند آن را از چنگم در بیاورد.

- محسن، چی شده؟ ها؟ ... به چشمای من نگاه کن!

نه تنها در برابر این حرف مامان، بلکه به صدای زنگ خانه هم، که در همین لحظه زده شد، عکس العملی نشان ندادم و خودم را به نشنیدن زدم.

- محسن!

اجساس کردم همه دارند به من نگاه می کنند؛ اما سرم را همچنان پایین انداختم و توجهی نکردم.

- مگه کُری؟

- گفتم که؛ هیچی نشده ...

- هیچی نشده چیه؟ مگم مگه کُری؟ صدای درِ نمشنوی؟ برو درِ باز کن. صدای کوبیده شدن در هر لحظه اوج می گرفت. معلوم بود کسی که پشت در است طاقت ندارد. با دست و پا به در می کوبید. با تشر آقا جان، با ترس و لرز به سمت در رفتم. عصای بی بی را، که دم در بود، برداشتم تا بتوانم از خودم دفاع کنم. یک دستم را هم سعی کردم در جایی نگه دارم که حمید عادت داشت موقع دعوا با مردها اول آنجا را هدف قرار دهد.

با احتیاط در را باز کردم و از لای درز آن نگاه کردم. در از سمت بیرون به شدت به طرف داخل هل داده شد. با ترس داد زدم: «هووو ... چرا درِ طولهِ مدی؟»

برخلاف انتظارم، فردِ پشت در حمید نبود. آقای اشرفی را که با

زیر شلوار راه‌راه و زیر پوش سفیدش دیدم هول کردم. لابد برای حمید اتفاق بدی افتاده بود که آقای اشرفی با آن وضع خودش را به خانه ما رسانده بود. حتماً می‌خواست خبر دهد که باید فرار کنیم. نفس زنان پرسید: «چرا ... در باز نمکنین؟»

- چی شده؟ خدای نکرده کسی دماغش طوری شده؟
- ... سونجی ... سونجی ... داداش محمّدت زنده‌یه! ... الان از رادیو شنیدم.
- کدوم رادیو؟
- به تو چی؟!

روز خوب، روز بد

وقتی خدا توبه کسی را بشنود کاری برایش انجام می‌دهد که کسی نمی‌تواند باور کند. چه کسی فکر می‌کرد، همان روزی که دماغ حمید را شکستم، حمید و مادرش، به خاطر شنیدن خبر سلامتی محمد، با شیرینی به خانه ما بیایند و حمید نه تنها مرا در آغوش بگیرد، بلکه وقتی توی حیاط تنها گیرم می‌آورد فقط و فقط یک لگد بزند؟ چه کسی فکر می‌کرد سعید، به افتخار خبر سلامتی داداش محمد، همه بچه‌ها را به ساندویچی ببرد و به من و فرهاد و حمید و امین ساندویچ بدهد و تازه یکی هم برای خودش اضافه بخرد و آخر سر، به بهانه اینکه یادش رفته پول بیاورد، فرشید همه را به حساب خود من بنویسد؟! چه کسی باور می‌کرد من واقعاً تصمیم گرفته باشم دیگر دروغ نگویم و وقتی امین پیرسد چرا در این مدت این همه درباره فرهاد به او دروغ گفته‌ام و فرهاد روز قیامت

روی پل صراط جلویم را خواهد گرفت، به جای اینکه باز هم دروغ بگویم، با شوخی موضوع را منحرف کنم و بگویم هر کس جلویم را بگیرد او را از بالای پل هل می‌دهم؟!

از شوخی گذشته، نیرویی عجیب مرا وادار کرد از ته دل تصمیم بگیرم بچه خوبی شوم و نه تنها دروغ نگویم، بلکه تا می‌توانم به دیگران کمک کنم. اینکه خدا به من کمک کرده بود تأثیر عجیبی بر من گذاشت تا هر قدر می‌توانم به فکر کمک به دیگران باشم و تحولی در اخلاقم ایجاد کنم. تازه، به قول آقا جان، دیگران مرا به عنوان برادر محمد می‌شناختند و باید طوری رفتار می‌کردم که برازنده باشد. تصمیم گرفتم چنان آدم خوبی شوم که حتی محمد افتخار کند برادر من است. البته، به‌رغم تلاش برای آدم خوبی شدن و بخشیده شدن از سوی فرهاد، متأسفانه جلب اعتماد دوبارهٔ امین به این سادگی‌ها ممکن نبود و با اینکه به‌ظاهر مرا بخشیده بود حاضر نشد دوباره مثل قبل دوست باشیم.



اولین اقدام، برای اثبات خوبی، سر زدن به مریم و بازی دادن بچه بود. هر وقت مریم به خانه‌مان می‌آمد یا من برای دیدن احسان به خانهٔ آقا برات می‌رفتم، از اینکه احسان نمی‌دانست دور و برش چه می‌گذرد به او حسودی‌ام می‌شد. نه غم دوری محمد را می‌فهمید، نه مشق و امتحان ریاضی داشت، نه لازم بود نصف شب برای کار اداری‌اش برود توی حیاط، نه اصلاً می‌دانست قهر و آشتی با برادرزن یعنی چه. از همه مهم‌تر اینکه نمی‌دانست فرق آدم بی‌کله با دوکله در چیست! بی‌خیال دستش را تا مشت توی دهانش می‌کرد و پاهایش را مثل دم سگ تکان می‌داد. روزهای اول، که بدنش مثل خمیر نانوايي بود، می‌ترسیدم اگر به او دست بزنم، واپرود و مثل بارباپا شکلش

عوض شود. آن قدر بدنش نرم و شل بود که، به قول کتاب علوم، اگر او را در ظرفی می‌گذاشتیم، شکل ظرف را به خود می‌گرفت ... اما کم‌کم که داشت مثل پینوکیو آدم می‌شد حسابی بانمک شده بود و برای دیدنش بی‌تابی می‌کردم. دلم می‌خواست او را در بغلم بگیرم و آن قدر فشارش بدهم که وقش دربیاید!

- مامان، احسان خیلی به خدایا مرز بابا حاجی رفته‌ها ... یک دانه مویم نداره.

- تا چند وقت دیگه موهاش درمی‌آد و خوشگل مشه.

- یعنی بابا حاجی بدترکیب بود؟

- به جای زبون‌درازی کردن مگه درس و مشق نداری؟

حق با مامان بود. امتحان‌های ثلث سوم داشت از راه می‌رسید و در حقیقت یکی از دلایلم برای کمک به دیگران و بازی با احسان فرار از درس خواندن بود. تنها اشکال بازی با احسان این بود که هر دفعه برای دیدنش باید به خانهٔ برات آقا می‌رفتم؛ چون مریم خیلی کم به خانهٔ ما می‌آمد. شاید به این دلیل که بی‌بی، گاهی از لج اینکه برای اسم نوزاد به حرفش گوش نکردند، احسان را نیشان صدا می‌زد. آن روز هم، برای فرار از درس و کمک به مریم، در خانهٔ آقا برات را زدم.

- سلام آقا برات. خوب هستین؟

- نه، خوب نیستم.

- آمدم احسان ببینم.

- خوابیده. برو، بعداً بیا.

- کی بیدار مشه؟

- من چه بدانم؟!

قبل از اینکه آقا برات با عصبانیت در را ببندد، صدای گریهٔ احسان بلند شد. آقا برات چاره‌ای جز راه دادن من به داخل خانه نداشت؛ اما باز هم بی‌نصیب نگذاشت.

— ان قدر بلند حرف زدی که بیدارش کردی. حالا راحت شدی؟
به حرف آقا برات توجه نکردم. اگر خیلی راست می‌گفت که به فکر دیگران است، پول میوه‌ها را پس می‌داد. احسان داشت نق می‌زد و مریم، با قیافهٔ آشفته و خواب‌آلود، سعی می‌کرد آرامش کند.

— سلام زن داداش. آمدم به شما و احسان سر بزنم.
— دستت درد نکنه. یک کم بازی ش بده، سرش گرم بشه. دیشب ان قدر وق زد که نداشت بخوابم.

— باشه. راستی، چرا بابا تان امروز ان قدر عصبانیه؟ مریضه؟
— ها، طفلکی از امروز صبح که از نونوایی آمده حالش بد شده.
— مگم، راستی، بیرون چیزی لازم ندارین برم براتان بگیرم؟
— نه، ممنون.

— خسته این؟ ها؟
— ها، محسن جان، مشه ان قدر حرف نزنی و فقط بچه ر بازی بدی؟
... گفتم که؛ دیشب هیچ نخواستیدم.

— یعنی سریال «آینه» ر ندیدین؟
بدون جواب ماندن این سؤال دو معنا داشت؛ یا مریم خوابیده بود یا خودش را به خواب زده بود.

گهوارهٔ بچه را آن قدر تکان دادم تا او هم خوابش بُرد. بعد، رفتم سراغ آقا برات. البته نه برای اینکه او را هم بخوابانم. می‌خواستم خودم را دوست روزهای سختی و گرفتاری نشان دهم. به هر حال کمک به دیگران خوب است؛ حتی اگر فرد مورد نظر برات آقا باشد.

— برات آقا، خدا بد نده؛ چی شده؟
— هیچی.

بدون اینکه صحبتی بین ما رد و بدل شود، بلند شدم. ظاهراً نمی‌خواست با من حرف بزند. بایی توجهی به من بلند شد و همهٔ جیب‌های لباس‌هایش را گشت. فهمیدم هر چه هست سر همین قضیه است.
— چیزی گم کردین؟

— ا... تو هنوز اینجایی؟
خواستم بروم؛ اما خود آقا برات انگار چیزی به ذهنش رسید. به سمت آمد و برای اینکه خودش را صمیمی بگیرد دستش را روی شانه‌ام گذاشت. یواش در گوشم گفت: «ببین، تو همیشه خدا توی کوچه پلاسی و یکسره این‌ور و اون‌ور پرسه م‌زنی. اگه یک وقت چشمت به پولی روی زمین افتاد مالِ منه‌ها! امروز که از نونوایی می‌آمدم گمش کردم. فهمیدی؟»
— ها. چقدر بود؟

— دویست تمن. یک وقت برای خودت برنداری ش که کلاغا می‌آن بهم خبر مدن.
— اگه کلاغا بهتان خبر مدن، پس چرا بهشان نمگین بیان جای پولِ خبر بدن؟!

— این فضولیا به تو نیامده. اگه پیداش کنی، یک چیز خوب بهت مدم.
— باشه. ولی شما یم زیاد خودتان ناراحت نکنین. پیش می‌آد دیگه.
من خودمم یک بار توی مدرسه پَن‌زارم گم کردم. فکر کنم اصغری دزدیده بود؛ چون موقع زنگ تفریح اول هی مرفت پیش بچه‌هایی که کیکس^۱ مخوردن تا یک چیزی بهش بدن؛ ولی زنگ تفریح بعدی

۱. کیکس: کیک، کلوچه.

داشت تی تاب مخورد و به هیشکی نمداد.

- آدم نباید به بقیه تهمت بزنه. شاید پولت پیدا کرده بوده.

- مگه آدم پولی که پیدا مکنه مال خودش مشه؟

- اگه صاحبش نتانه پیدا کنه، ها.

و بلافاصله حرف خودش را پس گرفت. انگار که برق چشمانم را دیده بود.

- نخیر، پیدا یم کنه، مال خودش نمشه. باید هر جور هست صاحبش پیدا کنه. راستی، تو مگه درس و مشق نداری که یکسره اینجا بی؟

هر قدر مسیر خانه آقا برات تا نانوا بی را رفتم و آمدم چیزی پیدا نکردم. غلام عینکی، رفتگر شهرداری، جلوی مغازه آقا ممدعلی نشسته بود و داشت تی تاب و نوشابه می خورد. ناخودآگاه یاد اصغری افتادم. زیرچشمی حواسم به او بود. می خواستم ببینم موقع حساب کردن چقدر پول می دهد. البته او هم داشت مرا می پایید و با کنجکاوی به من نگاه می کرد. اول او پرسید. من هم با سؤال جوابش را دادم.

- چیزی گم کردی؟

- چیزی پیدا کردی؟

- ها.

- ها.

- چی گم کردی؟

- تو چی پیدا کردی؟

غلام عینکی از جایش بلند شد و شیشه نوشابه را توی جعبه بیرون مغازه گذاشت. از همان جا به آقا ممدعلی اشاره کرد و گفت: «اینم بنویس به حسابم. سر برج می آم همه ش حساب مکنم.» با شنیدن این جمله، از اینکه به او شک کرده بودم، از خودم بدم آمدم. تقصیر خودش بود

که داشت تی تاب می خورد. غلام جارویش را برداشت و به طرفم آمد.

- وقتی داشتم جوبه ر تمیز مکرم تویت پیداش کردم. توی جوبه

گیر کرده بود. انداختمش توی حیاطتان. مال تو بود دیگه؛ ها؟

- ها؟ نه، ولی اگه صاحبش پیدا نکنم، مال من مشه. راستی، فکر کردم پول پیدا کردی.

- چیه؟ پول گم کردی؟

- نه، ولی مخوام پیداش کنم.

- حالت خوبه؟ ... از صبح تا حالا یک نفر دیگه یم بیست بار آمد اونجاها ر نگا کرد. مگفت بیست تمن گم کرده.

- چی دروغ گویم. به من که گفت دویست تمن! حتماً چون مدانیسته

من پول زیاد پیدا مکنم خواسته پولای دیگه رم، که پیدا کردم، براش بیستم.

- شایدم راست مگه و از دستی به من کم گفته که من دنبالش نگریم.

با غلام هر چه گشتیم چیزی پیدا نکردیم. البته هر دو زیرچشمی

یک دیگر را می پاییدیم تا مبادا طرف مقابل خیانت کند و پول پیدا شده

را مخفیانه در جیبش بگذارد. من مطمئن بودم اگر غلام چیزی پیدا

کند، مثل دفعه های قبل، زود به آقا ممدعلی می دهد تا به همه اطلاع

دهد؛ اما او احتمال می داد من اگر پول پیدا کنم، به کسی اطلاع

نخواهم داد. خبر نداشت من دیگر آدم شده ام و فوقش پنج تومانش

را به جای جایزه برای خودم برمی دارم. غلام زودتر از من دلسرد شد

و رفت؛ اما من همچنان به جست و جو ادامه دادم. غلام به خودش

قبولاند که احتمالاً همان بیست تومان درست بوده است. من دلسرد

نشدم. به هر حال دویست تومان پول کمی نبود و می شد با آن یک

جعبه شیرینی، چند قوطی شیر خشک، یک کیلو سوسیس و کالباس،

یک بستنی، یک کیلو تخمه، و پنج تا تی تاب خرید؛ یعنی دقیقاً همان

چیزهایی که سعید خریده بود و داشت با آن‌ها از روبه‌رو می‌آمد! احساس کردم سعید پول را پیدا کرده و وقتی به یاد خواهر و برادرهای قد و نیم‌قدش افتادم به این نتیجه رسیدم که پول قسمت او بوده است. بنابراین سعی کردم، به جای کمک به آقا برات، به سعید کمک کنم؛ هم در بُردن و هم در خوردن! وارد خانه‌شان که شدیم، دوباره از قضاوتم پشیمان شدم؛ چون پدر سعید آمده بود و معلوم می‌شد پول خرید وسایل را او داده است. هرچند این فرضیه همچنان به قوت خود باقی بود که ممکن است پدرش پول را پیدا کرده باشد، دلم نیامد به آن‌ها تهمت بزنم و دوباره از قضاوتم پشیمان شدم. از اینکه پدر سعید آمده بود، برای سعید خوشحال و برای اعظم خانم، که احتمالاً باز چند ماه دیگر باید زایمان می‌کرد، ناراحت شدم.



برای اولین بار، قبل از امتحان دیکته، حسابی تمرین کردم. به هر حال کسی که می‌خواهد بچه خوبی شود باید سعی کند در همه زمینه‌ها الگو باشد؛ مثل داداش محمد.

امتحان دیکته که شروع شد، من و حمید روی میز ماندیم و سعید رفت پایین که روی نیمکت بنویسد. همیشه موقع دیکته‌ها باید همین کار را می‌کردیم تا کسی از روی دست دیگری نگاه نکند.

تندتند نوشتیم و اصلاً به ورقه فرهاد، که در میز بعدی نشسته بود، نگاه نکردم. من و حمید و بقیه بچه‌تنبل‌ها کنار هم بودیم و بچه‌زرنک‌ها در نیمکت‌های بعدی. بدون اینکه به ورقه کسی نگاه کنم، دیکته را نوشتیم. خدایا چقدر خرخوان بودن کار خوبی است! چون باعث می‌شود آدم نیازمند کسی نباشد.

حمید، وقتی دید ظاهراً اتفاق خاصی افتاده که من سرم روی

ورقه‌ام است و به راحتی دارم می‌نویسم، سعی کرد نیم‌نگاهی به ورقه‌ام بیندازد. احساس کردم شاید کمک کردن به حمیدی که همیشه خدا نمره‌هایش پایین است ثواب داشته باشد. بنابراین برگه‌ام را به او نشان دادم. البته خواستم به چند نفر نیازمند دیگر هم کمک کنم؛ اما چون هیچ‌یک به من اعتماد نداشتند، به دیکته‌ام اعتبار نکردند.

بعد از امتحان معلوم شد حمید دو تا از کلمه‌های غلط مرا از روی دست یک نفر دیگر دیده و مال خودش را اصلاح کرده، اما به من چیزی نگفته. بیخود نیست که آدم نباید به بعضی گداها کمک کند.

بعد از امتحان، حمید برای تشکر دو تومان تخمه لیوانی برایم خرید. اگر خود آقا برات برایم چیزی خریده بود یا پول آقا جان را داده بود، کمتر تعجب می‌کردم. بنابراین، در رابطه با حمید، شکم به یقین تبدیل شد.

— پولش از کجا آوردی؟

— به تو چی؟

— مدانی چقدر کار بدی کردی؟

— ها.

— پس چرا این کار کردی؟

— به خودم مربوطه. یک وقت به مامانم چیزی نگیا. اگه بفهمه جای پولای زیر فرشش پیدا کردم و از اونا برداشتم، بهش مگم با تو خرجشان کردیم. خودت مدانی که می‌آد دو برابرش از تو و مامانت پس مگیره.

نه، پس پیدا کردن پول کار حمید هم نبود.



توپ توی خانه آقای اشرفی افتاده بود و کسی جرئت نمی‌کرد دنبال آن برود؛ چون آقای اشرفی قسم خورده بود این دفعه توپ و

صاحبش را با هم پاره می‌کند. برای کمک به دیگران تصمیم گرفتم بروم و توپ یا لاشه آن را تحویل بگیرم. البته اگر همان آدم قبلی بودم، امکان نداشت چنین کاری انجام دهم؛ اما بچه‌ها برای بازی به توپ احتیاج داشتند و من، که دیگر آدم شده بودم، باید هر طور بود به آن‌ها کمک می‌کردم. البته یک دلیل دیگر هم داشت؛ اینکه خودم توپ را سهواً داخل خانه آقای اشرفی شوت کرده بودم.

درست در لحظه‌ای که می‌خواستم در بزنم، در باز شد. منیژه خانم یک سله برداشته بود تا برود نان بخرد. سعی کردم نظرش را جلب کنم. - سلام منیژه خانم. من می‌خواستم برم نونوایی نون بگیرم. گفتم شاید شما یم بخواین.

- اتفاقاً الان می‌خواستم برم نونوایی. دستت درد نکنه محسن جان. خدا خیرت بده. اگه بدانی چه کمردردی دارم!

- ملیحه یم، هر وقت کمرش درد مکنه، مامانم و بی‌بی‌م مگن چای زیره و آتش هلوئه شله بخوره تا خوب بشه.

قولم را در رابطه با نگفتن دروغ نشکسته بودم و واقعاً تصمیم گرفته بودم بعد از بازی بروم نونوایی. تازه، با خریدن نان به منیژه خانم هم کمک می‌کردم. منیژه خانم لبخندی زد و سبدش را به من داد. سعی کردم موضوع اصلی را مطرح کنم.

- راستی، منیژه خانم، توپ ما افتاده تو حیاطتان.

- من که گفتم کرم درد مکنه. نم‌تانم بگردم. بیا، خودت ببین کجا افتاده ... من که ندیدمش. شاید رو شاخه‌ها باشه.

به آرامی وارد حیاط شدم. برای اینکه یک وقت خود آقای اشرفی مرا نبیند، سعی کردم بسیار آهسته دنبال توپ بگردم. روی شاخه‌ها اثری از توپ نبود. برای اینکه آقای اشرفی متوجه حضورم نشود،

همچنان آهسته توی حیاط را جست‌وجو کردم. توپ جلوی پله‌های زیرزمین افتاده بود. آهسته به همان سمت رفتم. از توی زیرزمین بوی سرکه و ترشی می‌آمد. تا آمدم توپ را بردارم، چشمم به آقای اشرفی افتاد که توی زیرزمین، کنار یکی از دبه‌ها، نشسته بود و داشت چیزی توی لیوان می‌ریخت. به محض اینکه متوجه حضور من شد، مثل یک آدم معلوم‌الحال، با چهره‌ای رنگ‌پریده به من نگاه کرد. هم من ترسیدم و هم او. نمی‌دانم جریان چه بود که حسایی جا خورد. با دستپاچگی سعی کرد چیزی را از من مخفی کند.

- تو اینجا چه کار مکنی؟

- توپم افتاده بود ...

با گفتن این حرف به سمت در حیاط دویدم. آقای اشرفی، که هول شده بود، از همان زیرزمین داشت داد و پیداد می‌کرد و منیژه خانم را صدا می‌زد.

- منیژه ... کی این گره‌خَر تو خانه راه داد؟!

غروب، منیژه خانم به خانه‌مان آمد. با خودش سرکه و ترشی آورده بود و می‌گفت برای تشکر از من بابت خریدن نان آن‌ها را آورده است. مامان هم از اینکه من پسر خوب و گلی شده بودم و به قول او در انجام دادن «کارهای مردانه خانه» کمک می‌کردم حسایی تعریف کرد. مامان آنقدر تعریف کرد که کم مانده بود خرشوم و بروم خانه را جارو بزنم. تعریف مامان از ته دل بود؛ اما احتمالاً آقای اشرفی منیژه خانم را برای جاسوسی فرستاده بود تا ببیند من چه دیده‌ام و آیا به کسی هم چیزی گفته‌ام یا نه. برای آقای اشرفی دروغ گفتن مسئله‌ای نبود و چه بسا ترجیح می‌داد در آن شرایط اصلاً راست‌گو نباشم! برای اینکه خیال آقای اشرفی را تا حدودی راحت کنم، در ادامه صفات خوبی

که مامان درباره من جلوی منیژه خانم ردیف می کرد، «دهن لقی نبودن» را خودم اضافه کردم.

خیال منیژه خانم که راحت شد با مامان درباره چیزهای دیگری حرف زدند؛ از جمله بدتر شدن حال آقا برات و اینکه شایع شده هزار تومانش را گم کرده است. چیزهایی هم درباره علل کمردرد زن ها گفتند که، چون ربطی به من نداشت، گوش نکردم.



بدی امتحانات ثلث سوم این است که با توت و کنتره هم زمان می رسد! برای اولین بار در عمرم چند روزی بود که برای امتحانات واقعاً داشتم درس می خواندم؛ البته نه توی خانه، بلکه روی درخت زردآلوی باغ عمو ابراهیم. تقریباً با حفظ کردن هر جمله، با حمید یک کنتره می کشیدیم و می خوردیم. برای امتحان تاریخ و عربی به این هم اکتفا نکردیم و روی درخت توت باغ جزایری هم درس خواندیم. امیدوار بودم ما حاصل امتحانات این ثلث به همه ثابت کند بچه خوبی شده ام؛ اما روزی که کارنامه ثلث سوم را دادند همه چیز برخلاف انتظارم پیش رفت و مسیر زندگی من و حمید عوض شد ...

توی حیات مدرسه، با دیدن نمره ها از تعجب خشکم زد. اصلاً انتظار نداشتم نمره ها به این قدر پایین باشد. تازه، جلوی نمره امتحان دیکته را هم با قرمز چیزی نوشته بودند، مبنی بر اینکه احتمالاً قلب کرده ام! داشتم فکر می کردم، با توجه به اینکه تصمیم گرفته ام دیگر به آقا جان و مامان دروغ نگویم، برای نشان دادن کارنامه چه کار باید کنم. تصمیم گرفتم کارنامه ام را، مثل یک مرد، به آن ها نشان بدهم و اگر خواستند کتکم بزنند، مثل یک نامرد، فرار کنم. البته این نقشه فقط تا لحظه ای که مدیر جدید مدرسه، آقای کشانی، صدایم کرد تا به دفتر

بروم توی ذهنم بود و پس از آن همه چیز عوض شد.

- بازم که گل کاشتی! ...

- به خدا امسال خیلی درس خواندم. حمید اکبرزاده شاهده.

- همون که یکسره مردود شده؟!

- هییه ... مردود شد؟!

- نه، شوخی کردم. شاگرد اول کلاس شد؛ البته از در عقب، صندلی

جلو. پس چی که مردود شد! تازه، تو دیکته از روی اون نوشتی؟

- به خدا اون از روی من نوشت.

- فرق نمکته. پس به هر حال فرض قلب درست بوده. فکر مکنی

خیلی زرنگی؟ فکر کردی قلب کنی هیشکی نفهمه؟ بالفرض ما

نفهمیدیم؛ خدا که مفهمه. فکر مکنی کار خوبیه؟ ... خدا مگه من از

رگ گردن به شما نزدیک ترم. جای دیگه هم مگه اجسام از آنچه در

آینه مبینین به شما نزدیک ترن. پس فکر نکن متانی سر کسی ر کلاه

بذاری و هیشکی نفهمه.

آقای کشانی، پس از اینکه فهرستی از تخلفات من و حمید را از

روی کاغذی خواند، چیزی گفت که اصلاً انتظارش را نداشتم؛ اینکه

دیگر اسمم را توی مدرسه نمی نویسد. به بهانه اینکه فامیلم را بگویم،

سعی کردم وانمود کنم به خاطر غصه خوردن برای برادرم دچار افت

کیفی شده ام؛ اما آقای مدیر، که ظاهراً همه پرونده تحصیلی مرا خوانده

بود، گفت: «اتفاقاً نمره ها نشان مده امسال وضعت بهتر از قبل شده.

منتها ما دیگه نمخوایم اسم بچه های تنبل تو مدرسه بنویسیم. حالا که

من آمدم، مخوام کاری کنم که همه بچه ها نمونه باشن. شما نمودار ما

ر می آرین پایین. تازه، فقط به خاطر درس نیست. بحث درس یک

طرف، بحث انضباط هم یک طرف، که متأسفانه مال شما دو تا هر دو

تاش همون طرفه!»

— اجازه، قول میدیم امسال دانش آموز خوبی باشیم. مخواین تعهد بدیم؟
آقای مدیر چند برگه از توی پرونده‌ام بیرون کشید و نشانم داد.
— مثل همین تعهد؟!

حرفی برای گفتن نداشتم. به عنوان آخرین تیر در ترکش، سعی کردم از حربه گریه استفاده کنم. البته، برای اولین بار، گریه‌ام اصلاً الکی نبود. آقای کریمی، معلم پرورشی مدرسه‌مان، که محمد را می‌شناخت، با دیدن گریه‌های من چیزی در گوش آقای کشانی گفت. شاید همین مسئله باعث شد دل آقای مدیر کمی نرم شود.

— حالا فردا بگو پدر و مادرت بیان مدرسه ببینیم چه کار مشه کرد؛ اینم به خاطر برادرت که همه مگن قبلاً از دانش آموزای خوب ما بوده.
— هر دوشان باید بیان؟
— بعله.

— نمشه فقط مادرم بیاد؟
— نه.

توی راه به این فکر می‌کردم که با چه رویی به آقا جان خبر بدهم دیگر اسمم را در مدرسه نمی‌نویسند، با چه رویی بگویم صمیمی‌ترین دشمنم یکسره مردود شده، با چه رویی بگویم تقلبمان را هم فهمیده‌اند، و تازه با چه رویی بگویم با مامان باید به مدرسه بیانند ... جز گفتن ماجرا چاره‌ای نبود. متأسفانه جامعه کاری می‌کند که انسان، درست در شرایطی که توبه می‌کند تا آدم شود، مجبور شود دوباره به سمت عادت قدیمی‌اش برگردد.

در همان حال که قیافه‌ام عین تصویر عاقبت نسیه‌فروش شده بود و داشتم از مدرسه برمی‌گشتم، آقا جان را دیدم که یک هندوانه خریده

بود و داشت به سمت خانه می‌رفت. دویدم تا هندوانه را از دستش بگیرم. به هر حال برای نشان دادن کارنامه باید مقدمه‌چینی می‌کردم. آقا جان، که اصلاً انتظار کمک آن هم از طرف من را نداشت، تعجب کرد و هندوانه را نداد. سعی کردم به زور از دستش بگیرم. باید ثابت می‌کردم پسر خوبی شده‌ام.

کشیدن هندوانه باعث شد کنترل آن از دست آقا جان خارج شود. چون هندوانه خیلی سنگین بود، من هم نتوانستم تعادلش را حفظ کنم و متأسفانه به زمین افتاد. البته مثل شیشه نشکست؛ اما شکاف برداشت. برای اینکه دعوایم نکند زود گفتم: «به ... آقا جان عجب هندوانه قرمز و رسیده‌ای گرفته بودیا! دستت درد نکنه.»

— خا، وقتی مگم نمخواد، نمخواد! کمک کردن به تو نیامده.
به‌رغم اینکه هندوانه شکاف برداشته بود، هنوز قابل حمل بود. آقا جان سعی کرد هندوانه را طوری بردارد که آبش روی لباسش نیفتد. نیم‌نگاهی به من انداخت که یعنی ببین چه کار کردی. خوشبختانه، قبل از اینکه گیر بدهد، یک ماشین ژیان ترمز زد و راننده‌اش از ماشین پیاده شد تا به قول خودش بدون هیچ چشم‌داشتی به آقا جان کمک کند. راننده کسی نبود جز مراد.

— علی آقا جان، اجازه بدین کمک کنم ... دیگه محمد جان که نیست ما که هستیم که ...

— دستت درد نکنه مراد جان. این بچه یم خواست کمک کنه؛ ولی از بس ساسه‌یه^۱ و دست و پاش گیر نداره، هندوانه از دستش افتاد. موتور چی کار کردی؟
— دادیم رفت. حالا با این ماشینم ...

۱. ساسه: شل و ول.

— مبارکه.

سوار ماشین که شدیم، آقا جان از اینکه مراد او را سوار کرده بود تشکر کرد. مراد، پس از ابراز ارادت و پرسش درباره کارنامه من، که البته بی پاسخ ماند، سعی کرد خودش را آدمی نشان دهد که به همه کمک می‌کند و از این کمک قصد خاصی ندارد. با شناختی که از خودم و این جور مسائل داشتم، هر آن انتظار داشتم مراد اسم ملیحه‌مان را طور دیگری صدا کند و درباره درس‌هایش بپرسد؛ اما بحث آن‌ها سمت و سویی پیدا کرد که به ضرر من شد.

— اتفاقاً دیروزم حاج ابراهیم سوار کردم. داشت از نونوایی می‌آمد. بنده خدا ناراحت بود. مگفت نم‌دانه کی میوه‌های باغش مدزده. نامردا درخت کترته‌ش لخت کردن. شما نم‌دانین کار کیه، بدیم ادبش کنن؟
— حتماً کار همون لات و لوتا بیه که پشت دیوار باغش جمع مشن توشله بازی و کمرکمر بازی مکنن. محسن، تو کسی ر ندیدی بره تو باغ عمو ابراهیم؟!

برای اینکه جواب آقا جان و مراد را ندهم و حمید را نفروشم، به بیرون نگاه کردم تا حواس خودم را پرت کنم. توجهم به صحنه جالبی جلب شد. آقای اشرفی داشت با شیلنگ آب جلوی خانه‌شان را می‌شست. با دیدن من در ماشین مراد رنگش پرید. خوشبختانه ماشین آن قدر آهسته می‌رفت که آقای اشرفی، همانند یک تصویر اسلوموشن، می‌توانست جزئیات توی ماشین و صمیمیت من و آقا جان با مراد را ببیند. در کسری از ثانیه چیزی به ذهنم رسید و به همین خاطر من هم، که تا چند لحظه پیش رنگ و رو و شرایطم مثل آقای اشرفی شده بود، نفس راحتی کشیدم. بنابراین، در حالی که خود را در حال صحبت با

۱. کمرکمر: از بازی‌های محلی خراسان شمالی که با چند کمر بند بازی می‌شود.

مراد نشان می‌دادم، لبخند معناداری به آقای اشرفی زدم.

— چیزه ... اگه دیدم کسی رفت تو باغ، پیام خبر بدم؟

— ها ... ببینیم کار کیه، برای پیرمرد. ثواب داره.

از ماشین مراد که پیاده شدیم، آقا جان با هندوانه شکاف خورده به خانه رفت. من هم به طرف خانه آقای اشرفی دویدم. آقا جان صدا زد: «بیا کمک کن در برام باز کن!»

— نه، من ساسه یم. نمتانم.

از حرفم پشیمان شدم و برگشتم؛ چون احساس کردم یک آن روح محسن قبلی در وجودم حلول کرده و نباید به آن اجازه دهم هر کاری خواست انجام دهد. در را برای آقا جان باز کردم و دوباره به طرف خانه اشرفی دویدم و این بار سعی کردم نیمچه اجازه‌ای به شیطان درونم بدهم! به هر حال خدا هم برای بنده‌ای که توبه کرده، اما در شرایط خطیری قرار دارد، راه دررویی نشان می‌دهد!

جلوی در حیاط آقای اشرفی همچنان خیس بود و آب‌راهه کوچکی هم به طرف پایین کوچه سیدی جاری شده بود. آقای اشرفی هنوز، شیلنگ در دست، جلوی در حیاط ایستاده بود و اگر شرایط فرق نکرده بود، نه تنها با شیلنگ خیس می‌کرد، بلکه حاضر بود به جای شیلنگ تفنگ به سمتم بگیرد.

اجرای نقشه‌ام خطرات خودش را داشت و اگر کسی می‌فهمید، حسابی کتک می‌خوردم؛ اما طبق محاسباتم اگر شرایط جور درمی‌آمد، کمتر کتک می‌خوردم. به هر حال، راه حل بهتری نداشتم. تصمیم گرفتم اول برنامه شماره یک را اجرا کنم و اگر نشد، بروم سراغ برنامه شماره دو.

سعی کردم از در دوستی وارد شوم. برای همین، سر شیلنگ را

گرفتم تا آب بخورم؛ اما، وقتی آب و گل روی پاچه شلوار آقای اشرفی سنبه کرد، اخمش دوچندان شد. راضی کردن آقای اشرفی با برنامه شماره یک راه به جایی نبرد و هر چه التماس کردم فایده‌ای نداشت. حتی چند قطره اشک تمساح هم کارم را راه نینداخت. بنابراین، مجبور شدم از ترفند شماره دوم استفاده کنم. برای همین بحث زیرزمینشان را پیش کشیدم. البته هر چه اصرار کرد که آن روز چه چیزی دیده‌ام، چیزی نگفتم. واقعاً هم نمی‌دانستم داشت چه کار می‌کرد؛ اما به خاطر ترسش وانمود کردم شاید اگر چیزی را که دیده‌ام مراد بفهمد، خیلی جالب نباشد. اسم مراد را که آوردم، سگرمه‌های آقای اشرفی در هم رفت و سعی کرد به خاطر کارهایی که در حقمان کرده منت بگذارد.

— مگه من خبر زنده بودن محمدتان ندادم؟ مگه بهش یاد ندادم چطوری زنده بمانه؟ مگه براش آهنگ درخواست نکردم؟ مگه برای عروسی‌ش ضبطم ندادم؟ حالا چرا منخوای خبرتازی کنی؟
— مگه من تشکر نکردم؟ مگه به مراد گفتم از کدوم رادیو شنیدی؟ مگه گفتم به کدوم رادیو زنگ زدی؟ مگه گفتم چه نواری داری؟ مگه گفتم چه کار داشتی مکردی؟ هنوز که نرفتم خبرتازی کنم.
به آقای اشرفی اطمینان دادم که دهانم تا به حال جایی باز نشده. اما در عین حال اطمینان دادم اطمینانی هم برای بسته ماندن آن وجود ندارد و فقط یک راه برای بسته ماندن آن وجود دارد؛ اینکه با منیژه خانم به مدرسه بیایند و برای صحبت با مدیر خودشان را به جای آقا جان و مامان جا بزنند!

آقای اشرفی، تهدیدم را که شنید، فحش داد و دنبالم کرد. من هم با سرعت فرار کردم. خوشبختانه، چون لباس تنش بود، نتوانست تا

دم در خانه‌مان دنبالم بیاید.
بعد از ظهر، حمید با قیافه‌ای گرفته آمد دنبالم. سر و صورتش نشان می‌داد که بدجور کتک خورده است.

— حمید، چی شده؟ مامانت فهمید؟

— ها. فکر نم‌کردم به این زودی بفهمه از پولاش برداشتم.

— من فکر کردم برای کارنامه‌ت کتکت زده.

رنگ حمید با شنیدن کلمه کارنامه پرید.

— چی؟ مگه کارنامه‌ها ر دادن؟

نمی‌دانستم خبر ندارد. برای اینکه از شوک دربیاید سعی کردم قضیه را به شوخی مطرح کنم.

— ها ... نامرد، چرا نگفتی شاگرد اول شدی؟

— جدی مگی؟

— ها ... از در عقب صندلی جلو! بدبخت، یکسره مردود شدیا

— چی؟

حمید طوری لرزید که گمان کردم سکنه کرد. چند لحظه به او فرصت دادم حالش جا بیاید تا خبر بعدی را هم بدهم.

— تازه، تقلبت تو امتحاناً رم فهمیدن.

— چی؟!

— تازه، آقای کشانی، مدیر جدید، گفته دیگه اسمت تو مدرسه ننویسن!

— چی؟!

حمید در جای خود خشکش زد. فکر نمی‌کردم این موضوع این قدر برایش مهم باشد. سعی کردم او را آرام کنم.

— اسم منم ننویسن؛ ولی گفتن اگه پدر و مادرم ببرم مدرسه، شاید

یک کاری کنن.

حمید اصلاً حرفی نزد. فکر می‌کنم درد قلبی‌اش را فراموش کرده بود. قبل از اینکه برود، سعی کردم به او دربارهٔ جریان عمو ابراهیم هم اخطار بدهم؛ اما او با ناراحتی به خانه‌شان رفت و در را بست.

شب، نیم ساعت بعد از اینکه ماشین کمینته با آژیر روشن از کوچه‌مان رد شد، آقای اشرفی آمد دم در خانه‌مان. فهمیدم دیگر آرام و قرار ندارد و هر آن احساس می‌کند قرار است او را دستگیر کنند. دلم برایش سوخت؛ اما او هم باید شرایط مرا درک می‌کرد. به هر حال، جفتمان وضعیت بدی داشتیم و باید پای لرز خربزه‌ای که خورده بودیم می‌نشستیم.

آقای اشرفی گفت، خودش به جهنم، هر کاری می‌کند منیژه خانم حاضر نمی‌شود خودش را جای مامان جا بزند. توی دلم گفتم از خدایش هم باید باشد که جای مامان من باشد. با رساندن این خبر که مراد قرار است به‌زودی به خواستگاری ملیحه‌مان بیاید، به آقای اشرفی فهماندم که رابطهٔ من و مراد خیلی نزدیک‌تر از این حرف‌هاست و هر جور هست باید مشکل را حل کند.

صبح، با صدای داد و بیداد عذرا خانم از خواب بیدار شدم. صدای کتک خوردن و گریه‌های حمید آن‌قدر بلند بود که حتی بی‌بی را از خواب بیدار کرد. وقتی حاضر شدم با پدر و مادر قلابی‌ام بروم مدرسه، مامان هم چادر سر کرد تا با من به بیرون بیاید. با ترس و لرز پرسیدم: «کجا؟»

— برم ببینم این عذرای دیوانه چی از جان این بچهٔ دیوانه‌ترش مخواه. ترسیدم مبادا حمید جریان کارنامه و ثبت‌نام نکردنمان را به مامان

بگویند. بنابراین زود رفتم توی کوچه تا از حمید بخواهم لااقل جریان مرا نگویند؛ اما با دیدن عمو ابراهیم خیالم راحت شد. می‌گفت حمید را غروب روز قبل روی درخت دیده است. طفلک حمید، برای اینکه اعصابش راحت شود، روز پیش جایی آرامش‌بخش‌تر از درخت کترته پیدا نکرده بود. به هر حال، یک نفر با سیگار آرام می‌شود، یک نفر با گرد، و من و حمید با خوردن کترته درخت عمو ابراهیم!

ماندن در آنجا خیلی به‌صلاح نبود؛ چون هر لحظه ممکن بود حمید مرا هم لو دهد، چه برای کارنامه و چه برای کترته. بنابراین، قبل از اینکه خودم هم به سرنوشت حمید و مامان به سرنوشت عذرا خانم دچار شود، فلنگ را بستم و به طرف خانهٔ آقای اشرفی دویدم.

آقای اشرفی و منیژه خانم هم حاضر شده بودند. برای اینکه سر صحبت را باز کنم، به آقای اشرفی گفتم: «با ماشین نیریم؟» — چرا، اتفاقاً چون شاگرد اول مدرسه‌ت شدی مخوام یک‌سر بابا‌مان هم بیرمت. عجب رویی داره این بچه!

فهمیدم باید پیاده برویم. مرا بگو که فکر می‌کردم برای اولین بار قرار است با ماشین اختصاصی به مدرسه بروم. از این نظر پدر و مادر قلابی‌ام خیلی با پدر و مادر اصلی تفاوت نداشتند و از نظر امکانات مثل هم محسوب می‌شدند.

قرار شد تا مدرسه والدین قلابی با فاصلهٔ چند قدم پشت سر من حرکت کنند و وقتی به مدرسه رسیدیم دستم را بگیرند. تازه، برای اینکه اوضاع طبیعی شود به آقای اشرفی اجازه دادم توی حیاط مدرسه و جلوی مدیر مرا کتک بزند؛ اما نه خیلی محکم. چون ممکن بود غروسی ملیحه نزدیک باشد و صورتم نباید کبود می‌شد؛ وقتی به حیاط مدرسه رسیدیم با پس‌گردنی‌هایی که خوردم فهمیدم ظاهراً

آقای اشرفی دل پری از من داشته است! خدا خدا می‌کردم آقای کشانی قبلاً آقا جان و آقای اشرفی را ندیده باشد و کسی در مدرسه آقای اشرفی و منیژه خانم را، که می‌خواستیم به جای والدینم معرفی کنم، نشناسد. آقای کشانی، پس از سلام و احوال‌پرسی و گلایه از من، فرمی را، که از قبل برای امثال من تهیه شده بود، از توی کشو درآورد. نیم‌نگاهی به من انداخت و به علامت تأسف سری تکان داد. آقای اشرفی و منیژه خانم هم، که ساکت و اخمالو رویه‌رویش نشسته بودند، با شدت بیشتری سرشان را تکان دادند. ظاهراً از اینکه والدین چنین پسری بودند خودشان را حسابی شرمند می‌دانستند.

آقای کشانی می‌خواست مشخصاتم را در فرم بنویسد. آقای اشرفی و منیژه خانم، که به او نزدیک‌تر بودند، برای اینکه ثابت کنند والدین من هستند، زود به جای من اسم و فامیلم را گفتند. همین مسئله کار را خراب کرد؛ چون برای بقیه موارد هم آقای کشانی به آن‌ها نگاه کرد و طبعاً آن‌ها هم مجبور بودند از من بپرسند.

- تاریخ تولد؟

- محسن، تاریخ تولدت کیه؟

- سی و یک مرداد.

- سال؟

- محسن، کدوم سال؟

- پنجاه و شیش.

- نام پدر؟

- جمشید ... نه، ببخشید ... چیزه ... این بچه حواس نذاره که! آدم

اسم خودشم یادش مره ... بنویسین علی.

- محل تولد؟

- محسن، محل تولدت؟

- زایشگاه!

منیژه خانم، برای اینکه نشان دهد می‌داند دقیقاً کجا مرا به دنیا آورده، زود جمله‌ام را تکمیل کرد.

- زایشگاه بنت‌الهدای بجنورد.

آقای کشانی، که دید آقای اشرفی و منیژه خانم چیزی از من نمی‌دانند، کمی مشکوک شد و سعی کرد سؤال‌های دیگری از آن‌ها بپرسد. شما مدانین اسم معلم پارسالتش چی بوده؟

- محسن، اسم معلم پارسالت چی بود؟

آقای کشانی گفت: «من از شما پرسیدم ...» بعد فرم را توی پوشه‌ای گذاشت و گفت: «واقعاً از این بچه انتظار دیگه‌ای هم نباید داشت. چطور شما چیزی از این بچه نمدانین؟ مگه بچه شما نیست؟» منیژه خانم به طرف میز آقای کشانی رفت تا به آرامی چیزی بگوید. ترسیدم مبادا نقشه را لو بدهد؛ اما کلمه پرورشگاه را که شنیدم خیالم راحت شد. آقای کشانی صحبتش را با بحث درباره اهمیت تربیت بچه - اعم از تنی یا ناتنی - و حتی لزوم تربیت پدرها و مادرهای سهل‌انگار و خطرات بی‌توجهی پدرها و مادرها به آینده فرزند ادامه داد. صحبتش طوری بود که این بار آقای اشرفی و منیژه خانم از خجالت سرشان را پایین انداخته بودند و من همراه آقای کشانی سرم را، به خاطر داشتن چنین والدینی، به علامت تأسف تکان می‌دادم! منیژه خانم، برای اینکه نشان دهد خیلی هم به سرنوشت من بی‌توجه نیست، دروغی گفت که دست مرا از پشت بست.

- باور کنید ما توی خونه خیلی باهش کار می‌کنیم. بهش دیکته

مگم، ریاضی مگم، ...

- پس چرا وضعیت این طوریه؟

آقای کشانی، برای اثبات نادرستی حرف منیژه خانم، سعی کرد
تدنتند از من سؤال بپرسد. من هم باید به سرعت جواب می‌دادم.

- مساحت دایره؟

- یک ضلع ضرب در خودش.

- هفت هشت تا؟

- پلنگ و شیش تا ...

- اولین پادشاه هخامنشی؟

- داریوش اول.

- نه. فقط یک بار دیگه متانی بگی.

- داریوش بیستم.

- خاک عالم بر سرت!

این جمله را هر سه نفر با هم گفتند. آقای اشرفی جمله‌اش را با
پس‌گردنی همراه کرد.

در همان حالی که آقای کشانی داشت به والدین قلبی من تذکر
می‌داد که من به دلیل بی‌توجهی آن‌ها به این روز افتاده‌ام و آن‌ها را
راهنمایی می‌کرد، چشمم به بیرون افتاد. عذرا خانم و حمید وارد حیاط
مدرسه شدند. تا اینجا داشتم سکته ناقص می‌کردم؛ اما با دیدن مامان
رفتم توی فاز سکته کامل. ای لعنت بر حمید و صدام! معلوم بود حمید
در برابر تنبیه و شکنجه تاب نیاورده و برای رهایی مرا هم، که شریک
جرمش بودم، لو داده؛ چه درباره کثرت و چه در رابطه با کارنامه.
اگر مامان نرفته بود، این اتفاق نمی‌افتاد. برای همین چیزهاست که
می‌گویند همسایه‌ها نباید در کار هم فضولی و دخالت کنند.

احساس کردم کارم تمام شده است. نگاهی به آقای اشرفی
انداختم که موضوع را به او برسانم؛ اما او سرش را، عین بچه‌های
تنبلی که توی دفتر می‌آیند تا تنبیه شوند، با شرمندگی پایین انداخته
بود. یواشکی منیژه خانم را صدا زدم؛ اما آقای کشانی فهمید و همین
مسئله را گواه دیدگاهش اعلام کرد.

- بفرمایین ... رفتار شما طوریه که این بچه هنوز عادت نداره به
شما بگه مامان و عین یک غریبه شما ر منیژه خانم صدا مکنه ...

منیژه خانم با اشاره من به طرف پنجره نگاه کرد و ناگهان با دیدن
مامان دستپاچه شد. بلافاصله، به بهانه اینکه دچار عذاب وجدان شده
و باید برود بیرون و هوا بخورد، با کسب اجازه از مدیر، دست مرا هم
گرفت تا به بیرون از اتاق ببرد. خودم را به سرنوشت سپردم و یک بار
دیگر از خدا خواستم برای آخرین بار، واقعاً برای آخرین بار، مثل
همیشه در حقم لطفی کند.

آقای اشرفی، بدون اینکه جریان را بفهمد، دستش آمد که اوضاع
از کنترل خارج شده است. اما وقتی او هم به بهانه‌ای خواست بیرون
بیاید آقای مدیر اجازه نداد. ظاهراً هنوز صحبتش ادامه داشت و به
هر حال چون کلاس‌ها تعطیل بود و برای نصیحت کردن گوش مفتی
بهتر از گوش آقای اشرفی گیرش نمی‌آمد، دوست نداشت مشتری
چانه تازه گرم شده‌اش را از دست بدهد.

در آن شرایط اصلاً نمی‌توانستم با تصور کردن این صحنه که، بعد
از لو رفتن جریان، آقای کشانی با خط‌کش، توی دفتر، آقای اشرفی و
منیژه خانم را تنبیه می‌کند بخندم.

منیژه خانم با عصیانیت گفت: «خاک بر سرت کنم! حالا چه خاکی
بر سرم کنم؟ دیگه با چه رویی تو چشمای مادرت نگاه کنم؟» خواستم

بگویم: «با همون چشمی که کسر شأنت مشد خودت به جاش جا بزنی؛ ولی حالا باید منتشَم بکشی تا تو رِ ببخشه.» اما چون تقصیر خودم بود چیزی نگفتم.

مامان، با دیدن من، تندتند به طرفم دوید و قبل از اینکه چیزی بگوید یک سیلی به من زد. خودم طرف دیگر صورتم را هم تعارف کردم؛ اما مامان جلوی منیژه خانم سعی کرد آبروداری کند.

— منیژه جان، مبینی این بچه چطور آبروی ما رِ برده؟ به خدا روم نمشه بهت بگم چه کار کرده.

منیژه خانم از خجالت سرش را انداخت پایین. او هم رویش نمی‌شد به مامان بگوید خودش چه کار کرده است. قبل از اینکه حرفی زده شود، در دفتر باز شد و صدای آقای کشانی آمد.

— محسن، با مادرت بیایین تو. مخوام یک چیزی به جفتتان بگم. مامان دستم را گرفت که به طرف دفتر برویم؛ اما من دستم را کشیدم. نمی‌دانستم چه کار کنم. مامان از رفتارم تعجب کرد و به منیژه خانم نگاه کرد. منیژه خانم هم مردد بود. مامان با عصبانیت پرسید: «مگه کَرّی؟ بیا بریم ببینیم چه خاکی باید به سرمان بریزیم.» من هم برای همین نمی‌رفتم تو که ببینم چه خاکی باید به سرمان بریزیم.

آقای اشرفی، با شنیدن صدای ما و دیدن مامان از لای در باز شده، شروع کرد به سرفه کردن. فکر کردم دارد تمارض می‌کند. به بهانه اینکه به خوردن آب احتیاج دارد، طوری صورتش را گرفت که وقتی از دفتر خارج می‌شود چشمش به چشم مامان نیفتد؛ اما چون مامان سرِ راهش بود نتوانست مخفی‌کاری کند. هر دو با شرمندگی به هم سلام دادند. منیژه خانم با شرمندگی بسیار زیاد دست مامان را گرفت تا ماجرا را برایش توضیح دهد.

با هر جمله منیژه خانم رنگ مامان یک مرحله سفیدتر می‌شد. اگر منیژه خانم حرفش را تمام نکرده بود، مامان، که دیگر عین یک روح شده بود، دود می‌شد و به هوا می‌رفت. اوضاع آن‌قدر افتضاح شده بود که هم خودم داشتم خجالت می‌کشیدم، هم مامان، هم منیژه خانم، هم آقای اشرفی!

مامان چنان شوکه شده بود که اصلاً صدایش در نمی‌آمد. منیژه خانم به او گفت، برای اینکه بیشتر آبروریزی نشود، خودش می‌رود و ماجرا را تمام می‌کند؛ وگرنه اسم مرا در مدرسه‌های دیگر هم نمی‌نویسند. راست می‌گفت.

مامان از روی ناچاری بیرون دفتر ماند و من و منیژه خانم به داخل دفتر رفتیم. می‌خواستیم به مامان بگویم، برای اینکه همه‌چیز جبران شود، او هم خودش را به جای مادر حمید جا بزند تا با هم صاف بشویم؛ اما منیژه خانم محکم دستم را کشید. البته همین مسئله باعث شد باز هم آقای کشانی به او گیر بدهد که شاید همین رفتارهای خشن باعث شده این‌طوری تربیت یا در اصل بی‌تربیت شوم!

از مدرسه که برمی‌گشتیم، کسی با کسی حرف نمی‌زد. مثل تقسیم‌بندی سر کلاس، که بچه‌تبل‌ها و بچه‌زرنگ‌ها را برای امتحان از هم جدا می‌کنند، ما مردها، که هر یک در زمینه‌ای گناهکار بودیم، جلوتر راه می‌رفتیم و مامان و عذرا خانم و منیژه خانم در پشت سر. ما، گروه مردان، در این فکر بودیم که لابد به خاطر کار بدی داریم تقاص پس می‌دهیم و زن‌ها هم در این فکر که گیر چه جانورانی افتاده‌اند. روز بدِ گروه ما با ملحق شدن آقا جان، که داشت از دُکان می‌آمد، کامل شد.

مامان، که طاقت نیاورد، در چند ثانیه کل جریان را گفت. آقا جان

توی همان کوچه می‌خواست کمر بندش را در بیاورد و مرا بزند؛ اما، وقتی فهمید اگر آن را باز کند، شلوارش می‌افتد، منصرف شد. آقای اشرفی و منیژه خانم سعی کردند پادرمیانی کنند و گفتند که شاید همین رفتارهای خشن باعث شده من این‌طوری تربیت یا در اصل بی‌تربیت شوم! اما پادرمیانی آن‌ها تأثیری نداشت. حتی کم مانده بود خودش آن هم به خاطر کارشان تنبیه شوند. عذرا خانم سعی کرد جلوی آقا جان را بگیرد؛ اما وقتی آقا جان گفت تنبیه برای بچه لازم است، او هم فیلس یاد هندوستان کرد و دوباره گوش حمید را کشید.

در آن شرایط تنها چیزی که نجاتم داد صدای آژیر آمبولانس بود که به سرعت از کنار ما رد شد و جلوی در خانه آقا برات نگه داشت. دو پرستار به داخل خانه رفتند و آقا برات را با برانکارد سوار آمبولانس کردند. آقا جان دیگر تنبیه نکرد؛ هم به خاطر اینکه فکرش مشغول آقا برات شد و هم به خاطر اینکه فهمید به هر حال مشکل ثبت‌نام من با تعهد دادن آقای اشرفی و منیژه خانم حل شده است. ضمناً نگران هم بود از اینکه این بار این منم که می‌توانم از دست پدر و مادرم به آقای کشانی شکایت کنم!

آقا برات یکی دو ساعت بیشتر توی بیمارستان نماند. وقتی فهمیده بود مخارج بیمارستان چقدر است وانمود کرده بود که حالش خوب شده و بلافاصله مرخصش کرده بودند.



قرار بود برای عیادت از آقا برات به خانه‌شان برویم. ماما گفت خوب نیست دست خالی برویم؛ اما آقا جان، که هنوز بابت میوه شب عید کینه داشت، موافق نبود. برای همین، به جای خرید گل یا آب‌میوه، یک دندانی پلاستیکی برای احسان خرید تا موقع خارش لثه‌هایش،

برای درآوردن دندان، با آن بازی کند و آن را گاز بزند. البته ملیحه از توی باغچه یک دسته گل کنده بود تا خیلی هم دست خالی نباشیم. وارد خانه‌شان که شدیم، دلم به حال آقا برات سوخت. با قیافه‌ای گرفته و بی‌حال، روی یک رخت‌خواب دراز کشیده بود. احسان هم کنارش خوابیده بود. با ناله‌هایی که آقا برات می‌کرد، اگر کسی نمی‌دانست، تصور می‌کرد احتمالاً او تازه احسان را زاییده! ناله‌های آقا برات با دیدن ما بیشتر و بیشتر شد.

— هی ... علی آقا جان، مبینی به چی روزی افتادم؟ امان ... امان ... نمدانم کی من چشم زد.

آقا جان، مثل ما، لابد با خودش می‌گفت دیگران به چه چیزش باید حسادت کنند و او را چشم بزنند؛ اما سعی کرد دل‌داری‌اش دهد. — تو یم زیاد سخت مگیری د! دنیا همینیه؛ بالا و پایین داره، فراز و نشیب داره، پستی و بلندی داره. مهم اینه که تو گلت به خدا باشه. یک روز روز خبرای خوبه، یک روز روز خبرای بد. یک روز شادیه، یک روز غم. مثلاً یک روز روز بد شنیدن خبر مفقود شدن ممد، یک روزم روز خوب شنیدن خبر زنده بودن و سلامتی‌شه. یک روز وقتی از دکان می‌آم تو کوچه یک دفعه مبینم این بچه تو مدرسه چه گندی زده و چه افتضاحی کرده، یک روزم وقتی از دکان می‌آم تو کوچه یک دفعه مبینم دویست تمن افتاده جلوی پام.

حال و روز بد آقا برات، با شنیدن این جمله، خوب شد و روز بد آقا جان، با پس دادن دویست تومان آقا برات، بدتر شد!

بش قارداش

اولین نامه‌ای که از محمد به دستمان رسید و در آن خبر سلامت خودش را اعلام کرده بود خیال همه را راحت کرد. آقا جان گفت خوبی اش در این است که معلوم می‌شود تحت نظارت صلیب سرخ قرار گرفته‌اند و شماره اسارت دارند. راستش، تا زمانی که نامه محمد به دستمان نرسیده بود هنوز نگران بودیم که نکند بلایی سرش آمده باشد. البته به اسارت درآمدن و اعلام رسمی آن هم به این معنا نبود که بلایی سرش نیامده است. تا قبل از نامه محمد، هر وقت دو نفر از آشناها را در حال پیچ‌پیچ می‌دیدیم پشتمان می‌لرزید و تصور می‌کردیم درباره محمد خبر بدی دارند. هر وقت هم ماشین بنیاد شهید از کوچه رد می‌شد مامان ضعف می‌کرد و به خدا توکل می‌کرد. خدا می‌داند آقا جان و مامان تا رسیدن نامه محمد چه کشیدند! رسیدن نامه قدری از نگرانی‌ها را کم کرد؛ فقط

قدری از نگرانی‌ها را ...



صبح که از خواب بیدار شدم کم مانده بود از خوشحالی سکنه کنم. کنار رخت خواب من یک نفر خوابیده بود و لحاف را هم بالای سرش کشیده بود. با خوشحالی پریدم روی لحافش و فریاد زدم: «داداش ممد!»

البته خوشحالی‌ام چند لحظه بیشتر طول نکشید. دایی اکبر، که با پرش من مثل فتر بلند شده بود، با عصبانیت داد زد: «هو ... چرا وحشی بازی درمی‌آری؟»

- خا، فکر کردم داداش محمد آمده!

- خا، داداش ممد تم باشه. باید این جوری پیری روش؟ نمگی از مردی مندازی ش؟!

هرچند داداش محمد دایی اکبر از آب درآمده بود، باز هم خوشحال بودم. چند سالی می‌شد که ندیده بودمش و حسابی دلم برای کاچه بازی‌هایش تنگ شده بود. یعنی دقیقاً از آخرین باری که از پادگان فرار کرد و شد سرباز فراری هیچ‌یک از قوم و خویش‌ها از او خبر نداشتند. فقط می‌دانستیم در تهران زندگی می‌کند و با تفنگ بادی جلوی سینماها خرج خودش را درمی‌آورد. البته من به بچه‌ها به دروغ گفته بودم دایی اکبرم توی امریکا زندگی می‌کند و در آنجا برای فیلم‌های سینمایی به خارجی‌ها تفنگ بادی کرایه می‌دهد. قسم خورده بودم دایی اکبرم توی خارج با دوست هنرپیشه‌اش، رامبو، تفنگ بادی برمی‌دارند و می‌روند پت پتی^۱ شکار می‌کنند. حتی گفته بودم چون نشانه‌گیری دایی‌ام در خال نزدیک خیلی قوی است و با

۱. پت پتی: دم جنبانک.

رامبو هم خیلی صمیمی است، او اسم فیلم «کبرا» را از روی اسم دایی و مادرم برداشته است ...

- دایی، کی آمدی؟

- دیشب. توی اتوبوس از خود تهران تا اینجا توی بوفه بودم و نتانستم بخوابم. اینجا یم که تو نداشتی!
- خیلی خوب شد که آمدی.

- یک وقت به دوستای ممد نگی من اینجا یم. اگه بفهمن و خبر بدن، من دوباره مفرستن پادگان.

دایی اکبر این را گفت و دوباره گرفت خوابید. نیم‌نگاهی به ساکش انداختم تا ببینم از سوغاتی خبری هست یا نه. دلم می‌خواست بیدارش کنم و ببینم برایم چه چیزی آورده؛ اما وقتی به چهره نه چندان معصومش نگاه کردم، که هیچ شباهتی به زیبای خفته نداشت و با چشمانی نیمه‌باز و دهانی باز داشت خروپف می‌کرد، دلم به حالش سوخت. هنوز بدنش از قالب بوفه اتوبوس خارج نشده بود.

چون دیگر بچه خوبی شده بودم، تصمیم گرفتم بدون بیدار کردنش خودم در ساک را باز کنم. زیپ ساک را که باز کردم، دایی با همان چشمان باز بسته گفت: «توی زیپ بغلی شه.» از اینکه مچم را گرفته بود خجالت کشیدم. برای همین، با شرمندگی و خجالت، زیپ بغل را باز کردم. یک جاسوییچی شبیه اسکلت برایم خریده بود.

- پیداش کردی؟ گفتم یک چیزی بخرم که شبیه خودت باشه.

از دایی تشکر کردم و جاسوییچی را به کمرم بستم. با هر تکان کمرم، دست و پا‌های اسکلت هم در هوا تکان می‌خورد. دیگر می‌توانستم به بقیه بگویم این را دایی‌ام از امریکا برایم فرستاده. فقط حیف که یک دستش از بازو جدا شده بود. می‌توانستم بگویم وقتی

امریکایی‌های لعنتی فهمیده‌اند دایی‌ام می‌خواهد به ایران برگردد تا به کُشورش خدمت کند، از عصبانیت، دست جاسوییچی‌اش را کنده‌اند. شاید هم بگویم موقع بسته شدن در هواپیما دست اسکلت لای در جا مانده. اصلاً چرا راستش را نگویم؟ این اسکلت را احتمالاً از روی کسی ساخته‌اند که یک دست نداشته است.



حمید، که صمیمی‌ترین دشمنم محسوب می‌شد، تصمیم گرفته بود دیگر به مدرسه نیاید. واقعاً دلم برایش تنگ می‌شد. البته این تصمیم دوطرفه بود؛ چون اگر هم می‌خواست بیاید، راهش نمی‌دادند. راستش، احساس می‌کردم با رسیدن اول مهر زنگ تفریح‌ها بدون او لطفی نخواهد داشت. حضور حمید در مدرسه مزایایی هم داشت؛ مثلاً، در روزهای دهه فجر، شرشره‌ها^۱ و تزئینات کلاس‌های دیگر را باز می‌کرد و در کلاس خودمان آویزان می‌کرد. خوبی دیگرش این بود که چون همه از او می‌ترسیدند و می‌دانستند همسایه ماست سعی می‌کردند هوای مرا داشته باشند تا هوایشان را داشته باشم. مهم‌ترین مزیت حضورش در مدرسه این بود که با وجود او من چندان از نظر انضباط یا درس نخواندن به چشم نمی‌آمدم و از آن به بعد احتمالاً باید لقب تنبل کلاس را از آن خودم می‌کردم.

برای اینکه حمید برای مدرسه دلتنگ نشود، هر وقت از جلوی مغازه مکانیکی، که در آنجا مشغول کار شده بود، رد می‌شدم، از چیزهای بد مدرسه تعریف می‌کردم تا حسرت نخورد. او هم، در لحظاتی که اوستا بالای سرش نبود، از خوبی‌های کار کردن تعریف می‌کرد؛ اینکه دیگر لازم نیست از اول مهر به مدرسه برود و موقع امتحان از گیر افتادن

۱. شرشره: آویز تزئینی کاغذی.

و لو رفتن قلب هراس داشته باشد، اینکه دیگر از خانم بهداشت و کوتاه کردن ناخن برای روز شنبه خبری نیست، اینکه دیگر لازم نیست هر ماه کچل کند، اینکه دیگر نیازی به حفظ کردن درس‌ها و نوشتن مشق‌ها ندارد، و از همه مهم‌تر اینکه همیشه برای خوردن پفک و نوشابه و ساندویچ پول دارد. او که اهل حسرت خوردن برای مدرسه نبود؛ اما من کم‌کم داشتم به ترک تحصیل علاقه‌مند می‌شدم. وقتی موضوع ترک تحصیل حمید و علاقه خودم را به چنین کاری برای دایی تعریف کردم، مخالفت کرد؛ اما هر دلیلی که می‌آورد توجیهی برایش داشتم.

- اون طفلکی دیگه نم‌تانه سه ماه تعطیلی بیاد با شما بازی کنه. باید بره سر کار.

- خا، قبلاً هم سه ماه تعطیلیا مرفت سر کار.

- اگه کارش خوب انجام نده، اوستاش کتکش مزنه.

- خا، تو مدرسه یم همه‌ش از دست معلم و ناظم و مدیر کتک مخورد.

- تو مکانیکی دستاش همیشه کثیف مشه.

- دستاش توی مدرسه ندیده بودی دایی. خانم بهداشت بهش میگفت: «هپلی».

دایی که دید نمی‌تواند مرا از تصمیم منصرف کند گفت: «خنگ جان، تو حالا فعلاً باید بری مدرسه. بعداً اگه درست تموم شد و دوست داشتی، بیا تهران، پیش خودم کار کن.»

- اونجا چه کار مکنی؟

- هیچی ... فعلاً که بی‌کارم!

ورود دایی اکبر به خانه فضای خانه را عوض کرده بود. تقریباً یک‌ریز حرف می‌زد و می‌خواست تلافی این همه سال غیبتش را در

همان یکی دو روز درآورد. دایی اکبر، با زبانی گرم، از تجربیاتش در این سال‌ها می‌گفت؛ از فیلم‌هایی که دیده بود، ماشین‌های آخرین مدلی که از نزدیک به آن‌ها دست زده بود، خانه‌های قشنگی که از جلوی‌شان رد شده بود، سگ‌های عجیب و غریبی که جلوی همان خانه‌ها دنبالش کرده بودند، خارجی‌هایی که توی خیابان دیده بود و محض شوخی به آن‌ها «هَلُو علیک» و «وات تایم ایزیت» گفته بود، مسابقات فوتبالی که بدون بلیت به استادیوم رفته بود و از روی ساعت ورزشگاه بازی را نگاه کرده بود، استخرهایی که به جای مایو با شورت چاه‌کنی رفته بود و توی آب راهش نداده بودند، و ...

مهم‌ترین بخش خاطرات دایی اکبر درباره فیلم‌هایی بود که در سینما دیده بود. می‌گفت از بچگی آرزو داشته وارد عالم سینما شود و با پشت‌کار فراوان تا حدودی توانسته بود آرزویش را برآورده کند و ضمناً خرج خودش را هم در بیاورد. معلوم شد در آن مدت آن‌قدر جلوی سینما با تفنگ بادی بساط به پا کرده بوده که عاقبت در همان سینما استخدام شده. شب‌ها هم همان‌جا می‌خوابیده. کارش این بوده که در سینما با چراغ‌قوه راه می‌رفته و با کسانی که تخمه می‌خوردند دعوا می‌کرده. هرچند این‌طور وارد عالم سینما شدن دقیقاً همان آرزوی بچگی‌اش نبود، حداقل از این طریق هم جایی برای خوابیدن داشته، هم نانی برای خوردن درمی‌آورده، هم همه فیلم‌ها را مجانی می‌دیده، هم اسمش این بوده که توی سینما کار می‌کند. خوش به حالش! فکر می‌کنم زندگی در سینما از زندگی در خارج هم بیشتر کیف داشته باشد.

برای اینکه در مقابل خاطرات دایی عرض اندام کنم گفتم که فیلم «عقاب‌ها» را توی سینما دیده‌ام. دایی هم گفت اتفاقاً توی همان فیلم،

یکی از جنازه‌های عراقی، که به پشت روی زمین افتاده، دوست صمیمی او و همکارش است. با شنیدن این جمله، همه به دایی افتخار کردیم. دایی هم با تواضع گفت به خاطر همین علاقه‌مندی به کارهای هنری از پادگان فرار کرده؛ چون پادگان جلوی پیشرفتش را می‌گرفته است. همین که دایی اکبر از راه دور یک آبنبات را توی استکان چایی ملیحه پرت کرد و بعد هم با خنده رفت دست‌شویی، آقا جان، که تا آن لحظه تریبون را در اختیار دایی قرار داده بود، با متلک به مامان گفت: «یک اسپند دود کن داداشت چشم نخوره! معلومه توی این چند سال، که از پادگان فرار کرده، خیلی پیشرفت کرده‌ها ...»

— به اندازه بتول شما، که توی این چند سال توی گرفتن پاچه این و اون هارتر شده، پیشرفت نکرده.

آقا جان چیزی نگفت. بی‌بی هم فکر کرد مامان دارد درباره دایی اکبر حرف می‌زند؛ چون به حرف مامان خندید.

همین که اعلام کردم به جای ادامه تحصیل با کار در مکانیکی تصمیم گرفته‌ام بروم در سینما کار کنم، آقا جان، که از جمله مامان زورش آمده بود، اعلام کرد از هفتگی هفته بعدم خبری نیست. شاید آقا جان فکر می‌کرد با ندادن دو سه تومان هفتگی من و پس‌انداز آن در آینده می‌تواند میلیونر شود!

من مشتری ثابت حرف‌های دایی اکبر بودم؛ به‌خصوص وقتی که درباره فیلم‌های سینمایی حرف می‌زد. ملیحه هم به بخش خاطرات تماشای فوتبال در استادیوم علاقه بیشتری نشان می‌داد. دایی با آب و تاب از هیجان تماشای مسابقه در استادیوم می‌گفت و ملیحه و بی‌بی هم، با اشتیاق، گوش می‌کردند. بی‌بی اصلاً نمی‌دانست فوتبال چیست؛ اما دایی آن‌قدر با حرارت حرف می‌زد که او را مجذوب می‌کرد. یک

بار بی‌بی پرسید: «اکبر جان، این فیت‌وال^۱ که مگی همون چلی‌آغاچ^۲ خودمانه؟»

— نه بی‌بی جان. خیلی فرق مکنه. اصلاً شبیه اون نیست.
— پس به درد نمخوره.

ملیحه هم، با حسرت و در حالی که غرق حرف‌های دایی اکبر بود، می‌گفت: «خوش به حالت دایی که رفتی استادیوم آزادی. ما که هنوز همین سالن آزادی^۳ خودمانم ندیدیم.»

برای دایی علاقه‌مندی ملیحه به فوتبال جالب بود. خبر نداشت ملیحه اصلاً به فوتبال علاقه ندارد، بلکه بیشتر به خود فوتبالیست‌ها علاقه دارد! تصمیم گرفتم مسئله را به دایی بگویم تا این قدر با اشتیاق برای ملیحه از فوتبال حرف زنند و او را بیشتر از این گمراه نکند. مطمئن بودم اگر جلوی ملیحه را نگیرم، حتی بی‌بی را هم برای علاقه‌مندی به اعضای تیم پیش‌کسوتان هوایی می‌کند. رویم نمی‌شد به دایی در این زمینه چیزی بگویم. می‌ترسیدم به من بگوید به تو چه و از دستم ناراحت شود. برای همین، بعد از کلی مقدمه‌چینی و شستن جوراب‌های چینی‌اش و خریدن تخمه و گذاشتن بالش زیر سرش هنگام تماشای تلویزیون، سعی کردم اعتمادش را جلب کنم. خوشبختانه کسی دور و برمان نبود و بی‌بی هم غرق خواب بود. می‌شد، با خیال راحت، هم خصوصی حرف زد و هم زیر آب ملیحه را زد.

— چیه؟ باز پول لازم داری این‌طوری داری خوش خدمتی مکنی؟
— نه دایی.

۱. فیت‌وال: فوتبال.

۲. چلی‌آغاچ: از بازی‌های محلی خراسان شمالی که برخلاف نظر بی‌بی هیچ شباهتی به فوتبال ندارد. تا حدودی به بیس‌بال نزدیک است.

۳. سالن آزادی: از اماکن ورزشی بجنورد.

— باز خراب‌کاری کردی مخوای ازت حمایت کنم؟

— نه دایی.

— باز با کسی دعوات شده؟

— نه دایی.

— باز ...

— نه دایی. یک کار خصوصی درباره‌ی یک نفر دیگه دارم.

— چیه؟ نکنه عاشق شدی.

— ها، دایی.

نمی‌دانم این حرف چطور از دهانم پرید. اصلاً قبول نداشتم که ممکن است عاشق شده باشم؛ چون هنوز به سن تکلیف نرسیده بودم. اما وقتی دیدم دایی لبخند زد و توجهش جلب شد سعی کردم از همین راه وارد شوم. دایی غش غش خندید و بعد جدی شد. با صدای خنده دایی بی‌بی خرناسی کشید؛ اما دوباره خوابید. دایی چشم‌هایش را ریز کرد و با قیافه‌ای مصمم، انگار که خاطره‌ای رومانتیک را به یاد می‌آورد، شروع کرد به نصیحت کردن.

— اولاً که این حرفا هنوز برات خیلی زوده دایی جان. من خودمم یک بار عاشق شدم و چوبش خوردم. دوماً عشق اصلاً چیز خوبی نیست. همیش سرکاریه. حالا کی هست؟

سعی کردم از ارائه هر گونه توضیحی خودداری کنم و بروم سراغ اصل مطلب؛ یعنی مضرات علاقه افراطی ملیحه به فوتبال. اما دایی انگار بحث من برایش جالب‌تر بود. بنابراین، چون تصمیم گرفته بودم دیگر آدم صادقی باشم، شروع کردم به لو دادن خودم. به دایی گفتم برادر طرف، با اینکه هم‌کلاسی‌ام است، به خاطر بعضی جریان‌ها، الان رابطه‌اش با من خیلی خوب نیست و انگار از من خوشش نمی‌آید.

دایی هم توضیح داد این مسئله مهمی نیست؛ چون او و آقا جان هم از هم خوششان نمی آمده، اما آقا جان توانسته با مامان عروسی کند و الان او و آقا جان هم خیلی همدیگر را دوست دارند. این حرف دایی بیشتر نگرانم کرد؛ چون می دانستم آقا جان چنین احساسی به او ندارد. برای اینکه موضوع را عوض کنم، ماجرای خودش را پیش کشیدم. - چطوری عاشق شدی دایی؟

دایی برایم تعریف کرد زمانی که در کنار یک پمپ بنزین با تفنگ بادی اش کار می کرده و همان روز موهایش را آلمانی کوتاه کرده بوده - روی این کوتاه کردن موهایش به آلمانی تأکید کرد، چون فکر می کرد برای بیان دلایل جذابیت ظاهری اش و ادامه ماجرای آن روز اهمیت دارد - یک ماشین پژوی ۵۰۴ سفید به آنجا آمده و راننده، که دختر زیبایی با عینک دودی بوده، بدون اینکه از ماشین پیاده شود از دایی خواسته برایش بنزین بزند. دایی معتقد بود او می توانست از افراد دیگری هم برای بنزین زدن کمک بگیرد؛ اما، احتمالاً چون در یک نگاه تیر عشق کار خودش را کرده و در این زمینه موهایش هم بی تأثیر نبوده، دختر عاشق تیپ و ژست تفنگ گرفتارش شده و از او خواسته این کار را بکند. دختر، بعد از زدن بنزین، رفته بوده و دایی هم برای یافتن او چند سال در تهران دنبال او می گشته؛ اما پیدایش نکرده. برای همین معتقد بود عشق موضوعی سرکاری است. یکی از دلایل علاقه مندی دایی به سینما این بود که فرد مشهوری شود تا همان دختر بیاید و او را پیدا کند و به آرزویش برسد.

- دایی، از کجا معلوم که اونم تو را دوست داشته؟

- خا، اگه دوست نداشت، پس برای چی بهم گفت برایش بنزین بزنم؟
- ینی هر کی به یکی دیگه گفت برایش بنزین بزنه ینی که دوسش

داشته؟ یک بار ما با ماشین آقای اشرفی رفته بودیم پمپ بنزین. آقا جان پیاده شد برایش بنزین بزنه.

- خنگلو جان، تو این چیزا ر نفهمی. من عشق از تو نگاش فهمیدم. - تو که گفتی عینک دودی داشت؛ پس چطوری از نگاش فهمیدی؟ دایی، که معلوم بود کم آورده، با عصبانیت گفت: «اصلاً به تو چی مربوطه که در هر چی می آی هرز چنگی مکنی؟ برم به ملیحه بگم دیروز با ادکلنش داشتی مگسار مکشتی؟»

دایی رسماً زورش آمده بود. برای همین به مکالمه بی هدف با او خاتمه دادم. دیدم آدم بزرگ ها موقعی که از عشق حرف می زنند چقدر مثل بچه ها فکر می کنند. وقتی دیدم دایی از دستم ناراحت شده سعی کردم موضوع را عوض کنم و به همین علت ماجرای علاقه ملیحه به فوتبالیست ها را دوباره پیش کشیدم. این دفعه دایی به حرفم گوش کرد. گفتم ملیحه آن قدر پرور شده که علناً عکس فوتبالیست ها را به دیوار اتاقش می زند. دایی، که معلوم بود هنوز به خاطر میج گیری و به هم ریختن پایه های رؤیای عاشقانه اش از دستم دلگیر است، در درجه اول از اینکه این قدر به فکر همه هستم از من تشکر کرد و در درجه دوم اشاره کرد همین اخلاق به نوعی ادامه همان اخلاق هرز چنگی ام است که باعث شده حتی همان هم کلاسی ام هم از من بدش بیاید و در درجه سوم به من چه مربوط است که ملیحه چرا از فوتبالیست ها خوشش می آید!



ملیحه، مثل شب های قبل، از دایی درباره خاطرات فوتبالی اش پرسید. دایی این بار، برخلاف دفعه های قبل، یک ساعت از بدبختی هایی که سر تماشای فوتبال کشیده بود صحبت کرد. آدم از

شنیدن حرف‌های او درباره نحوه تماشای مسابقه در استادایوم یاد قحطی‌زدگان اتیوپی می‌افتاد؛ اینکه از شب قبلش توی سرما جلوی استادایوم می‌خوابیده، اینکه چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شده، اینکه در ازدحام دست‌ها و پاها گیر می‌کرده، و آخر سر بعد از کلی فحش و کتک‌کاری، با چه مشقتی، بازی را می‌دیده و از آن فاصله نه توپ را تشخیص می‌داده و نه بازیکنان را ...

دایی به همین امر بسنده نکرد و تا توانست زیر آب فوتبالیست‌ها را جلوی ملیحه زد. یک آن احساس کردم دایی دارد از همان دروغ‌هایی که من به خورد خانواده امین دادم تا دیگران را از چشمشان بیندازم به ملیحه می‌گوید؛ اما در نگاه دایی نمی‌شد دروغ را دید. چون عینک دودی هم نداشت که نشود نوع نگاهش را تشخیص نداد!

وقتی خیالم راحت شد، دیگر به صحبت‌های دایی توجهی نکردم و سعی کردم برای بی‌بی قوانین فوتبال را توضیح بدهم. بی‌بی با اشتیاق گوش کرد و وقتی حرف‌هایم تمام شد گفت: «ها ... حالا فهمیدم ... از اول مُگفتی دَا! اینکه همون کُشتی چوخه خودمانه؛ فقط توش توپ داره.»

— خا، کجای اینایی که گفتم شبیه کُشتی چوخه بود بی‌بی جان؟
— حالا مخوای بگی من کُشتی چوخه رِ نمشناسم؟ آقام خدایا مرز خودش کُشتی مگرفت بیا ببین! یک بار هم توی یک مسابقه با خرس کُشتی گرفته بود.

— بعد، دوم شده بود؟

— من مسخره مکنی؟ همی هرزچنگی‌ها رِ مکنی که هم‌کلاسی‌ت ازت بدش می‌آد دَا!

وای! یعنی بی‌بی آن روز خواب نبود؟ یعنی حرف ما را شنیده بود؟ همین مانده بود که بی‌بی هم اسرار مرا بداند. اگر همه ماجرا

را می‌دانست، نه تنها آبرویم را می‌برد، بلکه به عنوان حق‌السکوت برای آوردن آب باز هر شب از من بیگاری می‌کشید. هر چه اصرار کردم درباره چه حرف می‌زند ادامه نداد. می‌دانستم می‌خواهد با ارائه اطلاعات به صورت قطره‌چکانی اذیتم کند؛ دعا می‌کردم فقط همین قسمت ماجرا را شنیده باشد.

ملیحه آن شب خیلی فکری شد. ده بیست دقیقه‌ای در خودش فرو رفت. بعد بدون اینکه با کسی صحبت کند به سمت اتاقش رفت و کمی هم آنجا نشست. دایی نگاهی به من انداخت؛ یعنی که دیدی چطور رویش تأثیر گذاشتم! حق با دایی بود. از لای در نیمه‌باز دیدم که ملیحه دفتر فوتبالی‌اش را پاره کرد. همه عکس‌های ناصر محمدخانی را از آلبومی که درست کرده بود درآورد. پوستری را که به دیوار چسبانده بود جدا کرد و ناگهان به جای آن عکس شاه‌رخ بی‌بی را به دیوار چسباند!

□

همین که آقا برات فهمیده بود از بنیاد شهید برایمان کمی وسایل آورده‌اند رفته بود ببیند به او هم چیزی می‌رسد یا نه. دایی اکبر، با شنیدن این خبر، به مامان گفت که آقا برات عجب کاراکتری دارد! اما بی‌بی خندید و گفت که آقا برات فقط ماشین چرخ خیاطی دارد و اصلاً ترکتور ندارد!

خوبی آمدن دایی اکبر این بود که می‌توانستم، مثل زمانی که داداش محمد کنارمان بود، با او به این طرف و آن طرف بروم. بهترین جایی که می‌شد با دایی اکبر بروم بش‌قارداش بود. دایی برنامه را چید و طبق معمول اولین مخالف آقا جان بود.

— این روزا صُبا سرده.

- خا، پس ظهر مریم.

- ظهر که خیلی گرمه. سگ بزنی، ظهر از خانه‌ش در نمی‌آد.

- پس شب مریم.

- تو تاریکی؟ خدا بهتان عقل بده.

به‌رغم مخالفت آقا جان، با دایی اکبر قرار گذاشتیم صبح زود برویم. مامان به آقا جان اصرار کرد همراه ما بیاید؛ چون نگران بود یک‌وقت برای ما اتفاقی بیفتد یا دایی اکبر را برای سربازی بگیرند. از نظر مامان وجود یک «بزرگ‌تر فهمیده» الزامی بود. این قسمت «فهمیده» را مامان عمداً با تأکید گفت تا آقا جان را راضی کند؛ همان شگردهای زنانه معروف. آقا جان موافقت کرد بیاید، به شرطی که توی آب نیاید. وقتی همه موافقت کردیم، خودش باز مخالفت کرد.

- خا، اگه قرار نیست آب بیفتم، پس برای چی بیام؟

بالاخره قرار شد اگر صلاح دانست و آب گرم بود، شنا کند.

صبح زود، آقا جان من را بیدار کرد، من هم دایی را. موقعی که دایی را صدا کردم، یک‌دفعه با قیافه‌ای هراسان از خواب پرید و چند لحظه‌ای در همان تاریکی به سقف خیره شد. ظاهراً خواب عجیبی دیده بود.

بعد از اینکه آقا جان نماز صبحش را خواند، راه افتادیم. بساط صبحانه و چای هم برداشته بودیم. توی وسایلی که دایی برداشته بود یک آفتابه بدون لوله آهنی خودنمایی می‌کرد.

- دایی، آفتابه برای چی برداشتی؟ پس چرا لوله نداره؟

- خنگ جان، اینکه آفتابه نیست. اسمش کُندکه. باهش چای دم‌مُکنن. خواستم بگویم من خنگ‌ترم یا کسی که کتری را به شکل آفتابه

اختراع کرده؟ خوب، یک‌وقت اگر کسی فرق آن‌ها را نداند و اشتباهی از آب جوش آن استفاده کند، چه می‌شود؟!

تا نصف راه، نزدیک باغ‌های روستای خداقلی، هر سه نفرمان هنوز انگار خواب بودیم و به قول دایی عین زامبی‌ها داشتیم راه می‌رفتیم. هنوز خورشید درنیامده بود و آسمان رنگ زیبایی به خود گرفته بود.

اواسط راه، وقتی از کنار یکی از باغ‌ها می‌گذشتیم، یک سگ ولگرد جلویمان سبز شد و خواب را از سرمان پراند. آقا جان گفت که سگ گله است و با ما کاری ندارد. من و دایی هم با نظر آقا جان موافق بودیم؛ اما حیوان زبان‌بسته با ما موافق نبود و یک‌دفعه دنبالمان کرد. معلوم بود از گرسنگی حسابی دیوانه شده و در آن شرایط نان خشک کپک‌زده برایش حکم پیتزا دارد. احتمالاً ما را هم به شکل خوراکی می‌دید؛ آقا جان را به شکل کله‌پاچه، دایی اکبر را به شکل اکبرجوجه، مرا هم به شکل اصغرجوجه! به محض اینکه سگ دنبالمان کرد، نه آقا جان از من یادش آمد، نه دایی اکبر از آقا جان، و نه من از آن دو. هر یک، بی‌توجه به دیگری، داشتیم برای زنده ماندن با سرعت به سمت سرنوشت فرار می‌کردیم!

آقا جان زودتر از من و دایی اکبر از نفس افتاد. یاد فیلم‌های جبهه افتادم که وقتی یک رزمنده نمی‌توانست ادامه بدهد ایثار می‌کرد و به بقیه می‌گفت: «برادرا، شما برید. من همین جا می‌مونم.» فکر می‌کردم آقا جان هم در حال ایثار است تا با اهدای جان یا یکی از اعضای بدن خود ما را از شر سگ وحشی رها کند؛ اما آقا جان، که عقب‌تر مانده بود، برخلاف روحیه ایثار و از خودگذشتگی، از همان دور به

۱. زامبی: مرده متحرک، انسان زنده‌ای که مغزش تسخیر شده است.

۱. آب افتادن: شنا کردن.

من و دایی اکبر بد و بیراه گفت که چرا کنار او نماندیم و فرار کردیم! با اینکه من و دایی صبر کردیم تا آقا جان به ما برسد، آن قدر از دست ما ناراحت شده بود که از همان دور سنگی برداشت که به سمتمان پرت کند. سگ، که فکر کرد آقا جان سنگ را برای او برداشته، در جای خود ایستاد و جلوتر نیامد. شاید هم ترسید همان مقدار اندک انرژی را، که در وجودش باقی مانده بود و با آن می‌شد چند بار دیگر پارس کرد، با دویدن به سمت ما از دست بدهد. با دایی دوباره در رفتیم؛ این بار نه از ترس سگ، از ترس سنگ!

وقتی به بش‌قارداش رسیدیم، چند نفر توی آب بودند. چند نفر دیگر هم، که تازه با موتور چوپا و اژ^۱ آمده بودند و کاپشن خلبانی و شلوار شش‌جیب پوشیده بودند، داشتند و سایلشان را کنار استخر می‌گذاشتند تا برای ورود به آب خود را آماده کنند. اول کاپشن و شلوار را درآوردند، بعد پیراهن را، و بعد لانچیکوهایی^۲ را که برای استفاده در هنگام دعوا زیر شلوارشان قایم کرده بودند.

آب بش‌قارداش هنوز سرد بود و ممکن بود آدم سرما بخورد؛ اما، به قول خود دایی، «آدم» سرما می‌خورد نه ما! برای همین، زود خودش را برای ورود به استخر آماده کرد. دایی اکبر، از وقتی یک بار توی استخر راهش نداده بودند، بدون مایو برای شنا نمی‌رفت؛ اما من و آقا جان مایو نداشتیم.

آقا جان از پیرمردی که کنار استخر مایو می‌فروخت و تیوب کرایه می‌داد یک مایو برای خودش و یکی هم برای من گرفت. مایویی که آقا جان برای خودش گرفته بود کمی خیس بود. موهای پیرمرد مایوفروش هم خیس بود و معلوم بود تازه از آب درآمده. آقا جان

۱. چوپا و اژ (ایو): نام دو مدل از موتورهای روسی.

۲. لانچیکو: نانچیکو یا نانچاکو، از وسایل رزمی.

و پیرمرد مایوفروش از نظر ساینز کمر مثل هم بودند و انگار آن مایو قبلاً در تن مایوفروش امتحانش را پس داده بود! آقا جان از پیرمرد پرسید: «این مایو چرا خیسه؟ تازه‌یه؟» پیرمرد مایوفروش سعی کرد موضوع را با خوشمزگی منحرّف کند.

— ها ... مگه نشنیدی مگن مایو ر هر وقت از آب بگیری تازه‌یه؟! با اینکه تقریباً صبح زود به بش‌قارداش رفته بودیم، جمعیت زیادی آنجا بود. مطمئن بودم اگر سر ظهر می‌رفتیم، از جمعیت زیادی که توی آب وول می‌خوردند، استخر شبیه دَبّه خیار شور می‌شد. دایی اکبر بساط آتش و چای را روبه‌راه کرد و بعد، با گفتن «بسم‌الله»، از بالای درخت کنار استخر توی آب شیرجه زد. من و آقا جان با حسرت به شنای دایی نگاه کردیم. آقا جان هم، برای اینکه کم نیاورد، با احتیاط رفت کنار استخر. اول نوک شست پای راستش را در آب فروبرد، بعد نوک شست پای چپش را، بعد روی موهای سفید و فرفری سینه‌اش کمی آب ریخت، و پس از اینکه لرزید خودش را با حوله خشک کرد و گفت: «مگه دیوانه‌ایم بریم توی این آب سرد؟ من بُکشن، دیگه تو آب نمی‌آم.» — دایی مگه دیوانه بود پرید تو آب؟

— چه مدانم ... اگه دیوانه نباشه، پس حتماً غسل واجب داره که اون‌طور پرید توی آب به این سردی.

— آقا جان، غسل یعنی چی؟

— هیچی ... هر وقت بزرگ شدی خودت مفهمی.

پیرمرد مایوفروش هم با خنده حرف آقا جان را تکرار کرد.

— هر وقت بزرگ بشه خودش مفهمه!

می‌دانستم آقا جان چون شنا بلد نیست دایی را مسخره می‌کند و آب سرد بهانه است. آقا جان، وقتی فهمید دستش را خوانده‌ام، دست

مرا گرفت و برد لب استخر تا ماهی‌های بش‌قارداش را نشانم دهد.

— محسن، ببین این ماهیا چقدر بزرگان!

تا توی آب را نگاه کردم، آقا جان مرا توی آب هل داد. در یک لحظه، زمین و زمان را گم کردم و در آب دست و پا زدم. برای چند ثانیه جز صداهاى گنگ و خروش حباب‌ها چیزی نفهمیدم. کمی هم از آب بش‌قارداش رفت توی حلقم. به هر زحمتی بود روی پاهایم ایستادم. خوشبختانه خیلی عمیق نبود. نیش آقا جان باز بود و داشت به من نگاه می‌کرد.

— از دستی انداختمت که تنرسی و شنا یاد بگیری. ببین، دستات این‌جوری تکان بدی.

آقا جان در هوا ادای شنا کردن را درآورد. با آن مدلی که داشت آموزش می‌داد احساس کردم حتی اگر در خشکی هم قدم بزنم، غرق می‌شوم! دایی اکبر، با دیدن صحنه هل دادن من توی آب، مثل کروکودیل روی آب شناور شد و از سمت دیگر استخر به طرزی مرموز به طرف آقا جان رفت. می‌توانستم نقشه‌اش را حدس بزنم. برای سقوط احتمالی آقا جان در آب، با هیجان کنار خودم جا باز کردم. دایی اکبر از آب درآمد و یواشکی به سمت آقا جان رفت. برای اینکه حواس آقا جان را پرت کنم، صدایش کردم تا متوجه دایی نشود.

— آقا جان، گفتی پاهام چطوری تکون بدم؟

— خا، من روی زمین چطوری پاهام تو هوا تکون بدم؟

در همان حال که آقا جان این جمله را می‌گفت و مرا مسخره می‌کرد، دایی او را از پشت بغل کرد. حالا پاهای آقا جان واقعاً داشتند توی هوا تکان می‌خوردند! دایی اکبر گفت: «ببین، این‌جوری تکون بدی!»

دایی آقا جان را به طرف لبه استخر کشاند. آقا جان به شدت مقاومت می‌کرد؛ اما دایی گفت: «حالا همینا ر تو آب بهش توضیح بدی.» درست لب استخر، پای جفتشان لیز خورد و هر دو با صدای شاپالاپ داخل آب افتادند. همه کسانی که داشتند این صحنه را می‌دیدند خندیدند. پیرمردی که کنار من توی آب داشت با سرعت نیم متر در ساعت، مدل سگی، شنا می‌کرد با صدای بلندتری خندید؛ اما به خاطر خنده آب در گلویش رفت و به سرفه افتاد. برای همین سعی کرد به طرف لبه استخر برود. به جرئت می‌توانم بگویم برگ چناری که در آب افتاده بود از پیرمرد، با آن شنای سگی‌اش، سریع‌تر حرکت می‌کرد. دایی اکبر و آقا جان توی آب کشتی گرفتند و یک‌دیگر را خیس کردند. بعد، از هم فاصله گرفتند و مثل بچه‌ها با شدت روی هم آب پاشیدند. دایی جای خودش را عوض کرد؛ اما آقا جان، که اصلاً چشم‌هایش را باز نمی‌کرد تا آب توی چشم‌هایش نرود، تغییر جای دایی را ندید. برای همین، با همه قوا و با چشمانی بسته داشت به طرف موجودی خیالی آب می‌پاشید!

تقریباً همه کسانی که شنا بلد نبودند، مثل آن‌ها، یا داشتند توی آب کشتی می‌گرفتند یا سعی می‌کردند سر یک‌دیگر را به شوخی زیر آب فروکنند تا طرف مقابل آب بخورد. برای اینکه به کشتی آقا جان و دایی اکبر هیجان بدهم، هر دو طرف را هم‌زمان تشویق می‌کردم. پیرمرد در حال خنده و سرفه، با اشاره به دایی اکبر و آقا جان، به بقیه گفت: «از قدیم مگن جوان فرار کن که دیوانه آمد!» بعد هم با همان سرعت نیم متر در ساعت، کم‌کم، به لبه استخر رسید تا از آب بیرون بیاید. تازه فهمیدم چرا اصرار می‌کنند برای شنا باید مایو پوشید. درست در لحظه‌ای که پیرمرد می‌خواست از آب بیرون بیاید، از آنجا که به جای

مایو لباس زیر پارچه‌ای دست‌دوزی شبیه دستمال سفره خانه‌مان پوشیده بود، لباس زیرش یک لحظه در آب سنگینی کرد و کمی پایین آمد. برای اینکه حرف پیرمرد را درباره دایی اکبر و آقا جان تلافی کنم گفتم: «مایو، فرار کن که شورت چاه‌کنی از جاش درآمد!» پیرمرد حرفم را نشنید. از بقیچه‌اش حوله‌ای برداشت و دور خودش پیچید. بعد به طرف سنگ‌ها رفت تا با نوازش اشعه‌های خورشید در حال طلوع گرم شود. البته، چون حواسش نبود، وقتی حوله‌اش را از توی بقیچه درآورد، بقیچه‌اش را روی زیرانداز ما گذاشت.

آقا جان و دایی اکبر یک‌دیگر را رها کردند. پوست پشت بدن هر دو حسابی قرمز شده بود و مثل عکس بروس‌لی جای چنگ و پنجه روی آن‌ها مشخص بود. بدن بقیه مردهایی هم که داشتند کشتی می‌گرفتند همین وضعیت را داشت. البته فقط جای چنگ‌ها به چنگ روی بدن بروس‌لی شباهت داشت. بدن‌هایشان، برعکس بروس‌لی، به شدت قلی^۱ بود و شکم‌ها مثل شکم گوسفندی بود که مدولی برای عروسی محمد، پس از بریدن سر و کندن پوست، با ناسوس باد زده بود. آقا جان با عصبانیت از آب درآمد و برای اینکه کار دایی اکبر را تلافی کند، وقتی خودش را خشک کرد و لباسش را پوشید، تصمیم گرفت وسایل دایی اکبر را توی آب بریزد و به اشتباه بقیچه پیرمرد را برداشت. قبل از اینکه به آقا جان بگویم بقیچه مال دایی نیست، آقا جان با لبخندی شیطانی وسایل را توی آب انداخت و خندید. دایی اکبر و بقیه با تعجب به او نگاه کردند. پیرمرد داد و بیدادش به هوا رفت و آن‌هایی که این صحنه را دیدند با آقا جان دعوا کردند. یکی از جوان‌های شش‌جیب‌پوش، که از کار آقا جان ناراحت شده بود،

۱. قلی: پُرمو.

به طرف او رفت.

- زورت فقط به پیرمردا مرسه؟

جوان سبیلو آقا جان را با همان لباس دوباره توی آب هل داد. خوب بود آقا جان نمی‌خواست خیس شود که این‌طور دو بار در آب افتاد! شاید هم چون دیشب گفت می‌خواهد آب بیفتد واقعاً در آب افتاد! مجبور شدیم تا زمان خشک شدن لباس آقا جان توی بش‌قارداش بمانیم.

به‌رغم دعوای ظاهری دایی اکبر و آقا جان و خیس شدن‌ها، به همه ما خیلی خوش گذشت. دایی اکبر برای صبحانه نیمروی خوشمزه‌ای درست کرد. آقا جان در تأیید خوشمزه بودن آن گفت: «فکر می‌کردم فقط بلدی مثل گربه پنچول بکشی. نه بابا! هنرای دیگه یم داری.» دایی اکبر هم به شنا بلد نبودن آقا جان اشاره کرد و گفت: «ماشالله! علی آقا، شنا خوب بلدیا. من مگم برو تو استخرا، به جاج نجات غریق، به عنوان خود غریق به بقیه آموزش بدی.»

- باشه. آموزش مدم چطوری همدیگه ر تو آب پنچول بکشن.
بعد از صبحانه، باز هم رفتیم توی آب. می‌خواستیم وقت تلف کنیم تا لباس آقا جان کاملاً خشک شود. پیرمرد هم تا ظهر توی آب، با همان سرعت نیم متر در ساعت، دنبال وسایلش شنا می‌کرد تا آن‌ها را جمع کند. آن قدر در شنای سگی مثل خود سگ شنا کرد که احساس کردم وقتی وسایلش را در آب پیدا می‌کند آن‌ها را با دندان‌ش توی آب می‌گیرد و بعد از خوشحالی دمش را تکان می‌دهد.

دایی اکبر یک تیوب چرخ تراکتور کرایه کرد و توی آب سوارش شدیم. آقا جان هم به ما ملحق شد. آخر سر، در قسمت خروجی آب استخر، مثل بقیه کله‌هایمان را با شامپوی زرد شستیم و بالاخره از

آب بیرون آمدیم.

در مسیر برگشت، با دایی به صحنه انداختن وسایل پیرمرد و افتادن آقا جان در آب خندیدیم. آقا جان هم گفت که متأسفانه پول هفتگی هفته بعد من هم توی جیب لباسش بوده و چون خیس شده یعنی که دیگر هیچ! قبل از اینکه بخوایم چانه بزنم و دایی بخواند وساطت کند و آقا جان هم بخواند به ریش من بخندد، با دیدن همان سگ همیشه‌گرسنه در جای خود می‌خکوب شدیم. در چشم سگ، ما، که از صبح توی آب بودیم و بدنمان نم‌کشیده بود، مثل گوشتی بودیم که از صبح در پیاز و آبلیمو خوابانده‌اند. دایی تکه‌ای نان برای سگ انداخت. سگ دمش را به علامت تشکر تکان داد و بعد دندان‌هایش را با عصبانیت به هم فشرد یعنی که «سه نفر آدم همه‌ش همین؟!» هر سه به سگ و بعد به هم نگاه کردیم و دوباره پا به فرار گذاشتیم. این دفعه مواظب بودم آقا جان جا نماند و همین نگران بودنم باعث شد آقا جان یادش بیاید که پول هفتگی هفته بعد را توی جیب یک شلوار دیگرش گذاشته بوده است!

چند درسِ خال‌نزدیک

هیچ چیز بدتر از این نیست که بدانی بی‌بی رازت را می‌داند، یا ندانی که می‌داند یا نمی‌داند، یا بداند که نمی‌دانی می‌داند یا نمی‌داند!

وقتی کاری می‌کردم و دستم رو می‌شد، از زیر نگاه‌های مامان می‌توانستم فرار کنم، از پس‌پس‌گردنی‌های ملیحه برمی‌آمدم، در برابر تنبیه و تحریم پول هفتگی از سوی آقا جان پوست‌کلفت شده بودم، اما در مقابل نیشخندهای بی‌بی به شدت آسیب‌پذیر بودم. لب‌خند مرموزش کمر هر پوست‌کلفتی را می‌شکست، چه برسد به من. بدی بی‌بی این بود که مستقیم چیزی نمی‌گفت؛ اما از نگاهش یک کتاب حرف تمسخرآمیز بیرون می‌آمد. مثلاً اگر در حال دیدن کارتون «بنر» بودم، با دیدن «بنر» و «سو» لب‌خندی به من می‌زد و سرش را تکان می‌داد. اگر داشتم کارتن «رامکال» را نگاه می‌کردم، کافی بود «استرلینگ»

با دوچرخه‌اش برای «آلیس» زنگ بزند تا باز هم بی‌بی سری تکان بدهد و بخندد. «نیک» و «نیکو» و «پسر شجاع» و «خانوم مهربون» هم که جای خود داشتند. از همه بدتر وقتی بود که رابطه «آنت» و «لوسین» به خاطر «دنی»، برادر «آنت»، شکر آب شد. سعی می‌کردم در زاویه‌ای مقابل تلویزیون بنشینم که حتی در انعکاس شیشه تلویزیون هم چشمم به بی‌بی نیفتد؛ اما صدایش توی گوشم رسوخ می‌کرد. — امان از دست این بچه‌های گله‌خورده!

اصلاً نمی‌دانم بی‌بی درباره من چه فکری می‌کرد که دیگر حتی موقع تماشای «بل» و «سباستین» هم به من می‌خندید! خنده‌های بی‌بی یک طرف؛ موضوع دیگری که اذیت می‌کرد این بود که انگار مادر امین جریان اخراج حمید و کاری را که برای کارنامه و ثبت‌نامم در مدرسه کرده بودم شنیده بود و دیگر اصلاً اجازه نمی‌داد امین با من بگردد. البته، اگر اجازه هم می‌داد، خود امین دلایل کافی برای ندیدن من داشت و اگر هم خود امین می‌خواست دوباره با من بگردد، مادرش اجازه نمی‌داد.



توی کوچه با سعید داشتیم یک‌ضرب بازی می‌کردیم. دو طرف کوچه با آجر گل کوچک درست کرده بودیم. هر کس فقط با یک ضرب می‌توانست توپ را شوت کند. نوبت شوت کردن سعید که رسید، حواسم پرت شد و توپ از زیر پایم رفت توی گل. سعید خوشحال بود که بالاخره پس از سال‌ها توانسته به یک نفر گل بزند؛ اما من به نقطه دیگری خیره شده بودم و اصلاً برایم مهم نبود که توپ گل شده یا نه. چشمم به مراد بود که از ماشین جدیدش پیاده شد و زنگ خانه‌مان را زد. بازی را رها کردم و به طرف خانه دویدم. مراد دوباره به طرف

ماشین رنوی دست دومی که تازه خریده بود رفت و یک جعبه شیرینی از توی آن برداشت. ماشین را دقیقاً جلوی در پارک کرده بود که از پنجره آشپزخانه‌مان هم دیده شود. با خودم گفتم ای مراد جان، اگر به جای ماشین مدل بالا با توپ فوتبال یا لباس تیم پرسپولیس به خانه ما بیایی نتیجه بهتری می‌گیری.

— سلام عمو مراد. چه خبر؟

— هیچی؛ آمدم یک خبر خوش بهتان بدم.

— راجع به داداش ممد؟

— نه، راجع به بی‌بی‌ته.

— عمو مراد، مگه ما با هم راجع به این چیزا شوخی داشتیم؟ از بی‌بی خودت چه خبر؟!

— این حرفا چیه مرنی؟ ... جدی مگم که راجع به بی‌بی‌ته. دیگه

نبینم از این حرفا بزنی‌ها!

مراد می‌خواست خبر مهمی را که از طرف یکی از دوستانش در بنیاد شهید شنیده بود به ما بدهد. البته می‌دانست خودمان هم خبر را خواهیم شنید؛ اما به قول خودش می‌خواست اولین نفری باشد که از بی‌بی سونجی می‌گیرد. همه می‌دانستیم که بی‌بی در سال‌های آینده عازم سفر حج خواهد شد؛ اما خبری که مراد می‌خواست بدهد این بود که، به خاطر محمد، اسم بی‌بی همان سال برای سفر حج درآمده بود و باید بلافاصله خودش را برای سفر آماده می‌کرد.

مامان، وقتی در را باز کرد، با دیدن مراد و جعبه شیرینی اول شوکه شد و فکر کرد موضوع خواستگاری است؛ اما چون لباس مراد مثل لباس خواستگارها نبود کم‌ماند از خوشحالی سکنه کند.

— سلام ... از محمد خبری شده؟

نه، ولی آمدم یک خبر خوش دیگه بدم.

مراد با تعارف مامان به داخل خانه آمد و بلافاصله و بدون مقدمه چینی خبرش را به بی‌بی داد. بی‌بی، وقتی خبر را شنید، اول باور نکرد، بعد کمی گریه کرد، و آخر سر گفت به دلش افتاده بوده که می‌خواهد به سفر برود.

از همون روزی که صغراباجی از زیارت سوریه آمده بود و برام از شهر چلگ^۱ کِرم و شکلات سوغاتی آورده بود گفتم خدایا به همین زودیا یک سفری به جز سفر آخرت قسمتم کن ...

مراد هم سعی کرد قسمت بودن سفر بی‌بی را به شکل دیگری تأیید کند.
- بعله بی‌بی جان. همه چی قسمته. اتفاقاً این به آقا غلام‌علی نفت فروش هم گفتم.

من پرسیدم: «مگه اسم غلام‌علی نفتی هم درآمده؟»

- بعله محسن جان. مثل اینکه چند نفر از ثبت‌نامیا مرحوم شده‌ان؛ نوبت اونم جلوتر افتاده.

جعبه شیرینی را باز کردم و در حالی که خودم اولین شیرینی را برمی‌داشتیم با همان جعبه به بقیه هم شیرینی تعارف کردم. مراد گفت که بی‌بی باید هر چه زودتر خودش را آماده کند؛ چون چیزی به اعزام حجاج نمانده بود.

دایی اکبر، که از سر صبح به حمام رفته بود، بی‌خبر از آمدن مراد و در آمدن اسم بی‌بی برای سفر حج، از حمام درآمد. حمام دایی هر دفعه یکی دو ساعت طول می‌کشید. چشم دایی اکبر و مراد که به هم افتاد هر دو رنگشان پرید. مراد با خود فکر کرد این غریبه در خانه ما چه می‌کند و دایی با نگاهی به ظاهر مراد و لباسی که پوشیده بود

۱. در بجنورد به پیت حلبی چلگ می‌گویند و منظور بی‌بی شهر حلب بود.

فکر کرد حتماً برای بردن او به خدمت سربازی آمده است. دایی بیشتر قافیه را باخت.

- پس، اجازه بدین لا اقل لباسم بیوشم بعد پیام!

مراد، که همچنان نمی‌دانست این غریبه چه نسبتی با ما دارد و درباره چه چیزی صحبت می‌کند و چرا در خانه ما حمام رفته، با تعجب به ما نگاه کرد. احساس کردم از اینکه برایمان شیرینی خریده پشیمان شده است. فوری، برای رفع هر گونه سوء تفاهمی، گفتم: «دایی اکبر، عمو مراد آمده خبر بده اسم بی‌بی برای حج درآمده.» دایی، که رنگ و رویش پریده بود، با شنیدن این جمله دوباره به زندگی برگشت؛ مراد هم همین‌طور. معلوم بود دایی فشار روانی بیشتری را در یک لحظه تحمل کرده؛ چون، در همان حالی که با یک دستش حوله‌اش را نگاه داشته بود، جلو رفت تا به مراد دست بدهد. آن قدر جوگیر شده بود که ترسیدم مبادا هر دو دستش را رها کند.

دایی اکبر، وقتی خیالش راحت شد، رفت که در اتاق پذیرایی لباس بپوشد. بی‌بی هم، برای اینکه علت رفتار عجیب دایی را توضیح دهد، به مراد گفت: «طفلکی فکر کرد آمدی ببری ش سربازی. هول شده بود!» اگر دایی اکبر حرف بی‌بی را شنیده بود، مطمئناً با همان حوله یا حتی بدون آن، در همان لحظه، از پنجره فرار می‌کرد! دایی شانس آورد که ملیحه همان‌موقع وارد خانه شد و مراد متوجه حرف بی‌بی نشد. وقتی مراد به ملیحه گفت که اسم بی‌بی برای سفر مکه درآمده، ملیحه با بی‌اعتنایی گفت خودش سر راه از غلام‌علی شنیده است. احساس کردم مراد، ضمن پشیمانی از اینکه به غلام‌علی زودتر خبر داده، دعا کرد غلام‌علی هم نوبت سفرش را به دیگران بدهد!



بی بی مشغول حساب کتاب مخارج سفرش بود. مدام زیر لب می گفت اگر الان محمد اینجا بود، خودش همه خرج او را می داد. مامان گفت: «خودش برای عروسی ش از آقاش پول گرفت، بعد چطوری خرج تو را مِداد؟ تازه، وقتی آدم مخواد بره سفر حج باید خودش استطاعتش داشته باشه.»

استطاعتش دارم؛ ولی مگم برای سوغاتیا شاید کم بیارم. ماشاءلله یکی دو نفر نیستین که ... هر طرف توی فامیل نگا مکنی مبینی هی بهشان خوش آمده هی پنج شیش شکم زاییدن ... همه یم که برای بچه هاشان توقع دارن.

هرچند دست بی بی خالی نبود و سال ها حقوق بازنشستگی مرحوم پدر بزرگم را می گرفت، باز نگران بود پول کم بیاورد. من و ملیحه، برای اینکه از نگرانی بی بی کم کنیم، پیشنهاد دادیم چیزی برای ما بیاورد تا یک وقت پول کم بیاورد. بی بی هم سعی کرد کم بیاورد.

دست شما درد نکنه! اتفاقاً خودمم همین قصد داشتم. ایشالله بعداً برای شما از همین مشهد یا بجنورد یک چیز خوب بگیرم تا از خجالتان دریام ...

ما هم سعی کردیم کم بیاوریم.

حالا که این طوره، ما سوغاتی خارجی میخوایم.

و باز این بی بی بود که کم بیاورد.

باشه. اصلاً همین کرم و شکلاتای چلگ برای شما دو تا.

اگر چشمک آخری بی بی به مامان را ندیده بودم، فکر می کردم واقعاً نمی خواهد بر ایمان سوغاتی بیاورد. برای همین، وقتی خیالم راحت شد، من هم به مامان چشمک زدم و گفتم: «اگه به همه بگم نوه حاج غلام علی نفتی ام، شاید سوغاتی بیشتری بهم برسه.»

از روزی که اسم بی بی برای سفر مکه درآمده بود تا زمانی که باید خودش را آماده رفتن می کرد در خانه بساطی داشتیم. هر روز یکی از همسایه ها یا دوستان بی بی به خانه ما می آمد و با گفتن تجربیات دیگران به بی بی سفارش می کرد چه چیزی بردارد یا برندارد. بی بی هم هر روز وسیله ای به وسایلش اضافه می کرد. وسایلی که کنار گذاشته بود تا با خودش ببرد احتمالاً نصف وزن هواپیمای مکه را تشکیل می داد. البته، مشورت با دیگران فقط در زمینه بردن وسایل نبود و به راهنمایی های سفر هم مربوط می شد؛ مثلاً، وقتی بی بی از مخارج زیاد هتل نالید، آقا برات گفت که اگر به جای هتل در یک مدرسه اقامت بگیرند، ارزان تر تمام می شود و به آقا جان سفارش کرد دنبال کارت آموزش و پرورش یکی از آشناها باشد. عمه بتول سفارش کرد بی بی از آنجا برایش روغن مار و گردن بند ایجادکننده مهر و محبت بیاورد. یکی از همسایه ها، که چند سالی می شد نزاییده بود، به بی بی سفارش کرد شکمبه گوسفند قربانی را برایش بیاورد. یکی دیگر، که دو جین دختر زاییده بود، به بی بی سفارش کرد برای به دنیا آوردن نوزاد پسر یا به دنیا نیاموردن دختر برایش دعا کند. اگر می دانستند بی بی چه حافظه ضعیفی دارد، هیچ وقت آن سفارش ها را نمی کردند؛ چون احتمال داشت دعاها جابه جا شود: یک جین فرزند به فرزندهای همان مادر همیشه زاینده اضافه شود و احتمالاً برای عمه بتول به جای روغن مار و گردن بند ایجادکننده مهر و محبت گردن بندی از شکمبه و روده گوسفند بیاورد.

روزهای قبل از رفتن بی بی، غلام علی هم گه گذاری به خانه ما می آمد تا با بی بی برای سفر هم فکری کنند. از آنجا که بی بی در سراسر عمرش به جز مینی بوس طبر وسیله دیگری سوار نشده بود، به

غلام‌علی سفارش می‌کرد هر طور هست با راننده هواپیما صحبت کند که او را کنار پنجره بنشانند تا اگر حالتش بد شد، بتواند شیشه را باز کند. غلام‌علی هم، که معلوم بود حتی همان مینی‌بوس را سوار نشده، چنان «باشه» می‌گفت که فکر می‌کنم اگر خلبان یا مهمان‌دارها حرف او را گوش نمی‌کردند، خودش با کله شیشه هواپیما را برای بی‌بی می‌شکست.

روزی که برای بی‌بی آتش پشت‌پا می‌دادیم، هر همسایه‌ای که آتش را می‌گرفت برای بازگشت بی‌بی و به‌خصوص محمد دعا می‌کرد. تقریباً همه محله سعی می‌کردند کمک کنند. انگار بی‌بی بی‌بی کل محله بود. حتی مراد، به قول خودش، بدون هیچ چشم‌داشتی آمده بود تا با ماشین رنویس چند تا از کاسه‌های آتش را ببرد و پخش کند. دیگر همین مانده بود که مراد یک روز به خانه ما بیاید و بگوید بدون هیچ چشم‌داشتی برای خواستگاری ملیحه آمده است.

همه آرزو کردند به همین زودی‌ها شیرینی بازگشت محمد را بخورند. وقتی برای آقای اشرفی آتش بردم، مثل همیشه راهنمایی کرد و گفت به بی‌بی و غلام‌علی سفارش کنم در روزی که شعار می‌دهند بیرون نروند یا شعار ندهند تا خطری برایشان پیش نیاید. وقتی این سفارش را به بی‌بی و غلام‌علی گفتم، غلام‌علی گفت: «خودم، عین دو تا تخم‌مرغ چشم‌ام، مواظب بی‌بی‌تم.» این جمله را طوری گفت که احساس کردم هم بی‌بی با شنیدن آن ده سال جوان‌تر شد و هم تن همسر مرحوم‌شده غلام‌علی در قبر لرزید. از آنجا که وقت مناسبی برای تلافی بود، لبخندی زدم و به طور معناداری به بی‌بی گفتم: «امان از دست این پیرای گله‌خورده!»

چند بار در ذهنم روز بازی یک‌ضرب و صحنه منجر به گل سعید را مرور کردم و هر دفعه از حرکت بدون توپ مراد خوشم آمد. چرا او می‌توانست با خیال راحت بیاید در خانه ما را بزند و نگران واکنش من یا مامان نباشد؟ چرا من چنین کاری نکنم؟

چند تا از شیرینی‌هایی را که مهمان‌ها برایمان آورده بودند توی پلاستیک ریختم و رفتم به امین سر بزنم. توی راه سعی کردم کارهای مراد را توی ذهنم مرور کنم تا اعتماد به نفس و نحوه خونسرد صحبت کردن او را تقلید کنم.

جلوی در که ایستادم، نفسم را در سینه حبس کردم و با همان اعتماد به نفس مراد زنگ زدم. حرف‌هایم را مرور کردم تا چیز عوضی نگویم. کسی در را باز نکرد. دوباره زنگ زدم. باز هم کسی در را باز نکرد. در اوج ناامیدی در زدم. صدای دریا از ایوان خانه‌شان شنیده شد.

- کیه؟

- منم.

- شما؟

- محسن آقا.

- با امین کار دارین؟

- بعله.

- چه کارش دارین؟

- راجع به بی‌بی‌ش ... نه، ببخشین. اسم بی‌بی‌م برای سفر مکه درآمده. بدون هیچ چشم‌داشتی براش شرنی آوردم بخوره.

فکر می‌کنم زیادی جملات مراد را در ذهنم مرور کرده بودم. با دستپاچگی زود جمله‌ام را اصلاح کردم؛ اما جمله دریا مثل آب

سردی بود که رویم ریخته باشند.

- امین می‌گه الان کار داره. خدا حافظ.

- لا اقل شما تشریف بیارین دم‌در، به افتخاری بی‌م، دهن‌تان شیرین کنین!
دریا رفته بود و جمله آخر را نشنیده بود. البته اگر نرفته بود هم هیچ وقت آن را نمی‌شنید؛ چون آن را در دلم گفتم، با خودم فکر کردم چرا خانواده آن‌ها نمی‌توانند قبول کنند من دیگر آدم شده‌ام و حالا به همه کمک می‌کنم. خدایی‌اش همان روز از پنج تومانی که باز از زیر فرش پیدا کرده بودم پنزارش را به یک گدای نیازمند کمک کرده بودم. از سه تومان تخمه‌ای که خریده بودم یک مشتش را به سعید داده بودم. تازه نذر کرده بودم اگر امین و دریا به من روی خوش نشان بدهند، آن پونز هزار باقی‌مانده را برای خانه یک دانه نان بی‌صف بخرم و ببرم.

از ناراحتی، شیرینی‌ها را بردم برای حمید و با همان پونز هزار یک آدامس بادکنکی برای خودم خریدم تا با باد کردن آن اعصابم سر جایش بیاید. بعد از خوردن کنرته، این تنها کاری بود که قدری موجب آرام شدن اعصابم می‌شد؛ یک چیزی تو مایه‌های سیگار کشیدن سیگاری‌ها.

در حالی که با حمید درد دل می‌کردم، او با همان دست‌های سیاه و روغنی همه شیرینی‌ها را خورد و به حرف من گوش کرد. وقتی از او نظر خواستم، بدون توجه به حرف‌های من، گفت دور از چشم اوستایش دارد با لوله‌ها و میل‌گردهای آنجا یک گل کوچک درست می‌کند تا روز جمعه با آن فوتبال بازی کنیم. گل‌ها را به من نشان داد؛ اما من همچنان به فکر امین بودم و به هم‌فکری احتیاج داشتم.

- نگفتی! به نظرت امین چرا از من بدش می‌آد؟

- چه مدانم. حتماً یا تو آدم نیستی یا خودش ... این گلای فوتبال به نظرت چطور شدن؟

- من که دیگه آدم شدم حمید. راستی این گلا چرا یکی‌ش بزرگه یکی‌ش کوچیک؟

- برای اینکه بزرگه ر مدیم به تیم مقابل تا راحت تر بهشان گل بزیم.

- خا، مگه نیمه که عوض شد نباید گلا ر عوض کنیم؟

- بییی ... راست مگیا!

جریان اینکه امین حاضر نشد با من روبه‌رو شود را دوباره با جزئیات برایش تعریف کردم تا خودش قضاوت کند کدامان بیشتر آدم نیستیم. کم مانده بود حتی درباره دریا هم با او درد دل کنم. به هر حال نیم ساعتی با او صحبت کردم و او در حالی که کار می‌کرد به دقت به حرف‌هایم گوش کرد. آخر سر، وقتی نظرش را خواستم، گفت: «اولاً که به نظر من اون بچه خوبی نیست؛ چون دستش کجه و ترقه من بلند کرده بود. دوماً، ببین حالا خوبه؟ گل خودمانه بزرگ تر کردم، مال اونا ر کوچیک‌تر؛ که اگه بین دو نیمه جامان عوض کردیم، برعکس بشه و نیمه دوم بهشان گل بزیم!»

از اینکه با چنین آدم بی‌احساس خنگی درد دل کرده بودم اعصابم خرد شد. دوباره برای تمدد اعصاب آدامسم را باد کردم. حمید هم برای خوشمزهبازی با همان انگشت‌های روغنی بادکنکم را ترکاند. فهمیدم جز بلند کردن شرشره‌های کلاس‌های دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد.



خبر خوش درآمدن اسم بی‌بی برای سفر حج همه خبرهای دیگر را تحت الشعاع قرار داد و برای من هم اینکه غلام علی نفتی هم سفرش بود خبر مربوط به بی‌بی را تحت الشعاع قرار داد! نوبت من بود تا حتی

موقع پخش برنامه «پت» و «مت» به بی‌بی لبخند بزنم؛ چون کارهای او و غلام‌علی در جمع‌وجور کردن وسایلشان شباهت بسیاری با آن دو نفر داشت.

جا دادن همه وسایل بی‌بی در ساک مسافرتی از به‌جا آوردن مناسبک حج هم سخت‌تر بود. حجم وسایل آن‌قدر زیاد بود که هر قدر آقا جان تلاش کرد در ساک بسته نشد. آقا جان از دایی اکبر، که به قول او خیلی خرزور بود، کمک گرفت. دایی هم، که از زبان کوتاهی چند وقت مفت‌خوری‌اش در خانه ما سعی می‌کرد مأموریت‌های محوله را به بهترین نحو ممکن انجام دهد، با نهایت توان برای بستن زیپ به خودش و ساک فشار آورد. از ظاهرش معلوم بود دارد حساسی زور می‌زند؛ چون، در همان حال که سعی می‌کرد زیپ ساک را ببندد، با دندان‌ها به شدت به لب و زبان‌ش هم فشار می‌آورد. وقتی زیپ دررفت و ساک پاره شد، اعصاب آقا جان از دست دایی و بی‌بی خرد شد.

— به تو گفتم زبیش ببند؛ نگفتم جرّش بدی که! زیپ شلوارتم که گیر مکنه همین‌طور جرّش مدی؟!

دایی، از زبان کوتاهی، نخ و سوزن و قیچی و انبردست برداشت تا ساک را درست کند. آقا جان به بی‌بی نگاهی انداخت و گفت: «خا، مادر جان، این همه قروت^۱ اونجا به چه دردت مخوره؟ نکنه اونجا مخوای روز عید قربان به جای قربانی به همه حاجیا قروتو بدی؟»

— نه، مگن اونجا قروت پیدا نمشه. برداشتم بفروشم، کمک خرج سفر بتانم دریارم.

— تو توی عمرت حتی یک گردو هم نتانستی بفروشی؛ حالا مخوای توی یک کشور غریبه بری چیزمیز بفروشی؟ لا اقل جوان هم که نیستی

۱. قروت: کشک.

بگیم به خاطر خوشگلی ازت چیزی بخرن که! هر چقدر پول لازم داری خودم بهت مدم؛ ولی اینا رنبر. اصلاً کو فرض کن من یک عربم. کو ببینم متانی یک کاری کنی همین به من بفروشی؟

بی‌بی سعی کرد، مثل مجری اخبار ناشنویان، برای آقا جان ادای قره‌قروت خوردن را در بیاورد و ترش بودن آن را نشان بدهد تا او را به خرید ترغیب کند. خدایی آن‌قدر خوب ادای مزه ترش را درآورد که دهانم آب افتاد و زود یک تومانی را که از زیر فرش پیدا کرده بودم به او دادم تا قره‌قروت بخرم. گل از گل بی‌بی شکفت.

— دیدی چی خوب فروختم؟!

— فکر کردی اونجا همه مثل محسن شل شکم‌آن؟

— پس چی! تو فیلما ندیدی شکماشان به چی بزرگیه؟!

بی‌بی حاضر نشد از وسایلش کم کند؛ چون، آن‌طور که از صغراباجی شنیده بود، فکر می‌کرد همان‌ها در عربستان مثل طلا عمل خواهد کرد. حتی به وسایلش چادرشب و کیسه حمام هم اضافه کرد. عاقبت قرار شد هر وسیله‌ای را که در ساک بی‌بی جا نشد در وسایل غلام‌علی بگذاریم؛ چون گفته بود وسایل زیادی با خود بر نمی‌دارد. حدود یک ساعت بعد، وقتی هنوز بی‌بی و آقا جان در حال بحث بودند و دایی هم داشت پارگی ساک را تعمیر می‌کرد، سر و کله غلام‌علی با چند بسته آبنبات، کیشته، لوشی، روشور، قره‌قروت، لواشک، و قروت پیدا شد.

— سلام. تو وسایل بی‌بی جا هست منم اینا ر بذارم؟

— تو که گفته بودی وسایلت کمه؟

— صغراباجی سفارش کرد اینا رَم بردارم. مگفت لازم مشه.

— معلوم نیست شما دارین مرین سفر زیارتی یا تجارتی!

طوری که آقا جان نفهمد، من به دایی اکبر نگاه کردم، دایی به

مامان، مامان به ملیحه، ملیحه به من، و من هم به بی بی و غلام علی.
معنی همه نگاه‌ها این بود که شاید هم دارند می‌روند ماه عسل!



دوباره نفسم را توی سینه حبس کردم و در زدم. می‌دانستم زنگشان خراب است. حتی می‌دانستم می‌توانم با اتصال دو سیمی که در جای زنگ از پریز بیرون آمده بود زنگ بزنم؛ اما ترجیح دادم در بزنم. صدای پاها از پشت در نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

- کیه؟

- منم.

- شما؟

- بازم محسن آقا.

- با کی کار دارین؟

- امین هسته؟

دریا در را باز نکرد. از همان پشت در پاسخ داد امین در خانه نیست. مطمئن شدم دروغ می‌گوید؛ چون صدای امین را شنیدم که از او پرسید چه کسی با او کار دارد و او هم جواب داد که من پشت درم. انتظار داشتم امین بیاید جلوی در؛ اما خبری نشد. معلوم شد برای جلب اعتماد مجدد آن‌ها راهی طولانی در پیش دارم. از شدت ناراحتی تصمیم گرفتم تا خود خانه زنگ همه خانه‌ها را بزنم و فرار کنم؛ اما منصرف شدم. این همه زنگ دیگران را زده بودم نتیجه‌اش چه شده بود؟ مهم این بود که در جایی که انتظارش را داشتم و زنگ زدم در را برایم باز نکردند. چرا امین و دریا نمی‌خواستند قبول کنند من واقعاً تصمیم گرفته‌ام پسر خوبی شوم؟ باید از دایی اکبر کمک می‌گرفتم تا بفهمم آقا جان چطور می‌سر او گول مالیده بود و توانسته

بود اعتماد او و مامان را جلب کند.

دایی اکبر از بی‌کاری خسته شده بود و در به در دنبال کار می‌گشت. البته هر جا برای کار می‌رفت بهانه کارت پایان خدمت را می‌آوردند. حتی برات هم از او کارت پایان خدمت خواسته بود. دایی می‌توانست برود پیش آقا جان و در دکان شاگردی کند؛ اما هر دو ترجیح می‌دادند این اتفاق نیفتد. چون ممکن بود سر کار بینشان اختلاف پیش بیاید. دایی، که اعصابش از بی‌کاری و علافی خرد شده بود، تصمیم گرفت یک کار آبرومند برای خودش دست و پا کند. می‌گفت به کاری فوری احتیاج دارد؛ چون پس اندازش ته کشیده بود و نمی‌خواست از مامان یا آقا جان پول قرض کند. من که یاد حرکت بدون توپ بی‌بی، برای فروش قره‌قروت، افتادم پیشنهاد کردم دایی از اول مهر بیاید جلوی مدرسه ما قره‌قروت و تخمه بفروشد. تضمین هم دادم و گفتم چون بچه‌های مدرسه نفسوک هستند جلوی مدرسه با همکاری بی‌بی جوری دهان بچه‌ها را برای قره‌قروت آب می‌اندازیم که نفسشان پرود و همه خوردنی‌های دایی را در یک روز بخرند. پیشنهاد دیگرم این بود که دایی می‌تواند قوله‌کمان^۱، تیرکمان مگسی^۲، و لنگ^۳ هم برای فروش بیاورد. ضمناً، از آنجا که مدیر بلافاصله این وسایل را می‌گیرد، به دایی قول دادم با خبرتازی برای مدیر از یک طرف کاری کنم که مدیر وسایل بچه‌ها را بگیرد و از طرف دیگر با تشویق آن‌ها به خرید دوباره بازار پُروتنی برای دایی جور کنم. فروش دولانه^۴ هم یکی

۱. قوله‌کمان: تیرکمان.

۲. تیرکمان مگسی: تیرکمانی کوچک که از سیم و مفتول کوچک خم شده برای تیر آن استفاده می‌شود.

۳. لنگ: نوعی اسباب‌بازی بجنوردی که با چسباندن یک تکه سرب به پوست بز ساخته می‌شود.

۴. دولانه: زالزالک.

دیگر از راهکارهای شکم‌پسندانه بود.

هرچند دایی نظراتم را خیلی پسندید، گفت که در کل نظراتم فقط به درد عمه بتولم می‌خورد و بس. چند کار دیگر هم به دایی پیشنهاد کردم؛ اما عاقبت دایی تصمیم گرفت بر اساس تجربه‌ای که داشت یک بار دیگر بساط تفنگ بادی و خال‌نزدیک راه بیندازد. برای همین، با باقی‌ماندهٔ پس‌اندازش یک تفنگ بادی چهار و نیم^۱ و چند تیر هدف‌گیری خرید.



دایی داشت روی یک کارتن کاغذ، با پنزاری و دوقرانی، با خودکار دایره می‌کشید. چون تنها بود، احساس کردم بهترین فرصت برای درد دل و مشورت کردن است. خودم را به او نزدیک کردم.

- دایی، چی کار مکنی؟

- دارم سیل درست مکنم که هر کی توی اینا زد بهش جایزه بدم.

- اگه نشانه‌گیری‌شان خوب باشه که هر چی درمی‌آری باید به

مشتریات پدی!

- عمراً اگه کسی بتانه بزنه به هدف.

دایی توضیح داد. برای اینکه تیر به هدف نخورد هم لولهٔ تفنگ بادی را منحرف کرده هم مگسک را قدری جابه‌جا کرده تا مشتری‌ها به راحتی نتوانند هدف را بزنند؛ حتی اگر قلق‌گیری کنند.

- دایی، تو که این قدر زرنگی، متانی به من کمک کنی تیرم به هدف بخوره؟

برای دایی همهٔ ماجرای شکرآب شدن رابطه‌ام با خانوادهٔ امین را از اول توضیح دادم. به او گفتم امین برایم از اهمیت زیادی برخوردار است؛ چون احساس می‌کنم، برخلاف بقیهٔ دوستانم، یک دوست خوب

۱. چهار و نیم ساین دهانهٔ لولهٔ تفنگ بر حسب میلی‌متر است.

و تمام عیار و با معرفت است و نمی‌توانم بی‌خیالش شوم. فقط حیف که من در دید او در نقطهٔ مقابل این وضعیت قرار دارم و احتمالاً الان نظر دریا و مادرش هم همین است و طبعاً تا نظر امین به من عوض نشود محال است دریا و مادرش هم مرا آدم حساب کنند و البته حتی با دوست شدن مجدد با امین هم تضمینی برای تغییر این وضعیت وجود ندارد. دایی هم، در حالی که همچنان داشت برای به دست آوردن یک لقمه نان نه چندان حلال باز هم لولهٔ تفنگ بادی را کج‌تر می‌کرد، حرف‌هایم را به دقت گوش کرد. عاقبت گفت برای اینکه ببینم در آینده به اهدافم می‌رسم یا نه بهتر است با تفنگ بادی این قضیه را امتحان کنم. اعتقاد داشت با تفنگ بادی و سیل خیلی درس‌ها می‌تواند به من بدهد و اسم درسش را گذاشت «چند درس خال‌نزدیک». می‌گفت خودش هم در زندگی با پیروی از این اصول به موفقیت‌های بزرگی رسیده است. هر چه در ذهنم دنبال موفقیت‌های دایی گشتم چیزی پیدا نکردم. شاید بزرگ‌ترین موفقیتش همان فرار از پادگان و تلاش برای گیر نیفتادن و چگونه زنده ماندن بدون کار و درآمد و از همه مهم‌تر اصول مفت‌خوری و چتربازی در خانهٔ اقوام بود. دایی درس را شروع کرد.

- قبل از تیراندازی، خوب به این چند درس خال‌نزدیک که بهت مگم گوش کن؛ وگرنه تیرت به خطا مره. بگو چشم.

- باشه.

- وقتی مگم «چشم» یعنی باید بگی «چشم».

- باشه.

دایی که فهمید با چه دانش‌آموز چموشی سروکار دارد و وقتی چهار پنج سال تلاش و تنبیه مدیر و معلمان نتوانسته چنین فردی را

آدم کند قطعاً او هم در پنج دقیقه نخواهد توانست، برای اینکه وقتش را با من تلف نکند، بساط درسش را جمع کرد تا برود وقتش را با همان دایره کشیدن تلف کند.

من که دیدم دایبی قهر کرده، با چند بار گفتن «چشم» و «غلط کردم»، دایبی را مجاب کردم به تدریسش ادامه دهد. به هر حال، موضوع آینده و سرنوشت مطرح بود و دایبی می توانست با ارائه درسش موفقیت را برای رسیدن به اهداف مثبت و حتی منفی ام تضمین کند.

تفنگ را در دست گرفتم و سعی کردم با شنیدن درس ها به دقت نشانه گیری کنم. تفنگ قدری برایم سنگین بود و لوله با لرزش دستم اندکی به این طرف و آن طرف مایل می شد. دایبی همان جا اولین درس را به من داد.

- درس اول، اول باید هدف به دقت انتخاب کنی. هدف چیست؟

- دوستی با امین.

- همین؟

- نه، راستش عروسی یا دریا.

- ها ... بهتر شد. پس خوب نشانه بگیر تا بگم بهش مرسی یا نه. هدف گیری کردم؛ اما درس دوم به همین مسئله مربوط می شد. اینکه باید سعی کنم مسائل انحرافی گولم نزنند تا تیرم دقیقاً به هدف بخورد و به قول دایبی در اینجا مگسک و لوله منحرف شده همان مسائل انحرافی بودند. برای باز کردن این مسئله سعی کرد با رفتار خودم توضیح دهد.

- ببین، اینکه بخوای با زدن زیر آب بقیه خودت از همه بهتر نشان بدی همون منحرف شدن از هدفه. یعنی ممکنه فکر کنی بُردی، ولی یک دفه مبینی تیرت حسابی خطا رفته دایبی جان. خب، حالا تیرت

بزن تا بگم در آینده تیرت به هدف مخوره یا نه.

ماشه را کشیدم. تیر به هیچ یک از هدف ها نخورد. دایبی لبخند پیروزمندانه ای زد؛ به این معنا که «دیدی گفتم!» سعی کردم به درس دایبی گوش کنم تا بتوانم حتماً با دریا عروسی کنم. تیر دیگری در تفنگ گذاشتم و دوباره تمرکز کردم. دایبی درسش را ادامه داد و گفت درس بعدی این است که با یک بار شکست تسلیم نشوم. دوباره ماشه را کشیدم. دایبی می خواست درس بعدی را بدهد؛ اما این بار تیر به نزدیکی یکی از دایره ها خورد. از خوشحالی فریاد زدم: «آخ جان ... زدم به هدف!» دایبی خونسرد بود و با تغییر فوری درسی که می خواست بدهد گفت: «این موفقیت نیست دایبی. شانسی زدی. این جوری معنی ش اینه که ممکنه بهش برسی یا بهش نزدیک بشی؛ ولی عروسی ت به بادی بنده و سر همون یک ماه اول، وقتی با شخصیت واقعی آشنا بشی، حتماً مهریه ش اجرا مذاره.»

تیر دیگری در تفنگ گذاشتم. جوری نشانه گرفتم که دریا غلط کند مهریه اش را اجرا بگذارد. دایبی سعی کرد درس بعدی را بگوید؛ اما هر چه فکر کرد چیزی به ذهنش نرسید. بنابراین اجازه داد ماشه را بکشم تا یادش بیاید. تیرم به دایره دیگری خورد. با خوشحالی فریاد کشیدم؛ اما دایبی، که کمی عصبانی شده بود، سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد.

- بازم شانسی زدی دایبی جان. تازه زدی به یک دایره دیگه و این یعنی که به جای عشقت رفتی با یکی دیگه عروسی کنی ... ها، راستی الان یادم آمد. درس بعدی اینه که شاید هدفای زیادی در زندگی برات پیش بیاد؛ ولی تو باید فقط همون بخوای. دیدی که چقدر سخته دایبی جان؟! - اگه این هدف جدید وضع مالی ش خیلی بهتر بود چی؟

— اون وقت معلوم مشه این همون هدف اصلی ته و هدف اولی همون هدف انحرافی بوده!

تیر دیگری در تفنگ گذاشتم. سعی کردم یکی از دایره‌هایی را که به شکم یک پدرزن پولدار شبیه بود نشانه بگیرم؛ اما دلم نیامد بی خیال دریا شوم. بنابراین، همه توجهم را معطوف همان دایره اولی کردم. دایی چشمانش را خمار کرد تا پس از شلیک و عدم موفقیت من، با نگاهی نافذ، درس دیگری بدهد. خواست چیزی بگوید؛ اما قبل از اینکه درسی بدهد ماشه را کشیدم. تیرم دوباره به همان دایره اولی خورد. البته تیر روی خط محیطی دایره جای گرفت. دایی مجبور شد درسی را که آماده کرده بود عوض کند. کمی فکر کرد ببیند چه درسی می‌تواند بدهد. لبخند پیروزمندانه‌ای زدم. دایی، که چیزی به ذهنش نرسید، تفنگ را از من گرفت تا باز هم مگسکش را جابه‌جا و لوله‌اش را منحرف کند. بدون اینکه چیزی بگوید، تفنگ را دوباره به من داد. تیر دیگری در آن گذاشتم. دایی انگشتانش را جلوی چشمانم به سرعت حرکت می‌داد تا تمرکزم را به هم بزند. این دفعه دستم می‌لرزید. دایی در همان حال به سرعت درس دیگرش را گفت؛ چون می‌دانست برای شنیدن درسش منتظر نمی‌مانم و شلیک می‌کنم. — آدم در عقیده و هدفش نباید تزلزل و لرزش داشته باشه وگرنه؛ ... میان صحبت‌های دایی، تیر دقیقاً به وسط دایره خورد. خواستم لبخند بزنم؛ اما دایی با عصبانیت تفنگ را از من گرفت.

— این دفعه قبول نبود. دستت لرزید.

— خا، به تو چی که لرزید؟ مهم اینه خورد به هدف.

— بخوره! این جوری که قبول نیست. شانس قبول نیست. مثل اینه که همین جوری بری خواستگاری و اونجا کلی خراب‌کاری کنی و اونا

یم همین جوری بگن بله! مشه همچین چیزی؟

— پس چی که مشه! خواستگاری محمد نبود ی ببینی چه خبر بود.

— زبون درازی موقوف!

— کی زبون درازی کرد؟ خا، چرا زورت می‌آد؟

— من زورم می‌آد یا تو؟

— دایی، چرا گوشم مکشی؟ ... آااااا!

دایی گوشم را رها کرد، تفنگ را از من گرفت، و دیگر درسی نداد. بعد، در حالی که از شکست درس‌هایش ناراحت بود و صدایش می‌لرزید، با انبر به جان مگسک افتاد و گفت: «خنک جان، من زورم می‌آد یا تو که هیچی بلد نیستی؟! معلومه تو داره زورت می‌آد که دستت ملرزه و هی شانس می‌زنی ... راست مگی، شانس زن ببینم متانی یا نه.» — چرا زورت می‌آد تیراندازی از تو بهتره؟

— چی؟ ... اصلاً تو لیاقت تیراندازی با تفنگ بادی نداری! اصلاً لیاقت هیچ‌چی نداری ... تازه، اون روزم شنات دیدم که توی آب عین یک لاک پشت پیر بدبخت این جوری فقط هی راه مرفتی و شنا بلد نبود. — همون روز که اولش غسل کردی؟

دایی، که معلوم بود حسابی کم آورده، با همان تفنگ بادی تا کوچه دنبالم کرد و قسم خورد اگر این دفعه زبان درازی کنم مرا با همان ساچمه‌ها می‌زند. من هم در حال فرار به او گفتم برای اینکه مرا با تیر بزند بهتر است اول بی خیال «چند درس خال نزدیک» اش بشود تا بتواند تیرش را به هدف بزند. در حال فرار دیدم که دایی با عصبانیت به دقت نشانه‌گیری کرد تا از شرم راحت شود. مطمئناً در آن لحظات ترجیح می‌داد به جای تفنگ بادی مرا با آرپی. جی. بزند. وقتی ماشه را کشید، شانس آوردم، برخلاف درس دوم، یادش رفته بود قبلاً لوله

تفنگ و مگسک را منحرف کرده است.



همه خانواده‌ها دور اتوبوسی که عازم مشهد بود جمع شده بودند. کاروان حجاج ابتدا به مشهد می‌رفت و پس از یکی دو روز کلاس توجیهی از همان فرودگاه مشهد پرواز می‌کرد. بی‌بی آن‌قدر خوشحال بود که حتی مامان را چند بار از ته دل بوسید و حلالیت خواست. من که دیدم بساط حلالیت‌خواهی داغ است خودم را در آغوش دایی اکبر انداختم تا او هم حلالم کند. دایی خواست هلم بدهد؛ اما وقتی دید مامان دارد به ما نگاه می‌کند توی گوشم گفت: «باشه. حرامت مکنم.» معلوم بود حالا حالاها باید مثبت‌کشی کنم.

همه خانواده‌هایی که ما را می‌شناختند برای بازگشت محمد و خبر سلامتی‌اش دعا کردند. بی‌بی هم با حسرت گفت کاشکی محمد در زمان برگشت او به استقبالش بیاید. با این جمله هم خودش گریه کرد و هم بقیه را به گریه انداخت. من، برای اینکه فضای آنجا را عوض کنم، خواستم شوخی کنم؛ اما، هر قدر تلاش کردم، نه تنها فضا عوض نشد بلکه خودم هم گریه‌ام گرفت. علت اصلی گریه‌ام این بود که غلام‌علی موقع سوار شدن به اتوبوس پایم را به شدت لگد کرد و اشکم را درآورد. البته به خاطر این مسئله و چشم‌غره بی‌بی قول داد در بازگشت یک تلویزیون رنگی برایم بیاورد.



دو سه هفته‌ای گذشت و بی‌بی تا چند روز دیگر باید برمی‌گشت. ما، در تدارک مهمانی ولیمه، به جان خانه افتاده بودیم. بعد از چند سال، رخت‌خواب بی‌بی را جمع کردیم تا زیرش جارو شود. از بس در این مدت رخت‌خوابش جمع نشده بود، رنگ فرش در آن قسمت

تغییر کرده بود. ملیحه، که دیگر غصه کنکور دادن نداشت، بیشتر از بقیه کار می‌کرد تا فکرش درگیر نتیجه کنکور نباشد. من هم، از ذوق اینکه شاید روزی برای بازگشت داداش محمد همین کارها را بکنیم، برای اولین بار در عمرم داشتم حسابی کمک می‌کردم. اوضاع طوری شده بود که حتی آقا جان هم، که به قول مامان عین عروس‌های قرتی هیچ وقت در خانه دست به سیاه و سفید نمی‌زد، داشت خانه را جارو می‌کرد. طوری خوشحال بودیم که انگار قرار است داداش محمد جانم برگردد. ناگفته نماند که عمه بتول هم هر روز به خانه‌مان می‌آمد و باز به قول مامان اُرد می‌داد که چه کارهایی باید انجام بدهیم. البته، از حق نگذریم، خودش هم خیلی کار می‌کرد؛ مثلاً می‌نشست پای تلفن و با دوستان دوره قرآنش درباره ثواب داشتن گرفتن ولیمه برای حجاج یا گناه داشتن اسراف در مخارج آن یک ساعت تلفنی صحبت می‌کرد.



آقا جان با نگرانی نشسته بود جلوی تلویزیون. برای اولین بار من هم نشسته بودم تا اخبار را ببینم. خبر بد را مراد به ما رسانده بود. برای همین نگران بودیم. متأسفانه تعداد زیادی از حجاج ایرانی را پلیس‌های عربستان به شهادت رسانده بودند. از بی‌بی و غلام‌علی و سایر آشنایان هیچ خبری نداشتیم و همین بر نگرانی ما افزوده بود. دایی اکبر با حرص داشت تصاویر را نگاه می‌کرد. قسم می‌خورد اگر آنجا بود، با همان تفنگش، چشم بسیاری از شرطه‌هایی را که حجاج را زده بودند با تیر می‌زد. اگر اوضاع آن‌طور ناراحت‌کننده نبود، من هم درباره انحراف لوله و مگسک تفنگش چیزی می‌گفتم؛ اما در آن لحظات او را به چشم قهرمانی می‌دیدم که می‌خواهد انتقام بگیرد. تلویزیون تصاویر ناراحت‌کننده‌ای از مصدوم شدن حجاج نشان

داد. آقا جان با دقت تصاویر را نگاه می‌کرد ببیند می‌تواند بی‌بی یا غلام‌علی را پیدا کند یا نه. همه ما مأمور بودیم به دقت به چهره‌ها نگاه کنیم. از آنجا که همه شبیه هم بودند کار سختی بود؛ ولی از آنجا که بی‌بی و غلام‌علی شکل کس دیگری نبودند، باز نسبتاً به راحتی قابل تشخیص بودند.

آقا جان ابتدا با نگرانی به تصاویر نگاه کرد. بعد کم‌کم عصبانی شد. آخر سر، که دید اصلاً از آن دو خبری نیست، غیرتی شد. شاید در لحظات پایانی گزارش ترجیح می‌داد لااقل تصویر کتک خوردن غلام‌علی را ببیند. من در دلم می‌گفتم: «آخ ... بی‌بی جان، ایشالله زنده باشی، هر شب برات آب می‌آرم بخوری. آخ ... غلام‌علی، راضی‌ام که ایشالله زنده باشی، بازم با اون وزن خرسیت پام لغد کنی.» در آن شب مطمئناً همه ایرانی‌ها داشتند برای سلامت حجاج دعا می‌کردند. مامان، برای اینکه خیال آقا جان را راحت کند، گفت شاید آن دو در آن روز برای فروش وسایلشان یا خرید سوغاتی با هم رفته‌اند. اما آقا جان با تشر گفت: «خا، در همچنین روزی کی مَره بازار که او دو تا بخوان برن؟»

یک دفعه جیغ بلندی کشیدم. معلوم بود پیرمردی که در یک گوشه کادر تصویر داشت عین یک خروس سینه‌ستبر کنار یک پیرزن ریزاندام قدم برمی‌داشت تا یک وقت کسی به آن پیرزن نگاه چپ نکند غلام‌علی است. با جیغ من همه نگاه‌ها به صفحه تلویزیون معطوف شد. بین جمعیت، غلام‌علی از جلوی دوربین رد شد و با شجاعتی مثال‌زدنی شعار هم داد. با اینکه پیرزن کناری‌اش چادر را روی سرش کشیده بود، می‌شد حدس زد که احتمالاً بی‌بی است؛ چون زیر چادر

انگار چیزی را گرفته بود و طبق حدسیات من همان خَلْتَه^۱ کشک و قره‌قروتش بود. هرچند آقا جان قدری خیالش راحت شد، فکر می‌کنم چون غیرتش گل کرده بود گفت: «این حاج غلام‌علی هم چون دوربین دیده شیر شده.»

— شایدم به خاطر بی‌بی شیر شده!

آقا جان از خوشحالی زنده بودن آن دو دعوایم نکرد و خندید. از آن لحظه به بعد، غلام‌علی با آن طرز شعار دادنش برایمان مثل قهرمان اصلی فیلم‌های سینمایی حماسی شد. در مجموع، تا زمانی که مسئول کاروان و بعد هم خود غلام‌علی زنگ زده بودند و خبر سلامتی بی‌بی به گوش ما نرسیده بود، نگرانی‌ها همچنان ادامه داشت. متأسفانه در آن سال تعدادی از حاجیانی که برای زیارت خانه خدا رفته بودند، به سبب ضرب و شتم وحشیانه‌ای که به راه افتاد، به ملاقات خود خدا رفتند.

۱. خَلْتَه: کیسه کوچک.

اولین موزی که نخوردم

با اینکه می دانستیم حاجی ها تا ساعت چهار هم نمی رسند، از ساعت دو ظهر در بابا امان جمع شده بودیم. تعداد افراد استقبال کننده خیلی زیاد بود. اینکه بعضی از حجاج به شهادت رسیده بودند هم مزید بر علت شده بود تا جمع زیادی از مردم به استقبال حجاج بیایند. هیچ وقت دلم این طور برای بی بی تنگ نشده بود. البته اوضاع چنان بود که حتی دلم برای غلام علی هم تنگ شده بود. با اینکه قرار بود خانه مان گازکشی شود، ته دلم دوست داشتم باز هم غلام علی بر ایمان نفت بیاورد تا او را بیشتر ببینیم. قرار بود ولیمه او و بی بی را با هم بگیریم. شاید چون بیشتر مهمان ها مشترک بودند و شاید هم به پیشنهاد آقا برات برای نصف شدن هزینه ها. اتوبوس از راه دور با چراغ روشن و چشمک زنان از راه رسید. انگار داشت عروس می آورد. خیلی از ماشین ها هم، مثل ماشین

عروس، بوق می زدند. بعضی ها هم نوحه و چاووشی خوانی گذاشته بودند. همه از خوشحالی گریه می کردند.

حاج غلام علی، با کلاه سفیدی که بر سرش گذاشته بود، مثل یک قهرمان از ماشین پیاده شد. یکی از جوان ها، که معلوم بود هیچ نسبتی با او ندارد و آمده تا با ایجاد صمیمیت کاذب حضور خودش را برای ناهار احتمالی تضمین کند، او را روی دوشش گرفت. می گفتند کار هر روزش همین است.

لا به لای ازدحام جمعیت و هجوم مردم، کلاه غلام علی از سرش افتاد و معلوم شد کلاهش را کچل کرده. آن قدر کله و موهای تازه جوانه زده اش ناهموار بود که آدم احساس می کرد آقا جان، با ریش تراش سوسمار نشان زنگ زده، یا سعید، با نخ، موهایش را از بیخ کنده است. البته بیشتر که دقت کردم فهمیدم به خاطر رد همان کلاه است که موهایش این طوری شکسته شده. آقا جان گفت رسم است که حاجی ها باید موهایشان را کچل کنند. داشتم قیافه بی بی را کچل تصور می کردم که خودش با کمک دیگران از ماشین پیاده شد.

آقا جان زارزار گریه کرد؛ هم از خوشحالی آمدن بی بی و هم از تداعی بازگشت احتمالی محمد. من هم گریه کردم و خودم را در بغل بی بی انداختم. بی بی هم مرا به شدت فشار داد و گفت: «ای گله نخوری تو که همه ش به فکرت بودم!» البته وقتی عمه بتول هم بی بی را بغل کرد، بی بی که فکر می کرد من دور شده ام، دقیقاً همین جمله را به او هم گفت.

سوار ماشین آقای اشرفی شدیم و به طرف کوچه سیدی حرکت کردیم. طبق قرار قبلی، سر کوچه پیاده شدیم تا با چاووش خوانی مداح، پیاده، به سمت خانه برویم. جمعیت هر لحظه اضافه می شد و

بی بی در رأس جمعیت حرکت می کرد. همسایه ها با خوشحالی از خانه بیرون می آمدند تا بی بی را ببینند. زن ها او را در آغوش می گرفتند و می بوسیدند. فکر می کنم هیچ کس به اندازه وقتی که از مکه برمی گردد آن طور محبوب نمی شود. خدایا قسمتم کن من هم به مکه بروم. شاید لااقل در آن صورت نزد امین و خانواده اش محبوب بشوم؛ البته به شرطی که موهایم را مثل غلام علی آن طوری نتراشیده باشم!

مدولی گوسفندی را که دایی باقر از طبر فرستاده بود جلوی پای بی بی سر برید. گوسفند تا لحظه قبل از سر بریدن لابد با خودش فکر می کرد آدم ها چقدر خوب اند و برایش احترام قائل اند که او را به ماشین سواری می برند، هی به او تعارف می کنند علف بخورد، و اجازه می دهند توی کاسه شان آب بنوشد.

همین که ذکر مداح با دعا برای بازگشت محمد تمام شد، بی بی به طور خودجوش شروع کرد به حرف زدن. فکر می کرد آن قدر حرف برای گفتن دارد که اگر زودتر شروع نکند، حتی اگر صد و بیست سال هم زنده باشد، عمرش به تعریف همه آن ها قد نخواهد داد. کمی درباره ماجرای حج خونین و حاجی که شهید شده بودند با گریه صحبت کرد و بعد از آن، با شرح چیزهایی که در مکه دیده بود، بقیه پیرزن ها را شگفت زده کرد؛ اینکه شیرهای آب آنجا با بردن دست آبشان می آید و وقتی دستت را عقب می کشی آب قطع می شود، اینکه هواپیما اصلاً مثل اتوبوس و مینی بوس نیست و تویش می شود راحت آب و غذا خورد، اینکه لای جمعیت مرحوم رجب علی را دیده و وقتی به طرفش رفته او را گم کرده، اینکه در هتل هر روز به آن ها غذا می داده اند و برخلاف اینجا نیازی به آشپزی نبوده، و ... حرف های بی بی باعث شد مامان واکنش نشان دهد که در اینجا بی بی کی آشپزی کرده که دفعه

دومش باشد؟! البته چون محور ماجرا در آن روز بی‌بی بود کسی به مامان توجه نکرد.

بی‌بی تقریباً از همه چیز صحبت کرد و باز وقتی به بحث قبرستان بقیع و مظلومیت ائمه رسید هم خودش و هم بقیه را به گریه انداخت. ساکِ سوغاتی‌ها هدیه کاروان اعزامی بود و از پر بودنش می‌شد حدس زد که بی‌بی با دست پر آمده است. همه بچه‌های هم سن و سالم با حسرت به من نگاه می‌کردند و در ذهن همه آن‌ها «خوش به حالش» را می‌خواندم. فقط حیف که، به‌رغم دعوت، خبری از امین نبود. با خودم گفتم اگر بخواهد این بساط را همین‌طور ادامه بدهد و با من آشتی نکند، اول او را سوار ماشین آقای اشرفی می‌کنم، بعد به او سبزی خوردن تعارف می‌کنم، بعد اجازه می‌دهم توی کاسه آب بخورد، و آخر سر مَدولی را صدا می‌کنم، مثل گوسفند قربانی، با ناسوس شکمش را باد بزنند!

در یکی دو روزی که همه درگیر برگزاری مراسم ولیمه بی‌بی بودند، من و ملیحه روزی چند بار به ساکِ سوغاتی‌های بی‌بی سر می‌زدیم؛ اما همین که می‌خواستیم زیپ آن را باز کنیم کسی وارد اتاق می‌شد و ما مجبور می‌شدیم وانمود کنیم در حال مرتب کردن اتاقیم. تقریباً باز کردن زیپ از خود سوغاتی‌ها برایم شیرین‌تر شده بود.

همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم، در مراسم ناهار ولیمه همان جوان خَرزور هم حضور داشت و در بردن دیس‌های پلو کمک می‌کرد. عمداً دیس پلو را طوری روی سرش گرفته بود که بقیه یادشان بیفتد او بوده که غلام‌علی را روی دوشش گرفته و کسی از او درباره اینکه «از طرف عروس» دعوت است یا «از طرف داماد» سؤال نکند.

امان پلو یک گوشه نشسته بود و دور از هیاهو و همه‌مه مهمان‌ها

داشت پلو و ته‌دیگ می‌خورد. آقای اشرفی زنده بودن بی‌بی و غلام‌علی را به تدبیر و سفارش خودش نسبت می‌داد و خبر نداشت که بی‌بی و غلام‌علی چقدر هم به تدبیرش توجه کرده‌اند! البته بقیه هم، بدون توجه به حرف او، مشغول خوردن بودند و با نگاه‌های زیرچشمی مسیر دیس ته‌دیگ را رصد می‌کردند.

بعد از ناهار، وقتی همه مهمان‌ها رفتند، من و ملیحه و عمه بتول با هم به طرف ساکِ سوغاتی‌ها رفتیم تا ببینیم بی‌بی جان چه کرده است. البته خود بی‌بی هم، که دیگر طاقتش تاق شده بود، به ما ملحق شد و گفت بقیه را هم صدا بزنیم. بدون صدا زدن، آقا جان و مامان و دایی اکبر به طور خودجوش آمدند. انگار همه منتظر یک جرقه بودند.

بی‌بی سوغاتی هر کسی را که می‌داد برایش توضیح هم می‌داد. می‌گفت، با توجه به جمعیت بسیار زیاد آشناها، پدرش برای سوغاتی‌ها درآمده و امیدوار است که ما راضی باشیم. طبعاً، قبل از گرفتن هدایا، همه گفتیم که اصلاً راضی به زحمت نبوده‌ایم و این حرف‌ها چیست و همین که بی‌بی به سلامت رسیده خودش بزرگ‌ترین سوغاتی است و ...

بی‌بی سوغاتی‌ها را به نوبت از ساک درآورد.

سوغاتی من سه قوطی نوشابه بود و بی‌بی می‌گفت خارجی اصل هستند. از طرف غلام‌علی هم یک تلویزیون رنگی اسباب‌بازی برایم گرفته بودند که وقتی تویش را نگاه می‌کردی عکس حاجی‌ها و تصاویر مکه را نشان می‌داد. سوغاتی ملیحه یک مقنعه همراه یک عدد صابون کوچک متبرک با آرم مخصوص هتل بود و بی‌بی سفارش کرد وقتی ملیحه در دانشگاه قبول شد آن را با خودش ببرد و استفاده کند. چون مامان برای بی‌بی خیلی زحمت کشیده بود سوغاتی او از

سوغاتی ملیحه مفصل تر بود و شامل سُرمه و خط چشم به اضافه دو عدد از همان صابون‌ها و یک شامپوی هتل می‌شد. سوغاتی عمه بتول شامل ترکیبی از سوغاتی مامان و ملیحه بود به اضافه روغن مار. بی بی حتی برای دایی اکبر هم یک سجاده سوغاتی آورده بود تا دایی از آن به بعد شروع کند به نماز خواندن. من به جای تشکر گفتم: «برو بابا!» ملیحه گفت: «همه‌ش همین؟» مامان و عمه بتول گفتند: «واقعاً که!» ولی دایی اکبر، که انگار انتظار سوغاتی نداشت و این اولین هدیه عمرش بود، از ته دل تشکر کرد. تنها کسی که با گرفتن سوغاتی نه تنها چیزی نگفت بلکه از ترس در جای خود میخکوب شد و تا چند دقیقه مات و مبهوت به اطراف نگاه می‌کرد و نزدیک بود سگته کند و دچار تشنج شود آقا جان بود. بی بی، به عنوان سوغاتی، برایش کفن تبرک شده آورده بود.

بی بی، برای اینکه ما را غافلگیر کند، به کیف دیگرش اشاره کرد و گفت یک سوغاتی دیگر در آن هست. سعی کرد در کیف دیگرش را با ایجاد هیجان کاذب باز کند. هر قدر هیجان داد، در کسی ایجاد هیجان نکرد؛ چون دیگر باد همه خوابیده بود و می‌دانستیم از بی بی سوغاتی خوب در نمی‌آید. بی بی یواش یواش در کیفش را باز کرد و با آهنگ زیر صدایی که خودش برای این صحنه داشت پخش می‌کرد، با گفتن «جین جین جین»، ناگهان مانند شعبده‌بازها چند عدد موز درآورد. هم من و هم ملیحه از خوشحالی جیغی کشیدیم و پریدیم تا بی بی را بغل کنیم. این بهترین سوغاتی ممکن بود؛ چون تا آن روز موز را از نزدیک ندیده بودیم.

برخلاف اشتیاق ما، آقا جان با قضیه موز مانند زامبی‌ها برخورد کرد. بعد از کندن پوست موز، نگاهی به هسته و پوسته‌اش انداخت و

افسرده‌تر شد؛ چون خودش را مثل هسته موز و پوسته آن را مانند کفن تصور می‌کرد. طفلک، در حین خوردن، یک لحظه به ما نگاه می‌کرد، یک لحظه به خودش، یک لحظه به موز، یک لحظه به دنیای اطراف، و آخر سر به سوغاتی‌اش.

من تصمیم گرفتم اول نوشابه‌ام را بخورم و بعد از چند دقیقه، که نوشابه هضم شد، ترتیب موز را بدهم. بی بی از ما عذرخواهی کرد که پول کافی برای خرید سوغاتی بهتر از این نداشته است. می‌گفت همه پولش را، به اضافه پول چیزهایی که با غلام علی فروخته، گذاشته برای سوغاتی محمد. راست هم می‌گفت؛ چون سوغاتی محمد از همه بهتر بود. بی بی با چند نفر در آنجا مشورت کرده بود و آخر سر به این نتیجه رسیده بود که برای محمد یک تلویزیون رنگی بخرد. غلام علی را هم فرستاده بود بازار تا از آن مارک‌های معروف خوب، که مثل مال ما هی تصویرش نپرد و کله آدم‌ها را دراز نشان ندهد، بخرد. چند حاجی وارد اسم تلویزیون «هیتاچی» را برایش روی کاغذ نوشته بودند تا غلام علی فقط از همان مارک بخرد. غلام علی هم مأموریت ممکن را به بهترین نحو ممکن به انجام رسانده بود. البته تلویزیون را همان روز اول با همکاری محرمانه آقای اشرفی در یک عملیات سری یواشکی فرستاده بودند خانه آقا برات تا بقیه آشناها آن را نبینند و صدایشان در نیاید. دفترچه تلویزیون هنوز توی کیف بی بی بود تا بعدها بتواند به محمد ثابت کند که آن را خودش خریده است. چشمم که به دفترچه افتاد دیدم رویش نوشته «آپاچی» و معلوم شد آن را به جای «هیتاچی» به غلام علی انداخته‌اند. بی بی کمی ناراحت شد؛ اما دایی اکبر خیالش را راحت کرد و گفت: «اشکال نداره! به جای فیلمای ژاپنی فیلمای سرخ‌پوستی نشان مده.»

خوشحال بودم که بی‌بی برای احسان و مریم هم چیزهای خوبی خریده است. راستش، این تنها دفعه‌ای بود که کسی از اینکه بی‌بی بین بچه‌ها فرق گذاشته شکایت نکرد.

زنگ خانه را که زدند، همه و حتی آقا جان، که داشت می‌رفت در را باز کند، موزشان را خورده بودند و فقط مال من مانده بود. تصمیم گرفته بودم با طمأنینه آن را بخورم تا مزه‌اش برای سال‌ها در ذهنم باقی بماند. با احتیاط پوست موز را کندم تا چیزی از آن روی پوسته باقی نماند. یکی دو بار ملیحه ادای چنگ زدن درآورد تا صدایم را دریابورد؛ اما به موقع واکنش نشان دادم.

— هووو... کرمکی، دست خر کوتاه!

درست در لحظه‌ای که با جزک دادن خواستم موز را بخورم، احسان و مریم وارد اتاق شدند. احسان، مثل یک آدم‌کوکِ گرسنه که برای خوردن تنظیم شده باشد، با دست‌های باز، برای گرفتن موز به طرفم آمد. نگاه معناداری به بقیه انداختم که یک جور او را توجیه کنند. طفلک، چون مثل من موز ندیده بود، از روی رنگ متفاوتش به این نتیجه رسیده بود که باید خوردنی خوشمزه‌ای باشد. هر چه موز را به دهانم نزدیک کردم و ادای تلخ بودن و آخ بودن درآوردم، کلک نخورد و برای موز بیشتر گریه کرد. حتی ملیحه شنیده بود که احسان، در گریه‌های ترحم‌آمیزش برای موز، برای اولین بار کلمهٔ عمو را بر زبان آورده است. مریم، که دلش برایم سوخته بود، از آشپزخانه برای احسان خیار آورد؛ اما احسان فقط و فقط موز می‌خواست. بی‌بی کیفش را گشت و گفت: «اون بدی بهش. فکر می‌کنم یکی دیگه یم موقع ناهار گرفته بودم.» همین که موز را به احسان دادم، فکر می‌کنم در کسری از ثانیه مانند یک ماشین چرخ‌گوشت آن را خورد و در

آن واحد هضم هم کرد. بی‌بی، هر چه گشت، موز را پیدا نکرد و با شرمندگی نکته‌ای یادش آمد و گفت: «بیبی! وقتی غلام‌علی تلوزون گرفت، اون برداشت خورد. تف!»

تا آن روز موز نخورده بودم؛ اما آن روز اولین موز عمرم بود که نخوردم!

معتاد

ملیحه با بی‌قراری مرا فرستاد تا از دکه روزنامه بخرم. قرار بود نتیجه کنکور اعلام شود. یکی از هم‌کلاسی‌هایش، که در سازمان سنجش پارتی داشت، از روز قبل متوجه شده بود که موفق شده به سبب رتبه درخشانش در رشته خانه‌داری پذیرفته شود و چون درس او از ملیحه بهتر بود ملیحه می‌ترسید مبادا نتیجه کنکور او هم مثل هم‌کلاسی‌اش شده باشد. خواستم به ملیحه بگویم خودت را ناراحت نکن؛ مراد همین‌طوری هم قبولت دارد. اما تا به خودم آمدم دیدم مامان یک سله هم داده تا از همان نانوائی کنار روزنامه‌فروشی نان هم بگیرم. دسته‌های سله، به نحوی زیبا و با سلیقه، با کش شلوار جای‌گزین شده بود. ملیحه دعا کرد با نتیجه کنکور آبرویش نرود. من هم دعا کردم یک‌وقت از خانواده‌امین کسی در صف نانوائی نباشد تا با دیدن سله آبرویم نرود.

توی راه، در پیاده‌رو طرف دیگر خیابان، دایی اکبر را دیدم که با تفنگ بادی و خال نزدیکش بساط به پا کرده و دارد با یک نفر بحث می‌کند. مطمئن بودم دایی از پس او برمی‌آید؛ چون هیکلش نصف دایی بود. خواستم بروم ببینم چه خبر است؛ اما شاید دایی دوست نداشت او را در این وضع ببینم. شاید در نبودن من دهانش برای گفتن دشنام راحت‌تر باز می‌شد...

جلوی دکه روزنامه‌فروشی غلغله بود و جمعیت زیادی صف کشیده بودند. البته همه آن‌ها روزنامه نمی‌خواستند. خیلی از آن‌ها آمده بودند ببینند بقیه چه کار کرده‌اند؛ چیزی توی مایه‌های هرزچنگی تحصیلی! چند نفر دیگر هم که حتی نمی‌دانستند کنکور یعنی چه با موتور چوپا برای دیدن جمعیت آمده بودند. شاید به این امید که اگر دعوا شد، مثل فیلم‌های بروس لی، بپرند وسط و با زدن چند بچه‌سوسول درس خوانده تفریح کنند. تعدادی هم آمده بودند ببینند با اعلام نتایج آیا امیدی به داماد شدن آن‌ها هست یا نه.

چون نانوائی منبع آب کنار همان دکه بود و صف آن هم دست کمی از صف روزنامه نداشت، سله را به جای خودم توی صف گذاشتم. کلاً آن منطقه منطقه صف‌های طویل بود؛ چون روبه‌روی نانوائی و دکه هم ماشین‌ها در پمپ بنزین صف کشیده بودند.

اول می‌خواستم سله‌ام را توی صف روزنامه بگذارم؛ اما ترسیدم آن‌هایی که قبول نشده‌اند فکر کنند قبول نشدن آن‌ها تقصیر سله من و دسته‌های کش شلواری آن است و از عصبانیت آن را توی خیابان شوت کنند. روزنامه قبل از نوبت من تمام شد و دیگر باید فقط به فکر نان می‌بودم. بیخود نیست که می‌گویند از روزنامه نانی در نمی‌آید و به جای کار روزنامه باید به فکر درآوردن نان بود.

با اعلام اتمام روزنامه، صدای خنده یکی از موتورسوارها بلند شد. نمی‌دانم چرا در آن گرما کاپشن خلبانی پوشیده بود. روزنامه فروش، برای اینکه مشکل جمعیت را حل کند، آخرین روزنامه را به همه جمعیت اختصاص داد و از مردم خواست به نوبت اسمشان را توی آن نگاه کنند. باز، بدون اینکه صف به هم بخورد، همه به دنبال یافتن اسم خود در همان روزنامه نوبتی جلو رفتند. یکی از جوان‌هایی که توی صف بود به یکی از موتورسوارها خندید؛ اما با خوردن یک ضربه نانچیکو فهمید که در زندگی به جای خندیدن به چوپاسوار کاپشن خلبانی پوش بهتر است درس بخواند تا به جامعه خدمت کند. البته این نظر همان چوپاسوار بود که به بقیه هم اعلام شد.

از قیافه پسرهایی که توی صف بودند و به روزنامه نگاه می‌کردند می‌شد حدس زد که کدام یک باید عازم سربازی شود، کدام یک با ورود به دانشگاه بلافاصله به خواستگاری خواهد رفت، و کدام یک مثل دایی اکبر سرباز فراری خواهد شد. قیافه دخترها هم نشان می‌داد کدام یک با ورود به دانشگاه ابروهای هاپچین و واچینش تبدیل به نخ خواهد شد، کدام یک تا بعد از فارغ‌التحصیلی هم عروس نخواهد شد، و کدام یک به دلیل قبول نشدن بلافاصله به اجبار عروس خواهد شد و تا فارغ‌التحصیلی دوستانش سه شکم خواهد زایید.

نوبت من که رسید به دنبال اسم و شماره داوطلبی ملیحه گشتم. خیلی دوست داشتم اسم و فامیل همه را یکی یکی بخوانم؛ اما وقت نداشتم. شاید این کار به درد همان افراد هرزچنه تحصیلی می‌خورد که با خوردن تخمه دو سه روز خودشان را با خواندن اسامی روزنامه سرگرم کنند.

اسم ملیحه را پیدا کردم و عدد روبه‌رویش را هم روی اسکناس

ده تومانی که مامان برای خرید نان داده بود نوشتم. دوباره به طرف نانوايي رفتم و بعد از خرید نان از اينكه دو وظیفه محوله را به خوبي انجام داده بودم خوشحال بودم.

هر چه نتیجه را به ملیحه گفتم قبول نکرد. متأسفانه پول نان را به نانوايي داده بودم و سندی نداشتم که به او نشان دهم. از آنجا که خنده‌ام گرفته بود چرا ديگران حرف راستم را باور نمی‌کنند اما دروغم را بلافاصله می‌پذیرند، فکر می‌کرد اذیتش می‌کنم.

- محسن، به خدا اگه دروغ گفته باشی، همچی مزنمت که ...

- بذار اول اونایی که زدی از بیمارستان در بیان بعد ...

بی‌بی، با شنیدن کلمه بیمارستان، یاد امکانات درمانی مکه و کاروانشان افتاد و درباره شبی که مریض شده و دکتر کاروان به او دستگاه فشار خون وصل کرده و پولی نگرفته بود خاطره‌ای را برای بیستمین بار تعریف کرد. مامان، که حوصله خاطره تکراری نداشت، سعی کرد بفهمد راست می‌گویم یا نه.

- اگه اشتباه گفته باشی، من خودم دوباره مبرمت پیش آقای حکیم

شفاهی‌ها ...

این تهدید بزرگ‌ترین دستگاه دروغ‌سنج برای من بود؛ چون در یک لحظه یاد درد روز ختنه‌سورانم افتادم. در آن لحظه مامان از قیافه‌ام می‌توانست تشخیص دهد که آیا دروغ می‌گویم یا نه. ملیحه، که هنوز مطمئن نبود من حقیقت را گفته‌ام، به دستور مامان از من عذرخواهی کرد. به دستور مامان من هم باید برای خنده‌های بی‌موردم از او عذرخواهی می‌کردم. هر دو دستور را اطاعت کردیم؛ اما در همان حال، دور از چشم مامان، داشتیم از یک‌دیگر چمبولی ریز می‌گرفتیم! وقتی دم گوش ملیحه به جان داداش محمد قسم خوردم،

ملیحه، که دیگر مطمئن شده بود، پس از نگاه کردن به دفترچه، یک دفعه گریه کرد و با خوشحالی گفت: «پزشکی مشهد قبول شدم!»

این بار همه خوشحال شدیم و به او تبریک گفتیم. علاوه بر ملیحه، مامان و بی‌بی هم ذوق‌زده بودند. بی‌بی زود دفترچه بیمه‌اش را از زیر رخت‌خوابش درآورد تا ملیحه برای او، به قول خودش، قرص رامین‌تی‌تی^۱ بنویسد. هر چه ملیحه توضیح داد که هنوز نمی‌تواند بی‌بی تصور کرد او از الان دارد کلاس می‌گذارد و باز هم از خاکی بودن دکتر کاروان مکه و فراوانی قرص در آنجا تعریف کرد.

ظهر، وقتی دایی اکبر جریان نتیجه کنکور را شنید از خوشحالی رفت که برای همه بستنی بخرد. هنوز خیلی از خانه دور نشده بود که دوباره برگشت و مرا صدا زد. تعجب کردم که چرا به داخل خانه نمی‌آید. دایی با زبان بی‌زبانی گفت: «محسن جان، چیزی ... ده تومن قرضی داری؟ راستش امروز یکی آمد؛ لعنتی مثل تو نشانه‌گیری‌ش خوب بود. هر چی داشتم مجبور شدم بهش جایزه بدم.» چون سه تومان بیشتر نداشتم، هفت تومان از زیر فرش برداشتم و به دایی دادم. از زیر فرش پول را طوری برداشتم که کسی نفهمد. دم در، وقتی داشتم به دایی پول می‌دادم، آقا جان، که تازه داشت از دکان می‌آمد و چیزی هم خریده بود، صحنه دادن پول را دید. دایی خواست برود؛ اما آقا جان صدایش کرد. دایی برای خرید بستنی عجله داشت و می‌خواست به آقا جان نشان دهد برخلاف تصور او چندان هم مفت‌خور نیست.

- الان بر میگردد. می‌خوام برم یک چیزی بخرم.

- پس اکبر جان زود بیا ... بستنی خریدم؛ تا آب نشده بخور.

دایی با شنیدن این حرف برگشت. آقا جان با خود فکر کرد دایی

۱. رامین تی تی: رانیتیدین.

چقدر شل شکم است که به خاطر بستنی کارش را بی خیال شد! نشد که تصور آقا جان عوض شود.



صغراباجی با بچه کوچکش آمده بود خانه ما تا با بی بی درباره مکه و سایر اماکن زیارتی حرف بزنند و تجدید خاطره کنند. چون خاطرات بی بی از نظر زمانی و پیشرفت های تکنولوژی جدیدتر بود، بی بی بیشتر حرف می زد. بچه صغراباجی از وقتی آخرین بار دیده بودمش خیلی بزرگ تر شده بود و دیگر می توانست به راحتی به سمت ظرف میوه و شیرینی آچه پا^۱ کند. بی بی، لابه لای خاطراتش، گاهی به عنوان پیام بازرگانی برای بچه ادای جید^۲ خله^۲ درمی آورد.

ملیحه داشت مدارک ثبت نام را آماده می کرد و معلوم بود، به رغم خوشحالی بابت نتیجه کنکور، از رفتن ناراحت است. گه گذاری به خاطر اداهای بی بی لبخند می زد؛ اما باز قیافه اش در هم می رفت. به هر حال، تغییر در زندگی و رفتن از خانه و از همه مهم تر اینکه محمد نیست تا موفقیت او را ببیند دست به دست هم داده بود تا خیلی خوشحال به نظر نرسد. از وقتی فهمیده بودم او هم دارد می رود، زیرچشمی نگاهش می کردم و ته دلم احساس می کردم وقتی او برود دلم خیلی برایش تنگ خواهد شد. ملیحه، وقتی دید دارم نگاهش می کنم، به خاطر احساساتی شدن و قطره اشکی که ناگهان از چشمش به روی گونه و نهایتاً دفترچه انتخاب رشته سرازیر شد خجالت کشید و گفت: «چی؟ آدم ندیدی؟» اگر شرایط مانند قبل بود، حتماً چیزی در جوابش می گفتم؛ اما ترجیح دادم ادایی را که بی بی برای بچه در آورد برایش تقلید کنم تا بخندد. خوشبختانه ادای بی بی

۱. آچه پا: راه رفتن چهار دست و پا.

۲. جید خله: دالی.

جواب داد. فکر می کنم با آن ادا یک زندانی محکوم به اعدام را هم می شد خنداند.

بچه صغراباجی با دست در ورودی را نشان داد. معلوم بود سایه یک نفر را پشت در دیده. با ترس به طرف مادرش، که مثل مادر بزرگش به نظر می رسید، رفت. زیر لب چیزی شبیه «هاپو» را تکرار می کرد. با صدای چرخش کلید و باز شدن در معلوم شد بچه از دایی اکبر ترسیده. دایی اکبر با چهره ای پریشان وارد خانه شد. قیافه اش چنان آشفته و به هم ریخته بود که به بچه حق دادم از او بترسد.

دایی هر روز همین موقع می آمد. اول تفنگ بادی اش را کنار پله ها می گذاشت و بعد هم پول خرده هایش را می شمرد. جعبه تیرها را هم توی جیبش می چپاند تا یک وقت من سراغ آن ها نروم. اگر کسی تفنگ بادی اش را نمی دید، با دیدن ظاهر او و شمردن پول خرده ها، تصور می کرد دایی به گدایی می رود. چون این دفعه دایی بدون تفنگ بادی اش وارد خانه شده بود و قیافه اش هم خیلی مشکوک به نظر می رسید، معلوم بود یا اتفاقی افتاده یا اینکه باز هم اتفاقی افتاده! همین مسئله صغراباجی را به فکر فروبرد تا به شغل مورد علاقه اش، یعنی حدس و گمان بی مورد درباره دیگران، روی بیاورد.

جیب دایی هنوز کمی قلمبه بود و می شد احتمال داد جعبه تیرها هنوز توی جیبش است. دوست داشتم، به قول آقا برات، به طور ذهنی، از طریق تله کابین^۱ به ذهن صغراباجی بفهمانم که شاید دایی تصمیم گرفته برای صرفه جویی در مخارج خال نزدیک تیرهای تفنگ بادی را با قله کمان پرت کند و درباره دایی فکر بدی نکند؛ اما ذهن صغراباجی شدیداً درگیر چیزهای دیگری بود.

۱. تله کابین: تله پاتی.

صغراباجی به آرامی در گوش بی‌بی زمزمه کرد: «این برادر کبرا هنوز بی‌کاره؟»

— هم‌ها هم نه.

بی‌بی می‌خواست درباره کار با تفنگ بادی توضیح دهد؛ اما چون تفنگی در کار نبود ترجیح داد چیزی نگوید. صغراباجی هم ترجیح داد چیزی نپرسد. این‌طوری تخیلش برای حرف درآوردن بهتر کار می‌کرد. بی‌بی ادامه داد: «طفلک کاری بلد نیست.»

— اگه براش زن بگیرین، درست میشه. ما یم یک معتاد توی فامیل داشتیم. براش زن گرفتیم.

آقا جان می‌گفت یک بار دست دایی سیگار دیده و همه می‌دانستیم که دایی زمانی سیگار می‌فروخته؛ اما اعتیاد؟! نه، بعید بود دایی اکبر معتاد باشد. بی‌بی به چشمان صغراباجی نگاه کرد و بدون اینکه چیزی بگوید با زبان بی‌زبانی و فقط با نگاه پرسید: «ینی تو فکر مکنی معتاده؟» صغراباجی هم فقط با نگاه جواب داد: «ینی تو هنوز فکر مکنی معتاد نیست؟! تو دیگه چقد کاچه‌ای بی‌بی جان!»

بی‌بی، که انگار تازه قضیه دستش آمده بود، بلافاصله نظر صغراباجی را باز با همان نگاه تأیید کرد و این بار با اشاره به فرش‌ها با نگاه به صغراباجی رساند: «اتفاقاً کبرا مگفت که یک نفر از زیر فرش‌ها پولاش برمداره. پس بگو ... تازه، علی هم دیده بود که از محسن پول دستی گرفته.»

با این استدلال‌های ذهنی بی‌بی مطمئن شدم دایی معتاد نیست. از این مکالمه‌های چشمی که بگذریم، بی‌بی از روشنی که صغراباجی برای حل مشکل دایی داد استقبال کرد. البته این روش صغراباجی برای حل مشکل بی‌کاری معروف بود و به خاطر شغل سازمانی‌اش،

که دخالت در کار دیگران و توصیه‌های صد من یک غاز بود، اعتقاد داشت وقتی کسی بی‌کار است و کاری بلد نیست اگر ازدواج کند، همه چیزش درست می‌شود؛ یعنی، به جای یاد گرفتن کار و آموزش، از طریق آمیزش می‌توان مشکلات یک بی‌کار را حل کرد. معلوم بود حاج غلام‌حسین هم این‌طوری از بی‌کاری درآمده که در این سن بچه‌دار شده بودند!



بی‌بی و آقا جان و مامان جلسه محرمانه تشکیل داده بودند و برای اینکه من و ملیحه متوجه نشویم به آرامی ترکی صحبت می‌کردند. با شنیدن اسم دایی اکبر فهمیدم که جلسه درباره اوست. بی‌بی اسم صغراباجی را که آورد، فهمیدم دارد درباره اعتیاد و تئوری ازدواج درمانی صحبت می‌کند. از ترس مامان، موضوع اعتیاد را لابه‌لای حرف‌ها مطرح کرد. آقا جان هم در این زمینه به بی‌بی کمک کرد؛ اما سعی کرد جوری بگوید که به مامان برنخورد. مامان گاهی عصبانی می‌شد و گاهی به آن‌ها حق می‌داد. من مشغول حساب کردن پول‌هایی بودم که تا آن روز از زیر فرش برداشته بودم. می‌خواستم پول‌ها را سر جایشان بگذارم تا آن‌ها درباره دایی فکر بد نکنند. واقعاً احساس کردم چه کار زشتی مرتکب شده‌ام. به خودم قول دادم حتی اگر ده تومانی تازه هم زیر فرش پیدا کردم، دیگر به آن دست نزنم. حساب کتاب که تمام شد، به این نتیجه رسیدم که تا بخوام پول‌ها را جور کنم آن‌ها دایی را اعدام هم کرده‌اند. بنابراین، قیافه‌ام را مظلوم کردم و به سمت آن‌ها رفتم. احساسم دقیقاً مثل لحظه‌ای بود که ژان والژان برای تسلیم خود وارد دادگاه شد و از جلوی در، خطاب به کسانی که در دادگاه بودند و به اشتباه به فرد دیگری اتهام زده بودند، بلند گفت: «ژان والژان منم.»

— مامان، پولای زیر فرش من برمداشتم.

برخلاف تصورم، کسی به من ننویسد. حتی آقا جان هم این جمله را گواه گرفت که من پول‌ها را برای دایی برداشته‌ام. برای اثبات نظریه‌اش، یک بار دیگر به صحنه‌ای که به دایی پول داده بودم اشاره کرد و ابراز نگرانی کرد از اینکه من هم در آینده دستیار دایی در توزیع مواد بشوم. مامان، که نگران دایی بود، به جای اینکه با من دعوا کند، سعی کرد با ابراز محبت مرا هم مثل دایی از دست ندهد.

— الهی بگردم پسر گلم که هم بچه راستگویی هم آمده از دایی‌ش طرف‌داری کنه. اگه قول بدی دیگه برنداری، میبخشمت.

وجدانم آسوده شد. انتظار نداشتم مامان به این آسانی مرا ببخشد؛ اما ظاهراً نگران بود من هم در آینده مثل دایی شوم. به قول مامان، کارهای دایی ناشی از بی‌اعتنایی و بی‌محبتی دیگران به او در دوران کودکی بود.

آقا جان گفت که خوشبختانه دایی هنوز مدارج عالیّه دوران معتادی را طی نکرده و فعلاً در مراحل مهد کودک آن به سر می‌برد؛ چون در آن روز کذایی حاضر شده برای خوردن بستنی قید خرید مواد را بزند. من جریان اینکه دایی پول را برای خرید بستنی می‌خواسته و اینکه خود آقا جان بستنی خریده بوده را مطرح کردم تا سوء تفاهم‌ها اندکی برطرف شود. آقا جان عقب‌نشینی کرد؛ اما هنوز قانع نشده بود. اینکه می‌گویم قانع نشده بود به این دلیل است که رفت زیرزمین دنبال طناب بگردد تا شب، با کمک هم، دست و پای دایی را ببندیم و او را ترک بدهیم. مانده بودم ما که در خانه تخت نداریم دایی را با طناب به کجا باید ببندیم.

دایی وارد خانه شد. باز هم آشفته بود؛ اما این بار نگاهش فرق

می‌کرد. دم در خانه و میان لت در ایستاد. انگار می‌خواست چیز مهمی بگوید. بدون هیچ مقدمه‌ای ملیحه را صدا زد.

ملیحه، با ترس و لرز، به طرف دایی رفت. از کسی صدایی در نمی‌آمد. حتی از بی‌بی هم، که گه‌گاه صداهایی از او در می‌آمد، هیچ صدایی در نیامد! دایی دستش را به سمت جیب قلمبه‌شده‌اش برد و چیزی درآورد. دستش را باز کرد. ملیحه به دست دایی خیره شد و دایی را در آغوش گرفت. دایی تفنگش را فروخته بود و با پول آن برای قبولی ملیحه یک سکه طلا خریده بود.

مامان ابتدا با افتخار به دایی نگاه کرد و سپس بدون افتخار نگاه تندى به من انداخت. انگار تازه یادش آمده بود که اعتراف کرده‌ام پول‌های زیر فرش را برداشته‌ام.

— ذلیل‌شده، پولایی که برمداشتی ر چه کار مکردی؟ ... ای کاردار بخوره به اون شکمت! دزد نداشتیم که اونم پیدا شد.

آقا جان، که تازه طناب را پیدا کرده بود، به دنبال من دوید. قسم خورد اگر دستش به من برسد، با طناب مرا به آلمی گاز در کوچه می‌بندد تا از اعتیاد خوردن ساندویچ ترکم بدهد. بدین ترتیب پاسخ سؤال فلسفی‌ام، مینی بر اینکه دایی را کجا باید می‌بستم، پیدا شد.

خواستم به طرف کوچه فرار کنم، اما جلوی در دایی اکبر دستم را گرفت. انگار نه انگار که برای نجات او، مانند دهقان فداکار، خودم را فدا کرده بودم. با خودم گفتم اگر دستم را رها نکنند، این بار به شیوه پتروس فداکار در حقیقت فداکاری خواهم کرد! دایی دست در جیبش کرد و گفت: «بیا ... اینم ده تومنی که ازت قرض گرفته بودم.»

خوشبختانه ده تومان از پول مسروقه به بیت‌المال بازگردانده شد و قرار شد با حذف هفتگی من در هفته‌های بعد پنجاه و سه تومان بعدی

هم به مرور برگردد. ضمناً پرونده یافتن گزینه مناسب و حتی نامناسب برای ازدواج با دایی اکبر و بدبخت کردن هر دو نفر، تا پیدا کردن کار از سوی دایی، به بایگانی سپرده شد.

آقا جان گفت، به خاطر قبولی ملیحه و اعتراف خودم، بیست و سه تومان از پول بخشیده می‌شود و مامان هم گفت اصلاً به خاطر همین حذف هفتگی است که دست بچه این‌طور کج شده.

برای اولین بار، وقتی آقا جان قبول کرد هفتگی‌ام حذف نشود، خودم برای اینکه خودم را تنبیه کنم اعلام کردم چون واقعاً کار بدی کرده‌ام اشکال ندارد که هفتگی‌ام قطع شود و اصرار کردم لازم نیست مرا ببخشند.

شب، وقتی دایی خوابیده بود، به چهره خسته‌اش نگاه کردم. می‌دانستم که نمی‌داند فردا را چگونه باید شروع کند. تفنگ بادی تنها سرمایه‌اش بود و بدون آن نه می‌توانست پولی دربیانورد نه می‌توانست به کسی چند درس خال نزدیک بدهد. خواستم پیشانی‌اش را ببوسم؛ اما با خرناس و خرویفش همه حس دراماتیک صحنه ایجادشده را با خاک یکسان کرد.

کیش و مات

از اینکه خواهرم در رشته پزشکی قبول شده بود خیلی خوشحال بودم. به خودم افتخار می‌کردم خواهری دارم که توانسته، به‌رغم داشتن برادری مثل من، که مدام مانع درس خواندن او می‌شده، در چنین رشته‌ای قبول شود. دیگر خیالم راحت بود اگر در آینده کاری گیر نیاورم، می‌توانم در همان مطب ملیحه به دیگران نوبت بدهم و به کسانی که با آن‌ها مشکل دارم آمپول بزنم.

با آغاز سال تحصیلی ملیحه رفته بود و خانه حسابی خالی به نظر می‌رسید. از همان اول مهر تصمیم گرفته بودم دانش‌آموز خوبی شوم. برای این کار چهار دلیل داشتم.

اول اینکه برادر محمد بودم و نباید کاری می‌کردم شرمنده شود. دوم اینکه برادر ملیحه بودم و نباید کاری می‌کردم که او هم شرمنده شود.

سوم اینکه خواهرزاده دایی اکبر بودم و به‌رغم اینکه می‌دانستم هر کاری کنم باز هم او شرمنده نمی‌شود می‌دیدم که دایی به خاطر درس نخواندن چطور موجب شرمندگی خواهرش شده است. دوست نداشتم آینده‌ام شبیه دایی اکبر شود. این را خودش می‌گفت و به من اصرار می‌کرد هر طور هست درس را خوب بخوانم تا محتاج این و آن نشوم. بنده خدا، با اینکه خیلی زحمت می‌کشید و بچه سالمی هم بود، فقط و فقط به خاطر اینکه درس را رها کرده بود و به جای درس خواندن به دنبال درس‌های خال نزدیکش بود این همه آوارگی می‌کشید. دلیل چهارم از همه مهم‌تر بود. اگر خودم را مشغول درس خواندن نمی‌کردم، گیر بی‌بی می‌افتادم. بی‌بی، که گوش‌های ملیحه را به عنوان بهترین گوش‌های مفت شنیدن خاطرات سفر حجش از دست داده بود، سعی می‌کرد اوضاع را با اضافه‌کاری کشیدن از گوش‌های من جبران کند. ماما می‌توانست خود را در آشپزخانه مشغول نشان دهد؛ اما گوش من در تیررس دهان بی‌بی بود. برای همین هر وقت مشق‌های جامانده‌ام را تندتند می‌نوشتم باید به خاطرات سفر حج بی‌بی هم گوش می‌کردم. البته، وقتی ریاضی حل می‌کردم، به‌عمد خودم را طوری مشغول نشان می‌دادم تا بی‌بی مجبور شود برای مخاطبی حدسی که در اتاق وجود خارجی هم نداشت حرف بزند. ناگفته نماند، هر چند وقت یک بار یا بخش‌های جدیدی به خاطرات بی‌بی اضافه می‌شد یا خاطره به‌کلی به‌روز می‌شد. این اتفاق به‌خصوص وقتی بی‌بی خواب جدیدی درباره سفرش می‌دید بیشتر رخ می‌داد. البته بی‌بی آن‌قدر در این زمینه اغراق می‌کرد که خودش هم باورش می‌شد؛ طوری که، به قول دایی اکبر، حتی بزرگ‌ترین نویسندگان و شاعران هم نمی‌توانستند مرز بین واقعیت و خیال را در خاطرات بی‌بی تشخیص دهند!

دایی اکبر شب‌ها خسته و کوفته از کارگری می‌آمد. آن‌قدر خسته بود که نمی‌شد با او حرف زد. طفلک از شدت خستگی با چشمان نیمه‌باز و دهانی باز می‌خوابید. قیافه‌اش موقع خواب طوری بود که هیچ شباهتی با زیبایی خفته نداشت. یک بار سعی کردم وقتی خوابیده و چشمش مثل ژاپنی‌ها نیمه‌باز مانده بروم توی چشم‌هایش را نگاه کنم تا ببینم دارد خواب چه چیزی را می‌بیند. فکر می‌کنم حتی توی خواب هم داشت از خدمت فرار می‌کرد.

وقتی من یا بی‌بی با دایی حرف می‌زدیم، هر قدر هم سعی می‌کرد خودش را بیدار نگه دارد، چشم‌هایش مثل مهتابی زیرزمین خانه‌مان پرپر می‌کرد و بسته و خاموش می‌شد. شاید هم تأثیر حرف‌های تکراری بی‌بی بود؛ چون همین که بی‌بی فرستنده‌اش را به سمت گوش دایی اکبر تنظیم می‌کرد انگار حرف‌هایش، مثل وقتی که در کازتون «بلفی و لی‌لی‌بیت» «مارجی پیر» چشم‌های مارمولکش را هیپنوتیزم می‌کرد، موجب بسته شدن اتوماتیک چشم‌های دایی می‌شد.



برای اولین بار سال تحصیلی را بدون خرید یا تعمیر کیف مدرسه شروع کرده بودم. البته نه اینکه پول نداشته باشیم یا آقا جان پول ندهد؛ بلکه در یک اقدام خودتنبیهی، برای کش رفتن پول‌هایی که از زیر فرش برداشته بودم، از خرید کیف جدید صرف‌نظر کرده بودم. اصرار آقا جان هم بی‌فایده بود و سعی می‌کردم نشان دهم هم بزرگ شده‌ام، هم دیگر عزت نفس دارم، و هم اینکه از این به بعد برادر شایسته‌ای برای محمد و ملیحه خواهم بود. البته این مسئله فقط تا روزی ادامه داشت که امین و دریا و مادرش مرا در خیابان دیدند و بدون سلام و علیک از کنار هم رد شدیم. معلوم بود امین از ترس مادرش سلام

نداد و دریا هم، که بزرگ‌تر شده، ترجیح می‌دهد با دوستان برادرش سلام و علیک نداشته باشد. به هر حال، خودم هم به دلیل نداشتن کیف رویم نشد جلو بروم و احوال‌پرسی کنم؛ چون ظاهراً اصلاً شبیه دانش‌آموزها نبود. از آن روز به بعد، نظرم درباره‌ی کیف عوض شد؛ اما دیگر رویم نمی‌شد به آقا جان بگویم غلط کردم و یرایم کیف بخر. به هر حال، حتی کسی مثل من هم برای خودش اندکی غرور داشت.

روزهای پاییزی به سرعت می‌گذشت و از آنجا که درس‌ها و نمره‌هایم روزبه‌روز داشت بهتر می‌شد سعی کردم با نشان دادن نمراتم به دایی اکبر نظر او را جلب کنم تا شاید کاری را که در حق ملیحه انجام داد برای من هم به شکل خفیف‌تری با خرید کیف انجام دهد. اگر من دو خواهرزاده داشتم که برای قبولی یکی از آن‌ها در پزشکی تفنگم را می‌فروختم، حاضر بودم برای نمره هفده خواهرزاده دیگرم در درس دیکته لااقل قوله‌کمان یا تیرکمان مگسی‌ام را بفروشم و برایش جایزه بخرم. به هر حال، من هم خواهرزاده دایی اکبر بودم و چه‌بسا گرفتن نمره پانزده در ریاضی و هفده در دیکته برای من سخت‌تر از قبولی ملیحه در رشته پزشکی بود.

غمداً سعی کردم طوری نمره‌ها و دفترها را به دایی نشان دهم که کیف نداشتم هم بیشتر به چشمش بیاید. خوشبختانه حربه‌ام نتیجه داد و دایی، بعد از ابراز خوشحالی از نمره‌های من، قول داد مشکلم را حل کند. چند روز بعد از نشان دادن نمره‌هایم، در یکی از شب‌ها، وقتی باز دایی خسته و کوفته از سر کار آمد، درست مثل روزی که می‌خواست به ملیحه کادو بدهد، دم در ایستاد. باز هم جیش قلمبه بود. نفسم را در سینه حبس کردم و مشتاق بودم ببینم چقدر قرار است به من برسد. دایی دست در جیب قلمبه‌شده‌اش کرد و کمی تخمه از جیبش درآورد. بعد،

در حالی که آن‌ها را با پوست توی دهانش می‌انداخت، بدون اینکه چیزی بگوید، به طرف جالباسی رفت تا شلوارش را عوض کند. با خونسردی بیرجامه‌اش را برداشت؛ اما وقتی دید خشتک بیرجامه‌اش مثل پسته خندان شده و دیگر به درد دوباره دوختن نمی‌خورد، به من، که مثل جغد به او زل زده بودم و با تغییر مسیرش مدام گردنم را به همان طرف می‌چرخاندم، نگاهی انداخت. از نگاه متوقعم همه‌چیز را فهمید. زود کش بیرجامه را درآورد و گفت: «بیا. اینم کیف.» کش را مثل نخ جعبه شیرینی دور کتاب‌هایم چرخاند و خودکارهایم را هم در آن جا داد.



مراد با ماشینش آمده بود و می‌گفت برای زیارت می‌خواهد برود مشهد. به مامان و آقا جان اصرار کرد اگر دوست دارند، آن‌ها هم بروند؛ چون ماشینش خالی بود. وقتی پاسخ منفی آن‌ها را شنید، گفت اگر وسایلی داریم که می‌خواهیم برای ملیحه بفرستیم، او آن‌ها را می‌برد. البته این بار نگفت بدون هیچ چشم‌داشتی.

مامان تعارف مراد را پذیرفت و دو برابر وسایلی را که ملیحه با خودش برده بود توی چادرشب چید تا مراد ببرد. فکر می‌کنم مراد کمی پشیمان شده بود. قبل از رفتن، نگاهی به بی‌بی انداخت و گفت: «حاج خانم، شما مشهد نمی‌آی زیارت؟»

بی‌بی، در کسری از ثانیه، ساک وسایلش را، که انگار از موقع سفر حج هنوز خالی نکرده بود، برداشت و بدون هیچ چشم‌داشتی توی ماشین نشست. انگار فقط منتظر یک تعارف بود. این دفعه معلوم بود که مراد از حرفی که زده خیلی پشیمان است!

نیم ساعت بعد از اینکه مراد و بی‌بی رفتند، ملیحه، بدون اطلاع

قبلی، از مشهد آمد. با شنیدن خبر وسایل، اول به مراد بابت جریان بی‌بی خندید، بعد به مراد بابت بردن وسایل در خوابگاه دختران خندید، و در نهایت باز هم به مراد بدون ذکر علت دیگری خندید! مامان، با خنده، با ملیحه دعوا کرد که درست نیست به دیگران بخندد و به جای خندیدن بهتر است فکری به حال وسایلش بکند. ملیحه به هم‌اتاقی بجنوردی‌اش، زهرا، تلفن کرد تا جلوی در خوابگاه وسایل را تحویل بگیرد. نمی‌دانم چرا این دفعه دلم برای مراد سوخت؛ هم به خاطر وسایل، هم به خاطر ملیحه، و از همه مهم‌تر به خاطر بی‌بی! تنها حُسن حضور بی‌بی در ماشین مراد این بود که تا خود مشهد برایش از خاطرات رانندگان سرویس حرم حرف می‌زد و نمی‌گذاشت خوابش ببرد.

هیچ‌کس باورش نمی‌شد که توی مدرسه به عنوان یکی از دانش‌آموزان منضبط و مؤدب معرفی شوم. شاید نبودن حمید هم مزید بر علت شده بود تا بهتر به نظر برسم. البته به قول آقای کشانی در قیاس با دیگران هنوز خیلی جای کار داشتیم؛ اما در قیاس با خودم کولاک کرده بودم. همه، به جز امین، این تغییر رفتار را می‌دیدند و حتی سعی می‌کردند روابط دوستانه‌شان را با من تقویت کنند. با خودم عهد بستم اگر روزی روزگاری با خواهرش عروسی کردم، حتی برای امان‌پلو کارت دعوت اختصاصی بفرستم، اما او را به عروسی‌ام راه ندهم! کم‌کم به این نتیجه رسیدم دور امین و دریا را باید خط بکشم. با خودم گفتم وقتی برادرزن آدم این قدر کله‌شق باشد، که به‌رغم این همه منت‌کشی و تغییر رفتار باز هم داماد احتمالی‌شان را تحویل نگیرد، بهتر است کلاً بی‌خیال ادامه دوستی با او شوم. خوب شد امین دختر نشده بود؛ چون احساس می‌کردم جلب رضایت و اعتماد دریا

و ازدواج با او خیلی راحت‌تر از امین خواهد بود!

نتیجه امتحانات ثلث اول که اعلام شد، شاگرد چهارم شدم و چون همه اعضای خانواده شگفت‌زده شدند، قرار شد برایم جایزه بگیرند. در این زمینه دایی و مامان به آقا جان اصرار کردند حالا که بچه خوبی شده‌ام و درس‌هایم را هم می‌خوانم برایم به عنوان جایزه یک دوچرخه نو بگیرد. آقا جان، که اصلاً انتظار موفقیت تحصیلی‌ام را نداشت و از قبل برای چنین موضوع مهمی خود را آماده نکرده بود، به عنوان جایزه دوچرخه‌اش را، که دیگر عمرش را کرده بود، به من انداخت!



چند روزی بود که وقتی از جلوی مکانیکی رد می‌شدم حمید را آنجا نمی‌دیدم. روزهای اول با خودم می‌گفتم لابد توی چاله سرویس رفته و دیده نمی‌شود؛ اما کم‌کم به این نتیجه رسیدم که نباید در آنجا باشد. از اوستا اصغر درباره حمید پرسیدم. همین که اسم حمید را آوردم با عصبانیت پرسید: «تو دوستشی؟» از قیافه عصبانی و چشمک شاگرد دیگر مکانیکی فهمیدم که اگر به دوستی با حمید اعتراف کنم، توی همان چاله سرویس دهانم را سرویس خواهد کرد. بنابراین زود گفتم: «دوست؟ حمید؟ اتفاقاً آدمم ببینم اگه اینجا، باهش دعوا کنم.»

- برای چی باهش دعوا کنی؟

- هیچی. همین‌طوری.

اوستا اصغر، که کمی رام شده بود، با تعجب پرسید: «مگه دیوانه‌ای که به خاطر هیچی مخوای باهش دعوا کنی؟ معلومه تو از اونم دیوانه‌تری.»

جوابی نداشتم که به او بدهم. راستش در وضعیتی قرار گرفته بودم که اصلاً نمی‌دانستم چه باید بگویم. از اینکه برخلاف سوگندم مجبور شده بودم باز هم دروغ بگویم کمی عذاب وجدان داشتم؛ اما خدایی اش دروغ گفتنم مصلحتی بود. اصغر آقا، که فهمید من ارتباط سازمانی با حمید ندارم، خیالش راحت شد و رفت توی چاله سرویس. البته از آنجا برای چند لحظه با حالتی مشکوک به من زل زد و بعد کارش را شروع کرد. همین که سرگرم کار خودش شد، شاگردش آمد سراغ من. چون قبلاً مرا با حمید دیده بود، می‌دانست که دروغ گفته‌ام. وقتی درباره حمید پرسیدم، سری به علامت تأسف تکان داد. ظاهراً حمید، برای درست کردن لنگ، سرب لاستیک ماشین‌هایی را که به آنجا می‌آمده‌اند باز می‌کرده و می‌فروخته. برای همین وقتی اوستا اصغر ماچرا را فهمیده با آچار فرانسه روی انگشتش کوبیده. حمید هم نامردی نکرده و در کاپوت ماشین در حال تعمیر را روی دستان اوستا اصغر بسته و در رفته.

از اینکه می‌دیدم حمید هم از مدرسه و هم از کار اخراج شده دلم برایش سوخت. به‌رغم اینکه بچه خیلی خوبی نبود، دوست نداشتم به بی‌راهه کشیده شود. غرق در همین افکار، به یاد ایام جوانی قبل از ترک اعتیاد، عمداً از جلوی ساندویچ فرشید رد شدم و با حسرت به داخل مغازه نگاه کردم. متعجب شدم. حمید پشت یخچال مغازه ایستاده بود و داشت ساندویچ می‌پیچید. البته در حین پیچیدن ساندویچ دهانش هم می‌جنبید. مرا بگو که دلم به حالش سوخته بود؛ غافل از اینکه در بهشت روی زمین مشغول کار شده بود. خوش به حالش! هر لحظه که می‌خواست می‌توانست ساندویچ کالباس بخورد. برای حمید دستی تکان دادم تا شاید به من برای خوردن ساندویچ

کالباس بفرما بزند. او هم سری تکان داد و از من خواست به داخل مغازه بروم. وقتی رفتم توی مغازه و جریان اوستا اصغر را پرسیدم، غش غش خندید. فرشید هم خندید. خبر نداشت اگر روزی بخواهد با حمید دعوا کند، شاید هنگامی که برای برداشتن سوسیس و کالباس سرش را توی یخچال می‌کند حمید در یخچالش را ببندد!

در حالی که حمید و فرشید حرف می‌زدند و فرشید از غیبتم در ساندویچی می‌پرسید، بوی ساندویچ کالباس داشت دیوانه‌ام می‌کرد. به خاطر قولی که به خودم و خانواده داده بودم سعی می‌کردم بر نفسم غلبه کنم. باید واقعاً نشان می‌دادم که این محسن با محسن معتاد قبلی فرق دارد. بنابراین، برای اثبات فرق داشتنم، به جای ساندویچ کالباس ساندویچ سوسیس سفارش دادم و برخلاف انتظارم نه تنها مجانی از آب درنیامد، بلکه نصفش را هم خود حمید خورد!



مهم‌ترین و سرنوشت‌سازترین اتفاق سال ۱۳۶۶ برای خانواده ما نه سفر رفتن بی‌بی بود، نه آمدن دایی اکبر، نه قبولی ملیحه در رشته پزشکی، و نه آدم شدن من. چیزی که همه مدت‌ها در انتظارش بودیم و کسی هم اصلاً باورش نمی‌شد چنین روزی را ببیند بالاخره در زمستان ۱۳۶۶ اتفاق افتاد. نه، خبر مربوط به بازگشت محمد هم نبود. البته آمدن محمد شاید تنها خبری بود که می‌توانست اهمیت آن خبر را تحت‌الشعاع قرار دهد. خبر را زن عمو فخری تلفنی به مامان گفت؛ اینکه بالاخره با تلاش شبانه‌روزی و دعای خیر بی‌بی برای عمو بتول خواستگار پیدا شده است. اهمیت خبر در این بود که وقتی کسی مثل دایی اکبر با آن شرایط منحصر به فردش هم حاضر نبود عمو بتول را بگیرد یک خواستگار مایه‌دار برای او پیدا شده بود.

جلسه خواستگاری در خانه ما برگزار شد. اول همه ما منتظر بودیم خود داماد هم بیاید؛ چون فقط پدرش آمده بود. با شروع صحبت‌ها مشخص شد پدر داماد در واقع خود داماد است. آقای داماد، که در ابتدا فکر می‌کردم آقا جان آقای داماد است، اسمش آقا مظفر بود و در جزیره کیش کار می‌کرد. اولین و آخرین سؤال آقا جان درباره حقوق آقا مظفر بود و با جواب داماد همه مات شدند!

- تقریباً ماهی هفتاد هشتاد تومن.

- هزار تومن؟!

این سؤال را دایی اکبر و آقا جان، که چشمشان از حدقه درآمده بود، به طور هم‌زمان پرسیدند. با شنیدن میزان درآمد و سرمایه آقا مظفر، چشم عمه بتول و آقا جان و بی‌بی و دایی اکبر شبیه علامت \$ شد. خانواده ما برای اینکه هم مورد نپرد و هم عمه بتول پیرد تقریباً از چیز دیگری سؤال نکردند. حتی دایی اکبر هم از ته دل حسرت خورد که کاش آقا مظفر با آن سرمایه بیاید و او را بگیرد!

همه تلاش طرف ما این بود که هر جور هست عمه بتول را راهی خانه بخت و داماد را بدبخت کنند. با خودم گفتم اگر عمه بتول جواب منفی بدهد، اولاً معلوم می‌شود حتی از آقا مظفر هم، که به خواستگاری او آمده، خرت‌تر است و ثانیاً بهتر است برای نگه داشتن مورد و رد کردن بی‌بی بلافاصله بی‌بی را رو کنیم!

قبل از اینکه عمه بتول بخواهد صحبت کند، آقا جان و بی‌بی موافقت خود را اعلام کردند تا بدین ترتیب عمه بتول با باز کردن دهان و کاچه صحبت کردن فرصت‌سوزی نکند. خوشبختانه، از آنجا که داماد هم فقط و فقط به فکر ازدواج بود و بس، او هم چندان سؤال و جواب نکرد و با «مبارک» گفتن بی‌بی همه چیز ختم به خیر شد. هرچند

بی‌بی خیلی خوشحال بود که بالاخره توانسته دختر خوش اخلاقش را آب کند، به خاطر سفر حج رویش نمی‌شد، مثل روز خواستگاری محمد، حرکات موزون و ژانگولریازی دریاورد. بنابراین، در یک اقدام خودجوش و صدالبته به تیر شاباش احتمالی، جور بی‌بی را من و دایی اکبر کشیدیم. با دایی اکبر، برای گرفتن شاباش، آن قدر جلوی عمو مظفر اعضا و جوارح بدن را به طور موزون و ناموزون جنباندیم که بالاخره عمو مظفر از رو رفت و دست به جیب شد.

همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد و چون قرار بود داماد دوباره به کیش برگردد، با اصرار طرف ما، قرار شد هر چه زودتر مراسم عقد خصوصی برگزار شود. آن‌طور که مامان به ملیحه گفت، آقا جان و بی‌بی بدشان نمی‌آمد که حتی همان شب داماد را نگه دارند!

مراسم عقد چند شب بعد برگزار شد. از طرف داماد مهمان‌چندانی به مراسم نیامد؛ چون یا در بجنورد نبودند یا قبلاً در ازدواج اول و دوم و سوم او شرکت کرده بودند یا احتمالاً حضور در عروسی او برایشان تکراری شده بود. هر یک از ازدواج‌های قبلی آقا مظفر به دلیلی که علتش را نمی‌دانستم با شکست مواجه شده بود و این‌طور که دیگران می‌گفتند مشکل از طرف داماد نبوده است.

از طرف ما تعداد بیشتری آمده بودند و عروسی عمه بتول را یکی از نشانه‌های بزرگی خدا و نیز اجابت زود هنگام دعا‌های بی‌بی می‌دانستند. حتی یک نفر می‌گفت حالا که بتول ازدواج کرده پس یعنی حتماً محمد برمی‌گردد. راستش ارتباط این دو جمله را نفهمیدم.

به جز مهمان‌های ما و یکی دو نفر از دوستان داماد، امان‌پلو هم در گوشه‌ای آرام، بی‌صدا، داشت برای خودش پلو و ته‌دیگ می‌خورد. تقریباً از اول تا آخر مجلس فقط من و دایی اکبر آن وسط جولان

می دادیم؛ چون شاباش شب جواب چسبیده بود. آن شب دایی به اندازه همه خال نزدیک ها و من هم به اندازه همه هفتگی های عمرم عمو مظفر را دوشیدیم.

از ته قلبم برای عمه بتول خوشحال بودم. از آن روز به بعد، عمه بتول به یکی از زن های خوش اخلاق و مهربان فامیل تبدیل شد. عمو مظفر هم برای من حکم بابا نوئل را پیدا کرد؛ چون با آن سن و سال هر وقت به خانه ما می آمد بی نصیب نمی گذاشت. عمه بتول تا عید در خانه ماند و بعد از سیزده به آقا مظفر در کیش ملحق شد.

با پولی که از شاباش ها در آوردم، به جای اینکه همه اش را در ساندویچی دود کنم، یک کیف تازه خریدم و باقی مانده اش را هم به تدریج صرف امور خیریه کردم؛ البته در ساندویچی فرشید!



نزدیک امتحانات ثلث سوم عمه بتول، که به گرمای کیش عادت نداشت، به اتفاق عمو مظفر به بجنورد برگشتند. این عمه بتول با آنی که قبلاً دیده بودم زمین تا آسمان فرق می کرد؛ چون به محض اینکه مرا دید هم کلی قربان صدقه ام رفت و هم بعد از اینکه شنید در ثلث دوم به طور مشترک شاگرد سوم شده ام قول داد یک جایزه برایم بخرد. گرچه هنوز هم که هنوز است این جایزه به دستم نرسیده، مهم این است که تا قبل از این امکان نداشت عمه بتول به کسی برای خرید هدیه و جایزه قولی بدهد.

عمو مظفر هم، که اصلاً از سابقه من چیزی نمی دانست، مدام از اخلاق و شعور و تربیت من تعریف می کرد. من هم همه جا از او تعریف می کردم و جالب اینجاست که هیچ یک درباره سابقه طرف مقابل نه چیزی می دانستیم و نه کنجکاو می کردیم!

عمو مظفر به آقا جان گفت کیش خیلی جای پیشرفت دارد و چون در پروژه ساخت هتلش دست تنهاست به مقداری سرمایه و چند نفر نیروی کار سالم احتیاج دارد. عمو مظفر چنان دقیق و با حرارت از سرمایه گذاری و تجارت حرف می زد که آقا جان وسوسه شد همه پس اندازش را در کیش سرمایه گذاری کند. حتی حاضر شد از سهمش در مغازه شریکی مان در چهارشنبه بازار دست بکشد؛ اما وقتی مقدار سرمایه مورد نیاز را شنید فهمید با پولش فقط و فقط می تواند در ساخت یکی از اتاق های هتل عمو مظفر سرمایه گذاری کند و برای اینکه پیش دامادش کم نیاورد، ضمن مخالفت با سرمایه گذاری در کیش، آب و هوای بجنورد را بهانه کرد و گفت: «هیچ جا همین بجنورد خودمان نمشه!»

مامان، به عنوان یک نیروی کار سالم، دایی اکبر را معرفی کرد. این طوری هم دایی سرکار می رفت و هم عمو مظفر یک نیروی مطمئن استخدام می کرد. وقتی دایی ماجرا و حقوق پیشنهادی را فهمید، کلی ذوق کرد؛ اما مشکل کارت پایان خدمت همچنان باقی بود. برای همین، دایی به تشویق عمو مظفر تصمیم گرفت تکلیف خودش و خدمت باقی مانده را یکسره کند. برخلاف وقتی که آقا جان مخالف رفتن محمد به جبهه بود، خودش کارهای دایی را پی گیری کرد و مقدمات رفتن دایی اکبر به سربازی و گذراندن بقیه خدمتش را، با طیب خاطر، انجام داد.

روزی که دایی می خواست برود، مامان با چشمانی اشک بار از او خواست همان طور که تا آن روز از اضافه خدمتش فرار کرده از تیر و ترکش عراقی ها هم فرار کند تا یک وقت شهید نشود. من هم پیشنهاد دادم اگر دایی به جبهه اعزام شد، شبانه، بین نیروهای عراقی نفوذ کند

و با تخصصی که دارد لوله تفنگ آن‌ها را کج کند تا تیرشان منحرف شود. دایی خندید و از اینکه وقتی می‌رود کسی هست که درسش را خوب به خاطر سپرده باشد خیالش راحت شد.

دایی بار و بندیش را بست و رفت تا خودش را معرفی کند. تصور می‌کردم حتماً تا توی پادگان اسم خودش را می‌گوید همه تفنگ‌ها به سمتش نشانه می‌رود و فرمانده پادگان هم بلافاصله خودکار لای انگشتانش می‌گذارد و فشار می‌دهد تا تنبیهش کند. شاید هم همین که خودش را معرفی می‌کرد باز هوای فرار به سرش می‌زد و در حقیقت فقط می‌رفت پادگان سگ‌سگ کند و برگردد.

راستش، به‌رغم اینکه خوشحال بودیم دایی می‌رود تا از بلا تکلیفی دریباید، از اینکه یک‌وقت خدای نکرده برنگردد نگران بودیم.

✎ خانم اوشین، آقای دلار

هنوز یک ماه از رفتن دایی نگذشته بود که جنگ تمام شد. دیگر خیالمان راحت بود که دایی اکبر به جبهه اعزام نمی‌شود و می‌تواند بقیه دوران اضافه خدمتش را با خیال راحت در همان پادگان کلاغ‌پر برود.

در محله ما مهم‌ترین خبر، بعد از پذیرش قطع‌نامه و باردار شدن دوباره اعظم خانم، خبر سکنه ناقص آقای اشرفی به دلیل پذیرفته شدن قطع‌نامه بود. البته نه اینکه آقای اشرفی آدم جنگ‌طلبی باشد؛ بلکه به این دلیل که هفته قبل از پایان جنگ همه سرمایه و زمین‌هایش را روی خرید دلار گذاشته بود و پس از پذیرش قطع‌نامه قیمت دلار، با همان زاویه‌ای که دایی اکبر برای غسل توی آب بش‌قارداش شیرجه زد، سقوط آزاد کرد!

همسایه‌ها اول به خانه ما می‌آمدند تا درباره بازگشت محمد

خبری بگیرند، بعد به خانه آقای اشرفی می‌رفتند تا از منیژه خانم حال آقای اشرفی را بپرسند، سپس به منزل اعظم خانم می‌رفتند تا حال او و زمان به دنیا آمدن بچه را بپرسند. این وسط، آقا برات که از شنیدن این همه خبرهای رسیده گیج شده بود، هنگام عیادت از آقای اشرفی، دربارهٔ زمان به دنیا آمدن بچه سؤال کرده بود.



فرهاد آمده بود جلوی در تا مرا ببیند. باز همان لباس یقه‌مارشالش را پوشیده بود و چون دیگر برایش کوچک شده بود لباس در تنش چلگی^۱ به نظر می‌رسید. فرهاد و مادرش با پایان جنگ و تمام شدن دوران بمباران و موشک‌باران می‌خواستند به تهران برگردند.

— از اول مهر دیگه بجنورد نمی‌آم. ایشالله داداشت هر چه زودتر بیاد. از ته دل برایش آرزو کردم ان شاءالله پدرش هر چه زودتر برگردد. با شنیدن این حرف، بغضش شکست و مرا در آغوش گرفت. شاید به اندازهٔ دو سه دقیقه در آغوشم گریه کرد. من هم ناخودآگاه گریه‌ام گرفت. نه من چیزی می‌توانستم بگویم و نه او. از اینکه می‌دیدم یک نفر آن‌طور مرا، مثل یک دوست صمیمی، در آغوش گرفته تا تسکین پیدا کند احساس بزرگی کردم.

فرهاد، پس از چند لحظه گریستن، آرام شد. برای عوض شدن جو و باز برای اینکه خدا حافظی‌مان خاطره‌انگیزتر شود او را به صرف ساندویچ دعوت کردم. اولین بار بود که با رضایت خاطر این کار را می‌کردم. البته یک بار دیگر هم یکی از هم‌کلاسی‌هایم را به خوردن ساندویچ دعوت کرده بودم؛ اما آن دفعه فرق می‌کرد. اولاً آن دفعه طرفم اصغری بود و ثانیاً آن قدر برای گرفتن ساندویچ به من اصرار

۱. چلگی: کوچک و تنگ.

کرده بود که برای رها شدن از شرش ترجیح داده بودم یک ساندویچ حرامش کنم. ناگفته نماند این دفعه هم در همان ساندویچی مجبور شدم برای دومین بار یک ساندویچ حرام کنم و این بار جای اصغری را حمید گرفته بود؛ که به عنوان حق گمرک یک ساندویچ زوری نصیبش شد.

موقع خدا حافظی از فرهاد آرزو کردم وقتی بزرگ شد بتواند با شق‌شقی عروسی کند. این حرف را به عمد طوری بیان کردم تا با لیخند از هم جدا شویم. برایم آرزوی موفقیت کرد و رفت که رفت ...



مامان گفت چون شب مهمان داریم باید بروم نان بخرم. قرار بود خانوادهٔ آقا برات همراه عمو مظفر و عمه بتول برای شام به خانهٔ ما بیایند. حوصلهٔ صف نان را نداشتم؛ اما می‌دانستم غرغر کردن در مقابل عزم و ارادهٔ پولادین مامان، برای فرستادن من به نانوايي، فایده‌ای ندارد و باید هر جور شده این کار را انجام دهم. چون آقای اشرفی مریض بود رفتم که برای آن‌ها هم نان بگیرم. در آن چند روزی که مریض شده بود هر روز خریدهایشان را انجام می‌دادم.

زنگ خانهٔ اشرفی را زدم و منتظر شدم در باز شود. یاد زمانی افتادم که بعد از زدن زنگ بلافاصله فرار می‌کردم. یادش به خیر! در را خود آقای اشرفی باز کرد. فکر نمی‌کردم قادر باشد راه برود. — سلام. ماشالله بهتر شدین ... بازم داشتم مرفتم نونوایی. شما نون نمخواین؟

آقای اشرفی نه تنها از پیشنهادم تشکر نکرد، بلکه این دفعه انگار از حرفم ناراحت شد. ظاهراً دوست نداشت به عنوان یک فرد علیل و زمین گیر معروف شود.

— امروز بهترم. تازه، مگه خودم این جوری‌ام؟ از امروز خودم مرم نون بگیرم.

هنوز چند قدمی دور نشده بودم که دوباره صدایم زد. ظاهراً با خودش فکر کرده بود اینکه به عنوان فردی زمین‌گیر معروف شود ارجح است به ایستادن در صف نانوایی.

— حالا امروز بیا بی‌زحمت چهار تا نون برای ما بگیر. از فردا خودم مرم.

و باز وقتی رفتم پول را بگیرم پشیمان شد و گفت: «نه، اصلاً صبر کن. خودم می‌آم. تو فقط مواظب باش یک وقت زمین نخورم.»

توی راه آقای اشرفی دستش را روی شانه‌ام گذاشته بود و ضمن راه رفتن مدام از بحث‌های اقتصادی و ریسک سرمایه‌گذاری و قیمت دلار و این چیزها صحبت می‌کرد. آخر سر از من پرسید: «حالا به نظرت این طور که بعضیا مگن من دیوانه بودم همچین کاری کردم؟» دلم نیامد راستش را بگویم. برای همین گفتم: «نه، هر کی این حرف به شما گفته معلومه خودش دیوانه‌یه، قاطیه، عوضیه ... آدم که نباید ...» آقای اشرفی اجازه نداد بیشتر از این کاسه داغ‌تر از آتش شوم. چون مثل اینکه این حرف را منیژه خانم به او گفته بود.

نزدیک نانوایی آقای کشانی، مدیر مدرسه‌مان، ما دو نفر را، که آن‌طور صمیمانه با هم قدم می‌زدیم، دید و لبخندی رضایت‌مندانه زد. شاید با خود فکر کرد بهتر شدن رابطه ما باعث بهبود نمرات من شده است. هر چند از اول مهر باید به مدرسه راهنمایی می‌رفتم و دیگر مدیر مدرسه‌مان نبود، باز هم با ترس و لرزه او سلام دادم.

توی صف، وقتی بعد از یک ساعت ایستادن در نوبت و شنیدن توجیهات اقتصادی آقای اشرفی نوبت به ما رسید، پولم را به شاطر

دادم و گفتم: «ده تا.» آقای اشرفی با لبخندی تلخ از نانوا پرسید: «نون هنوز پونزه‌زاره یا اونم بعد از قطع‌نامه آمده پایین؟!» من هم، برای خوشمزّه‌بازی، گفتم: «نه، شده یک دلار.»

با گفتن این جمله و آوردن اسم دلار، رنگ آقای اشرفی قرمز و قرمزتر شد. نان را که گرفتیم جرئت نکردم به صورت آقای اشرفی نگاه کنم. همین‌طور تند و تند داشت نفس می‌کشید. ظاهراً فکر کرده بود مسخره‌اش کرده‌ام.

— تو اونجا چی گفتی؟

با ترس خودم را به خریدم زدم و گفتم: «کجا آقای اشرفی؟»

— اونجا گفتی دلار؟

— من کی گفتم؟

— خودم شنیدم ... گفتی دلار؟ ... دلار؟ ... پس از صبح داشتی من مسخره مکردی؟ ... تو یم فکر مکنی من دیوانه بودم؟ پس الکی گفتی من دیوانه نبودم؟ ... تو ... دلار؟!

صدای آقای اشرفی همین‌طور داشت بلند و بلندتر می‌شد. هر چه سعی کردم آرامش کنم نشد. داد و بیدادش باعث جلب توجه بقیه شد. آقای اشرفی طوری به من نگاه کرد که انگار من باعث سقوط قیمت دلار شده‌ام. اصلاً در یک لحظه ریشه همه مشکلات زندگی‌اش را در من دید. حتی همه اتفاقاتی که بین ما افتاده بود در یک لحظه از جلوی چشمانش گذشت و یک دفعه منفجر شد. در بین جمعیتی که دورمان جمع شده بودند آقای کشانی خودش را به سرعت به ما رساند و دست آقای اشرفی را، که داشت به سر و صورت خودش می‌کوبید، گرفت. اما آقای اشرفی ول‌کن نبود.

— اصلاً هر چی میکشم از دست همین نیم‌وجبیه ... اگه دیوانه شدم،

همین بچه من دیوانه کرده ... اگه بدبخت شدم، تقصیر این بوده ... اصلاً
همین بچه من به روز سیاه نشانده ...

— آقای محترم، یادتونه توی دفتر چی گفتم؟ خوب نیست آدم درباره
بچه‌ش این‌طوری حرف بزنه.

— من غلط کرده باشم که پدر این بچه باشم. اصلاً اتفاقاً برعکس؛
همین بچه‌یه که مادر من ...

گوش‌هایم را گرفتم تا ادامه حرف‌های آقای اشرفی را نشنوم.
برای همین نشنیدم که آقای کشانی قبل از اینکه برود با عصبانیت در
جواب به او چه گفت. تا به حال آقای اشرفی را این‌طور عصبانی
ندیده بودم. هم خودش را می‌زد و هم به بقیه فحش می‌داد. آخر سر زد
زیر گریه و نشست روی زمین. دلم سوخت. با اینکه به من بد و بیراه
گفته بود، در وضعیت ترحم‌آمیزی قرار داشت.

با صبروری، بدون اینکه عکس‌العملی در برابر نفرین‌هایش نشان
دهم، صبر کردم حرف‌هایش تمام شود. بعد هم کنار او نشستیم و سعی
کردم با لحنی آرام آرام‌ترش کنم. آقای اشرفی، در همان حال که
دستش می‌لرزید و قطرات اشک از گونه‌اش سرازیر شده بود، دستم
را گرفت و بلند شد. ظاهراً با همین حرکت همه اتفاقات گذشته را
بخشیده بود. به عنوان توضیح برای جمعیت انبوه اطرافمان، بدون
اینکه آقای اشرفی متوجه شود، دستم را به علامت اینکه او مخش
تاب دارد حرکت دادم. اگر آقای اشرفی این حرکت را می‌دید، سکنه
ناقصش به سکنه کامل تبدیل می‌شد. برای همین، این کار را با احتیاط
انجام دادم. بقیه هم، که انگار توجیه شده بودند، راه را برای ما باز
کردند و بدون اینکه چیزی بگویند با نگاه ما را بدرقه کردند.

خیلی وقت بود که دروغ گفتن را ترک کرده بودم، عادت کش

رفتن پول و ساندویچ خوردن را کنار گذاشته بودم، دیگر فحش
نمی‌دادم، دیگر زنگ خانه‌ای را نمی‌زد، دیگر از باغ عمو ابراهیم
کنترته بی‌اجازه نمی‌خوردم. اما از آن روز به بعد زبان‌درازی را هم
کنار گذاشتم. به همین دلیل به جرئت می‌توانم بگویم از آن روز به بعد
احساس می‌کردم به یک بچه مؤدب فهمیده و باشعور و در عین حال
بی‌خاصیت بی‌مزه نجسب خنک تبدیل شده‌ام.



برای اینکه ارتباطات فامیلی حفظ شود، شنبه‌ها به خانه آقا برات
می‌رفتیم. و سریال «اوشین» را دور هم نگاه می‌کردیم. البته حفظ
ارتباطات فامیلی بهانه بود و بیشتر به این دلیل می‌رفتیم تا با تلویزیون
رنگی محمد سریال را ببینیم. معمولاً نیم ساعت زودتر می‌رفتیم تا
تلویزیون را از توی کارتن بسته‌بندی‌اش در بیاوریم. بعد از سریال
هم دوباره تلویزیون را مثل حالت اولش توی کارتن قرار می‌دادیم تا
وقتی که محمد می‌آید نو به نظر برسد. موقع تماشای سریال «اوشین»
قیافه بی‌بی از خود سریال تماشایی‌تر بود. چون تلویزیون را او خریده
بود، با افتخار و غرور به تلویزیون نگاه می‌کرد و هر پنج دقیقه یک بار،
مثل پیام بازرگانی، از روزی که غلام‌علی را برای خرید فرستاده بود
برایمان خاطره تعریف می‌کرد. ما هم مجبور بودیم از او تشکر کنیم.
بی‌بی طوری با غرور به تلویزیون و به ما نگاه می‌کرد که انگار، علاوه
بر تلویزیون، سریال «اوشین» و حتی کل صدا و سیما را هم او خریده!
در یکی از شب‌ها، که طبق معمول دور هم سریال را می‌دیدیم و از
بی‌بی تشکر می‌کردیم، برات ضمن تشکر از بی‌بی گفت که خوشبختانه
احسان به خاطر این تلویزیون و دیدن برنامه «قورباغه سبز» رنگ
سبز را می‌تواند تشخیص دهد و با گفتن این جمله مشخص شد، دور

از چشم ما، مخفیانه تلویزیون رنگی را درمی‌آورند و تماشا می‌کنند.



آقای اشرفی چند ماهی دچار تحول روحی شد. دیگر نه تنها هیچ‌یک از نمازهایش قضا نمی‌شد، بلکه سعی می‌کرد نماز جماعت مسجد امام حسین را هم از دست ندهد. این وضعیت تا چند ماه، که دلار دوباره اوج گرفت، ادامه یافت و بعد از اینکه دلار به قیمت سابق خود برگشت آقای اشرفی هم به شخصیت قبلی خود برگشت.

چشم‌داشت



مدت‌ها از پایان جنگ می‌گذشت، اما هنوز از بازگشت محمد خبری نبود. تا ماه‌ها بعد از قبول قطع‌نامه هر چه انتظار کشیدیم که شاید خبری شود و داداش محمد برگردد خبری نشد. می‌گفتند عراق برای تبادل اسرا کارشکنی می‌کند. هر روز چشم به در بودیم که شاید کسی مثل مراد بیاید و با دادن خبری خوب غافلگیرمان کند. بالاخره این اتفاق افتاد. مراد در یکی از روزهای بهار ۱۳۶۹ زنگ خانه‌مان را زد و با اعلام خبری، که البته هیچ ربطی به آمدن محمد نداشت، هم ما و هم خودش را غافلگیر کرد. مراد تعارف را کنار گذاشته بود و می‌خواست برای خواستگاری از ملیحه با مادرش به خانه ما بیاید.

مامان زود به ملیحه تلفن کرد تا از مشهد بیاید؛ اما ملیحه بهانه درس‌هایش را آورد و گفت تمایلی به ازدواج با مراد ندارد. مامان

تأکید کرد حتی اگر جوابش منفی است، از روی ادب و احترام، تا بجنورد بیاید؛ چون بد است که خواستگار به خانه‌مان بیاید و او نباشد. برای همین ملیحه، به‌رغم مشخص بودن جوابش، به‌اجبار از مشهد راه افتاد.

وقتی ملیحه رسید قاطعانه گفت که در تصمیم خود مصمم است. ظاهراً هم اتاقی‌اش، زهرا، هم در گرفتن این تصمیم به او کمک کرده بود و طبق مشورت او و با شناختی که دورادور از مراد پیدا کرده بود به ملیحه گفته بود او و مراد اصلاً به درد هم نمی‌خورند.

من از بالای راه‌پله با نگاه دزدکی به کوچه داشتم کشیک می‌دادم ببینم خواستگار کی و چطوری می‌آید. مراد پیکان صفرکیلومتر سفید یخچالی‌اش را، که تازه خریده بود، روبه‌روی پنجره آشپزخانه‌مان پارک کرد. بعد از پیاده شدن، در حالی که در یک دست جعبه شیرینی و در دست دیگرش یک دسته گل رز گرفته بود، به‌زحمت در ماشین را برای مادرش هم باز کرد تا او هم پیاده شود. شاید می‌خواست نشان دهد چقدر برای زن‌ها و به‌خصوص مادرش احترام قائل است. از آنجا که مراد برای اولین بار ریش‌هایش را از ته زده بود دور و بر را نگاه کرد تا کسی او را نبیند. صورتش آن‌قدر سفید و براق شده بود که برق نور را منعکس می‌کرد. احتمالاً چند روزی، تا زمانی که ریش‌هایش جوانه بزند، مرخصی گرفته بود. نگاهی به گل‌های رز انداخت و لبخندی زد. حتماً با خود فکر می‌کرد به خاطر پرسپولیسی بودن ملیحه با این گل‌ها کولاک می‌کند؛ اما خبر نداشت ملیحه از وقتی پزشکی قبول شده بود بسیاری از عادت‌هایش فرق کرده بود و نه تنها استقلالش شده بود و سرته‌دیگ هم با من رقابت نمی‌کرد، بلکه دیگر حتی دست به جارو و مایع ظرف‌شویی هم نمی‌زد. هر دو جلوی

در خود را مرتب کردند و با خواندن دعایی زیر لب در زدند. موقع دعا یک لحظه هر دو به آسمان نگاه کردند و من که نگران بودم مبادا کله‌ام را دیده باشند زود سرم را انداختم پایین و به طرف اتاق دویدم. وقتی مراد و مادرش به داخل اتاق پذیرایی راه‌نمایی شدند، من از سوراخ کلید توی اتاق پذیرایی را نگاه می‌کردم و منتظر بودم ببینم نتیجه چه می‌شود. هرچند پیشاپیش می‌دانستم نتیجه چه می‌شود، دوست داشتم ببینم نتیجه چطوری آن‌طوری می‌شود. نصف جلسه خواستگاری درباره احتمال آمدن محمد و خاطرات روزهای جنگ گذشت. مراد چنان از جبهه‌ها حرف می‌زد و خاطره تعریف می‌کرد که اگر کسی نمی‌دانست فکر می‌کرد لابد چقدر در جبهه بوده. درباره همه‌چیز صحبت شد به جز موضوع اصلی. همه با هم تعارف رد و بدل می‌کردند. عاقبت خود ملیحه، که از وقتی در دانشگاه کلاس زبان رفته بود زبانش شش متر شده بود، به‌صراحت اعلام کرد فعلاً قصد ازدواج ندارد و حالاً حالاها می‌خواهد درس بخواند. مراد، که قرمز شده بود و عرق از گونه‌های صاف و صوف شده‌اش به‌راحتی سرازیر می‌شد، نیم‌نگاهی به بی‌بی انداخت تا شاید او به خاطر آن سفر زیارتی مفتی مشهد میانجی‌گری کند؛ اما بی‌بی، که انگار سال‌ها بود شیرینی و میوه نخورده بود، سخت مشغول پذیرایی از خودش بود. مراد ملتسمانه گفت حاضر است تا قیام قیامت هم صبر کند؛ اما ملیحه به زبان بی‌زبانی و یک خرده هم پُرزبانی به او فهماند که حتی اگر تا آن موقع هم صبر کند نتیجه نمی‌گیرد.

مادر مراد چادرش را سرش کرد تا برود. باز هم زیر لب چیزی داشت زمزمه می‌کرد؛ اما مطمئن بودم کلماتش این دفعه دیگر دعا نیست. شاید داشت ملیحه را نفرین می‌کرد که تا قیام قیامت

بی‌بی هم، که جریان را شنید، گفت: «مبارکش باشه. پسر خویبه.» آقا جان هم گفت: «مبارکش باشه.» اما ملیحه، همین که کارت عروسی را دید، خشکش زد و به نقطه نامعلومی خیره شد.

عروس هم اتاقی‌اش، زهرا، بود!

درس‌هایش طول بکشد و مثل عمه بتول تا مدت‌ها بترشد.

بنا به سفارش قبلی مامان، از اتاق بیرون رفتم تا کفش‌های مهمان‌ها را جفت کنم. رویم نمی‌شد در چشم مراد نگاه کنم. خواستم با نگاه از او عذرخواهی کنم؛ اما او هم رویش نشد به من نگاه کند. این بزرگ‌ترین شکست زندگی مراد بود. با آن سن و سال قیافه‌اش شبیه بچه‌ای شده بود که انگار می‌خواهد بزند زیر گریه. با ناراحتی در ماشینش را باز کرد و نشست. آن‌قدر در فکر فرو رفته بود که حتی یادش رفت مادرش را سوار کند و وقتی تا سر کوچه رفت فهمید مادرش را جا گذاشته است. شاید از همان لحظه تصمیم گرفته بود دور هر زنی را خط بکشد و مادرش اولین زن بود!

وقتی مراد دنده عقب برگشت تا مادرش را سوار کند، قبل از اینکه گاز بدهد و برود، نیم‌نگاهی به من انداخت که یعنی من که حالا وضع خوب شده و ماشین مدل بالا دارم؛ پس چرا جواب منفی؟! نمی‌دانستم چه واکنشی نشان دهم. برای اینکه قدری از ناراحتی‌اش کم کنم و نشان دهم که در خانواده ما، برخلاف ملیحه، همه او را دوست داریم برایش با دست و لب‌هایم علامت فرستادن بوس را درآوردم. آن‌قدر گوشتش ریخت که تیک‌آف کرد و رفت.

برای او در امر ازدواج آرزوی موفقیت کردم و برای خودم هم آرزو کردم که برای ازدواج به سرنوشت او دچار نشوم.

یک هفته بعد، باز هم مراد، که تازه ریش‌هایش درآمده بود، ماشینش را جلوی پنجره آشپزخانه ما پارک کرد. در قیافه‌اش اعتماد به نفس وافر و کاذبی موج می‌زد. نامه‌ای هم در دستش گرفته بود. تا مرا دید پاکت را داد و رفت. روی پاکت نوشته شده بود «به اتفاق خانواده».

کارت را به مامان نشان دادم. با خوشحالی گفت: «مبارک باشه.»

اولین موزی که خوردم



- مگن میوه‌فروشی موز آوردن.

همین که این جمله را در ناوایی شنیدم، برنامه گرفتن نان تغییر مختصری کرد. دو سال بود که منتظر شنیدن این خبر بودم.

- بیخشین، موزایی که مگن آوردن قیمتش چنده؟

- من خودم که نخوردم؛ ولی مگن از ده تومن شروع مِشه.

دقیقاً ده تومان برای خرید نان دستم بود و هرچند مهمان داشتیم، قاعدتاً خرید موز از خرید نان شب واجب‌تر بود. با دوچرخه به طرف میوه‌فروشی رکاب زدم. اصلاً حواسم به ماشین‌ها نبود و بدون گرفتن ترمز فقط رکاب می‌زدم. حتی اگر دریا هم در آن لحظه جلویم سبز می‌شد باز هم ترمز نمی‌گرفتم. آن قدر تند رفته بودم که وقتی به میوه‌فروشی رسیدم، با اینکه کف کفش چینی‌ام برای ایجاد اصطکاک

با تایر و گرفتن ترمز حسابی ساییده شد، باز هم دوچرخه نمی‌ایستاد. توجیه نبود که موز یعنی چه! به هر زحمتی بود دوچرخه را متوقف کردم. چون جک نداشتیم، رکاب دوچرخه را به جدول پیاده‌رو گیر دادم و نفس‌زنان پریدم توی میوه‌فروشی. توی یک سینی بزرگ موزها، که از خیار کوچک‌تر و اتفاقاً از خیار سبزتر هم بودند، با سلیقه چیده شده بودند. قیافه این موزها با موزهایی که بی‌بی آورده بود زمین تا آسمان فرق داشت. موز را خریدم؛ اما همین که خواستم بخورم دیدم اصغری از جلوی مغازه میوه‌فروشی رد شد. بلافاصله موز را توی پیراهنم انداختم. اصغری، که دوچرخه‌ام را دیده بود، به داخل مغازه نگاه کرد و وقتی مرا دید ترجیح داد پیاده به خانه نرود. هر چه توضیح دادم چرخم کم‌باد است توجه نکرد و با امتحان آن گفت: «دروغچی، اینکه تایرش مثل سنگ ممانه!»

اصغری را روی میله جلو سوار کردم. می‌ترسیدم با تماس موز با بدنش و به خاطر تخصصی که داشت از همان راه پوست، موزم را به معده‌اش جذب کند. برای همین، در حین رکاب زدن، عمداً در شکم فرورفتگی ایجاد کردم تا برآمدگی موز مشخص نشود. یکی دو بار احساس کرد چیزی به پشتش خورده؛ اما چون نمی‌دانست چیست ترجیح داد به روی خودش نیاورد. فقط یک بار سؤال کرد: «بوی یک چیزی داره می‌آد. ادکلن چی زدی؟»

— ادکلن کجایه؟ بوی صابون لباس‌شویی مانه که روی پیرهنم مانده. به هر جان‌کدنی بود، با استرس، اصغری را پیاده کردم و به طرف خانه رفتم. هر یک از بچه‌های کوچه را که می‌دیدم سرسری سلام می‌دادم تا گرم بگیرند و بدانند کار دارم. به خانه که رسیدم دیدم کفش‌های مریم و احسان هم توی جاکفشی است. این دفعه دیگر

محال بود بگذارم تعداد موزهایی که احسان خورده و من نخوردم با هم برابر شود. برای همین، به محض ورود به خانه، حوله‌ام را برداشتم تا به حمام بروم.

— پس کونون؟

— الان مرم مگیرم. اول باید برم حموم. کار دارم.

— نون واجب‌تره یا حموم؟

— فعلاً حموم!

همه با تعجب به من نگاه کردند. بی‌بی، با اشاره به مامان، علامت داد که برای این کار از من توضیح نخواهد؛ چون دیگر سبیل‌هایم هم، مثل پرزهای روی میوه به، درآمده.

توی حمام پیراهنم را درآوردم. در حمام را قفل کردم و با بستن چشم‌ها موز را پوست‌کندم. چون هنوز سفت بود، پوسته به جای اینکه نواری جدا شود از وسط شکست. چشم‌هایم را باز کردم بینم یک‌وقت چیزی از میوه به پوسته‌اش نچسبیده باشد. کل هسته موز به اندازه یک سیخک خروس لاری بود؛ اما برای من یک دنیا ارزش داشت. دوباره چشم‌هایم را بستم و به اولین موز عمرم گاز زدم. هنوز هم طعم بی‌مزه اما متفاوت آن زیر زبانم است. مطمئناً موز رسیده مزه متفاوت‌تری داشت؛ اما دیگر برخلاف قبل می‌توانستم حتی به جان مادرم قسم بخورم که واقعاً موز خورده‌ام.

بدون اینکه خودم را بشویم، از حمام بیرون آمدم. مامان با تعجب پرسید: «آب مگه قطع بود؟»

— نه، ولی فشار نداشت.

و بی‌بی جمله را تکمیل کرد.

— حتماً تیمم کرده.



وقتی کارنامهٔ ثلث سوم را گرفتم و فهمیدم شاگرد دوم کل مدرسه شده‌ام ماما با خوشحالی گفت هیچ وقت فکر نمی‌کرده روزی برسد که شاهد موفقیت تحصیلی من باشد. آقا جان می‌گفت: «نشان دادی که حتی تو هم متانی بچهٔ خوب و درس خوانی باشی.» و بعد، در حالی که با نمره‌های من به اقوام دور و نزدیک پُر می‌داد، سعی می‌کرد به آن‌ها ثابت کند محسن خیلی فرق کرده و برخلاف قبل بچهٔ باشعوری شده. برای اثبات این فرضیه گاهی مجبور بود قسم هم بخورد. بی‌بی ابراز محبتش این طوری بود که می‌گفت من استعدادم به او و بزرگی دماغم به دایی اکبرم رفته. با این تعریف از نظر شخصیتی مرا تخریب و دایی اکبر را ترور می‌کرد!

ملیحه وقتی شاگرد دوم شدنم را شنید کلی ذوق کرد و به عنوان سوغاتی و جایزه از مشهد یک ساعت مچی برایم آورد. ساعت را از ساکش درآورد، خودش آن را دور دستم بست، و قول گرفت شب‌ها موقع خواب آن را در بیاورم. بعد هم، بدون اینکه به ابراز تشکر توجه کند، رفت گوشی تلفن را برداشت و یک ساعت و سی و هشت دقیقه دربارهٔ بداخلاق بودن و بدجنس بودن یکی از استادهاى مجردش با زهرا حرف زد. زمان مکالمه را با همان ساعت حساب کردم. از این بدگفتن‌هایش احساس کردم منظور دیگری دارد. با خودم گفتم این کلک‌ها دیگر قدیمی شده ملیحه جان!

موفقیت تحصیلی‌ام بین همسایه‌ها و دوستان بازتاب‌های متفاوت و مشابهی داشت. از نظر مشابَهت، اگر کسی از قبل مرا می‌شناخت و سابقهٔ تحصیلی‌ام را می‌دانست، وقتی می‌شنید در کلاس دوم راهنمایی شاگرد دوم مدرسه شده‌ام، اول فکر می‌کرد سربه‌سرش گذاشته‌ام، بعد

فکر می‌کرد حتماً اشتباهی شنیده، بعد فکر می‌کرد حتماً اشتباهی پیش آمده، و عاقبت هم تصور می‌کرد یا کلکی در کارم است یا تقلب کرده‌ام. اما تفاوت‌ها با اتفاق‌های بعدی ارتباط داشت؛ مثلاً وقتی آقای اشرفی جریان را فهمید با توجه به شناخت قبلی‌اش گفت در صورتی که تقلب نکرده باشم باید مرا در برنامهٔ «دیدنی‌ها» نشان دهند، حمید در حال خوردن ساندویچ مغز مرا تشویق کرد که اگر تقلب نکرده باشم و با همین وضعیت پیش بروم در آینده حتماً پُخی خواهم شد، آقا برات هم که معلوم بود از نانوائی می‌آید بدون اینکه دربارهٔ تقلب یا پیشرفت چیزی بگوید فقط با عصبانیت گفت: «لامصب، نون شده دانه‌ای دو تومن.» و رفت.

به خاطر موفقیت تحصیلی‌ام، آقا جان مژده داد که به عنوان جایزه و همین‌طور فرارسیدن سال روز تولدم، که حدود دو ماه بعد بود، برایم یک موتور ... نه، یک آتاری ... نه، یک دوچرخهٔ کورسی ... نه، یک توپ فوتبال ... نه، یک دوربین ... نه، هیچ‌یک را نمی‌خرد. این‌ها را با همین لحن گفت و وقتی حسابی مرا هیجان‌زده و مشتاق کرد تا ببینم جایزه چیست، با ایجاد هیجان کاذب، گفت به مدت یک هفته مرا می‌فرستند طبر تا هم کیف کنم و هم در جمع کردن زردآلو به بقیه کمک کنم. هرچند خودم هم دوست داشتم به طبر بروم، فکر کردم شوخی می‌کند و چیزی برایم خواهد خرید؛ اما وقتی در آن یک ماه و نیم خبری از جایزه نشد و سر ظهر، در گرمای اواخر مردادماه، با ساک مکهٔ بی‌بی در مینی‌بوس طبر نشستم فهمیدم آقا جان اصلاً اهل شوخی نیست.

راننده آن‌قدر مسافر سوار کرده بود که فقط روی دندهٔ ماشین جای خالی مانده بود. با حرکت مینی‌بوس و سر دادن صلوات و دعا برای

سلامتی آقای رازنده، پارچ و لیوان و پلاستیک فریزر به مسافرها تعارف شد. برای اینکه وقت بگذرد، سعی کردم به طبیعت زیبا نگاه کنم؛ آن هم در شرایطی که یک هیکل نازیبا، که در آن گرما با کلاه پشمی و دهانی باز خوابیده بود، جلوی دیدم را گرفته بود.

این اولین مسافرت مجردی من به طبر و اولین مسافرتم بعد از اسارت محمد بود. البته در آن چند سال مسافرت خانوادگی چندانی هم نداشتیم. یکی دو بار مسافرت یک‌روزه به مشهد برای بردن مامان به دکتر و سر زدن به ملیحه و زیارت حرم کل سفرهای زندگی‌ام محسوب می‌شد. البته برای اینکه پیش دیگران کم نیاورم، در مدرسه چنان از سفرهای تخیلی‌ام تعریف می‌کردم که تصور می‌کردند واقعاً همراه خانواده‌ام به چنین سفرهایی رفته‌ام. با اینکه دروغ گفتن را تا حدودی ترک کرده بودم، به خودم می‌گفتم چون پای دفاع از آبروی خانواده است اشکالی ندارد. بنابراین، به خاطر خاطرات جعلی‌ام بچه‌ها تصور می‌کردند من در سفر خانوادگی هم به بابل‌سر و هم به آمل‌سر رفته‌ام، چون وقت نبوده روی بیست و هشت تا از پل‌های سی و سه پل قدم زده‌ام، کم مانده بوده در دریاچه ارومیه غرق شوم و غواص‌ها نجاتم داده‌اند، در سفر به گرگان ناهار را در رستوران ناهارخوران و شام را در شام‌خوران خورده‌ام، و در گنبد کاووس آقا جان برایم قلاب گرفته تا به بالای میل گنبد دست بزنم! این وسط، فقط یک بار در شرایطی که داشتم به سعید و اصغری جزگ می‌دادم که چقدر در کنار دریا سوار ویلا شده‌ام امین با نگاهش میچم را گرفت؛ اما خوشبختانه به بقیه، که معلوم بود خودشان هم به جز بش‌قارداش جای دیگری را که بشود توی آن شنا کرده‌اند، چیزی نگفت. شاید امین دوست نداشت در جمع ما اسمی از دریا ببرد و درباره آن توضیح

دهد. برای تشکر به طرفش رفتم تا از آبروداری‌اش تشکر کنم. البته با خودم گفتم این آخرین باری است که در برقراری رابطه مجدد دوستی با او پیش‌قدم می‌شوم و اگر مایل نبود، دور خودش و اعضای خانواده محترمش را خط خواهم کشید. هرچند تحویل نگرفت، نتوانستم در ذهنم دور دریا را خط بکشم. خیلی‌ها پیدا می‌شوند که با برادرزن خود مشکل دارند، من هم رویشان! اصلاً شاید مثل آقا جان خودم امین را به سر بازی می‌فرستادم تا حالش جا بیاید.

ناگفته نماند این اواخر در دلم احساس می‌کردم امین قدری با من بهتر شده؛ مثلاً وقتی در مدرسه کیک و نوشابه می‌گرفت با تکان دادن سر و دست به من هم تعارف می‌کرد، موقعی که ماشین مدیرمان خراب شده بود و بچه‌ها داشتند آن را هل می‌دادند اسم مرا هم صدا زد که بروم کمک کنم، و موقع بازی فوتبال یک بار به من که جلوی دروازه حریف تنهای تنها بودم پاس داد. شاید این‌ها نتیجه بهبود نمره‌های درسی‌ام یا بهتر شدن نمره انضباطم یا به دلیل تغییراتی بود که در خودم به وجود آورده بودم و از چشم او و خانواده‌اش دور مانده بود. مطمئناً اگر مادرش ذهنیت منفی به من پیدا نمی‌کرد، الان امین با من کاملاً صمیمی شده بود. غرق در همین افکار بودم که مینی‌بوس با هر جان‌کدنی بود از کچرانلو، گردنه حصار، چهاربید، دوراهی شوقان، و محمدآباد گذشت و بالاخره به طبر رسید.

از همان لحظه پیاده شدن، قوم و خویش‌ها به محض دیدن من یاد محمد برایشان زنده می‌شد و سر و صورتم را بوسه‌باران می‌کردند. همه اعتقاد داشتند شبیه محمد شده‌ام. بعضی‌ها، که محمد را درس گرفتن دیپلم هم دیده بودند، انگار با مفهوم گذشت زمان و قوانین آن بیگانه بودند؛ چون مرا با محمد اشتباه می‌گرفتند.

الاغ راه‌بلد از جا‌هایی عبور می‌کرد که گاهی فکر می‌کردم بن‌بست است؛ اما فقط به اندازه خودش راه برای عبور باز بود. گاهی اوقات هم روی تپه یا بلندی طوری از کناره راه و از لبه‌ها راه می‌رفت که احساس می‌کردم هر لحظه امکان دارد از آن بالا پرتم کند پایین. من هیچ نمی‌ترسید یک‌وقت پای خودش سر بخورد؟ کم‌کم به جا‌های خلوتی رسیدیم و من، که دیگر داشتم به او بدگمان می‌شدم، با خودم گفتم کاشکی او هم به بقیه قول داده بود تا یک‌وقت بلایی سر من نیاورد. الاغ از میان کوچه‌باغ‌ها رفت و رفت تا به چشمه‌ای رسیدیم. معلوم بود تشنه شده و برای همین چنین مسیری را آمده تا آب بخورد. توی دلم به الاغ گفتم: «خا، الاغ جان، بهم مگفتی. همون جا که بودیم توی دبه آب بود د. لازم نبود این همه راه بیای که!»

پیرمردی که بیل بر دوش از کنارمان می‌گذشت خم شد تا او هم از آب چشمه بنوشد.

— عمو، خدا قوت! ... این آبش خوردنیه؟! —

— ها ... حیف نیست تو این گرما از او ترنقی^۱ نخوری؟ ایی^۲ خرابا ایی خریتش فهمید. دره^۳ او مخوره. تو چرا نمخوری؟

بنا به توصیه پیرمرد از خر پیاده شدم تا من هم از چشمه ترنقی آب بخورم. در آن گرما، آبش واقعاً خنک بود و گوارا. خر زبان‌بسته گویا خیلی تشنه بود؛ چون قبل از من آب خوردن را شروع کرد و بعد از من هم ادامه داد.

بعد از خوردن آب دیگر دلم نیامد سوارش شوم. بنابراین، از روی عذاب وجدان به سبب سواری کشیدن در آن گرما و برای اینکه نشان

زندگی در روستا از ساعت چهار و پنج صبح شروع می‌شد. هنوز آفتاب نرزه بود که باید به باغ می‌رفتیم. در هفته اول، من که عادت به بیدار شدن زود هنگام نداشتم، مثل توی شهر، تا ساعت نه می‌خوابیدم و بقیه به احترام مهمان بودن و برادری با محمد بیدارم نمی‌کردند. خوشبختانه چون کلاً یک هفته بیشتر آنجا نبودم کار به هفته بعدی و بیدار شدن زودتر نکشید.

جمع کردن زردآلوها برای من کار سختی نبود؛ چون آن‌ها را صرفاً به قصد خوردن جمع می‌کردم. اما برای بقیه طاقت‌فرسا بود. در آن گرما باید زردآلوها را جمع می‌کردند، هسته‌هایش را درمی‌آوردند، و سپس در کوره می‌گذاشتند تا زردآلو با کمک گوگرد به کبشته تبدیل شود. البته آن روزها اواخر برداشت زردآلو و اوایل رسیدن انگورها بود. برای همین، هر وقت زردآلو دلم را می‌زد سعی می‌کردم در چیدن انگور به بقیه و بالاخص معده خودم کمک کنم.

برای اینکه خراب‌کاری نکنم، مجوز سوار شدن بر الاغی که در گوشه‌ای از باغ داشت برای خودش پیتزای یونجه می‌خورد برایم صادر شد. البته تعهد محضری دادم که مواظب الاغ باشم و بلایی سرش نیاورم. مطمئناً آقای اشرفی اگر می‌خواست بیوکش را به من یا آقا جان بدهد، این قدر قول و تعهد نمی‌گرفت. وقتی از بقیه دور شدم، الاغ را نیشکی کردم تا تندتر برود؛ اما الاغ انگار می‌ترسید تند برود و در پاسگاه جریمه‌مان کنند. سعی کردم به همین سرعتش رضایت بدهم. چاره دیگری نداشتم. برای یک لحظه خودم را جای او گذاشتم و حق دادم که لااقل در یک چیز حق انتخاب داشته باشد. ضمناً، به احترام اینکه مرا مجانی سواری می‌داد، حق انتخاب مسیر را هم به او دادم؛ چون ظاهراً راه را بلد بود.

۱. او ترنقی: آب ترنقی.

۲. ایی: این.

۳. دره: داره.

دهم چقدر برایش احترام قائلم تصمیم گرفتم به جای سواری با او درباره بی‌معرفتی برادرزن احتمالی آینده‌ام صحبت کنم. می‌دانستم نمی‌فهمد؛ اما به کسی احتیاج داشتم که، در عین نفهمیدن، هم به حرفم گوش کند، هم از من انتقاد نکند، هم به خاطر خریتش حق را به من بدهد. تازه، چون بعد از آب خوردنش فهمیده بودم نر است احساس می‌کردم ما مردها زبان هم را بهتر می‌فهمیم. برای حرف زدن کنارش نشستم تا احساس صمیمیت را منتقل کنم. به چشم‌هایش نگاه کردم. حتی از چشم‌های دریا هم قشنگ‌تر بود. کمی که برایش حرف زدم و اتفاق‌های رخ داده را توضیح دادم تا خودش قضاوت کند، ناگهان عرعرکنان رم کرد. در آن گرما، من بدو او بدو ... فکر می‌کنم اگر با خود امین درد دل کرده بودم، نتیجه بهتری می‌گرفتم.

الاغ عرعرکنان به طرف الاغ دیگری که آن طرف‌تر در باغی ایستاده بود می‌دوید. خوشبختانه پیرمرد بیل به دوش، که معلوم بود آن یکی الاغ مال اوست، الاغ را مهار کرد. با خودم گفتم حتماً پیرمرد چون غیرتی شده با بیلش مانع رسیدن دو جوان به یک‌دیگر شده و عشق ناپاکشان را ناکام گذاشته. پیرمرد، با توضیحی که ارائه کرد، مرا از اشتباه درآورد و باعث شد حسابی هم از الاغ و هم از پیرمرد عذرخواهی کنم. پیرمرد گفت که الاغ من فرزند الاغ اوست و زمانی که کره بوده آن را فروخته. پس بیخود نبود این مسیر را آمده بود. بنا بر حسی غریزی، به عمد این مسیر را آمده بود تا مادرش را ببیند. با خودم گفتم من انسان درباره یک الاغ این قدر دچار سوء برداشت می‌شوم و زود قضاوت می‌کنم؛ پس بیخود نیست که امین الاغ هم در قضاوتش درباره من انسان این قدر دچار اشتباه است و تصور می‌کند یک انسان خطاکار آدم بشو نیست و از اشتباهاتش درس نمی‌گیرد.

خبر صحبت کردن من با الاغ در کسری از ثانیه در ده پیچید. نمی‌دانم چه کسی مرا دیده بود؛ اما از سرعت پیام‌رسانی تعجب کردم. چند پسر بچه، که سن و سالشان از من کمتر بود و با یک تکه چوب یک طوقه دوچرخه را روی زمین حرکت می‌دادند، گفتند: «مگن تو با خرا گپ مزنی؟»^۱

... ها ... اتفاقاً الانم دارم همین کار می‌کنم.

پسر بچه‌ها با شنیدن این جمله دیگر چیزی نگفتند و با همان گل‌گلی رفتند. بقیه هم، که این مکالمه را شنیدند، لبخندی زدند و ترجیح دادند لااقل به طور رو در رو درباره هم صحبتی ام با الاغ چیزی نپرسند. در آن چند روزی که در طبر بودم از هوای سالم و باطراوت و طبیعت زیبا و چشم‌انداز کوه بهار خیلی کیف کردم. از همه مهم‌تر اینکه مردم به خاطر محمد خیلی به من لطف داشتند. هم بهترین رخت‌خواب‌هایشان را برای من پهن می‌کردند و هم هر روز صبح برایم شیر تازه می‌دوشیدند. نان تنوری و الاغ سواری هم که جای خود را داشت. فقط یک بدی داشت؛ اینکه از تلویزیون خبری نبود. خانه‌ها هم تلفن نداشتند که لااقل بتوانم با اهل خانه صحبت کنم. آن قدر به من خوش گذشت که اصلاً یادم رفت به تلفن‌خانه روستا بروم تا با مامان یا آقا جان حرف بزنم و خبری بگیرم.

گاهی اوقات احساس می‌کردم شاید اگر موضوع محمد نبود، هر کس مرا در حال خوردن میوه از باغ مردم می‌دید با چوب به دنبالم می‌افتاد. آوردن اسم محمد مثل یک معجزه عمل می‌کرد و از کتک خوردن نجاتم می‌داد. این معجزه چند بار برایم اتفاق افتاد. آن قدر در طبر خوش گذشت که با خودم می‌گفتم چه اشکالی دارد

۱. گپ زدن: حرف زدن.

دریا حاضر شود در آینده با من در همین جا زندگی کند و صبح تا شب به جای کار کردن فقط از طبیعت و هوای سالم لذت ببریم و میوه مفتی بخوریم؟ مطمئناً اگر به خاطر خوردن میوه گیر می‌افتادیم، کافی بود بگوییم ما برادر و زن برادر محمدیم.

بعد از چند روز خوش‌گذرانی، برای اینکه در روز تولدم بجنورد باشم، صبح زود سوار مینی‌بوس شدم تا به شهر برگردم. این دفعه فکر می‌کنم حتی روی دنده مینی‌بوس هم جای خالی نبود!

از تاکسی زرد که پیاده شدم، دیدم امین سر کوچه ایستاده. با عجله به طرف من آمد و در آغوشم گرفت. واقعاً از این رفتار غافلگیرکننده‌اش تعجب کردم. شاید فکر کرده بود به جای طبر از سفر حج آمده‌ام. اگر می‌دانستم، زودتر به طبر می‌رفتم.

— مبارک باشه. از مامانت که شنیدم قراره امروز صُب بیای. منم از سر صُب اومدم اینجا منتظر موندم تا ببینمت و اولین نفری باشم که بهت تبریک می‌گم.

— تولدم؟

— نه بابا ...

فکر کردم اگر تبریکش برای تولدم نیست، برای چه می‌تواند باشد؟ یک آن یاد مکالمه تلفنی ملیحه افتادم و با خودم گفتم نکند با همان استادش ازدواج کرده و من خبر ندارم؟! باز به این فکر کردم نکند دایی اکبر، که تازه خدمتش تمام شده، توانسته یک دختر با پزوی ۵۰۴ پیدا کند و به خواستگاری‌اش برود؟ نکند مامان فرزند دیگری به دنیا آورده؟ نکند غلام‌علی نفتی برای امری خیر به دست‌بوسی آقا جان آمده؟ نکند آقا جان و مامان از طرف من به خواستگاری دریا رفته‌اند و برایم جواب گرفته‌اند؟ من که هنوز حتی به سن تکلیف هم نرسیده‌ام!

اصلاً از همه این‌ها گذشته، نکند داداش محمد جانم آمده؟ همه این افکار به سرعت برق و باد از ذهنم گذشت. با هیجان پرسیدم: «پس چی شده؟»

— یعنی هنوزم خبر نداری؟

من، که تا آن لحظه مثل حسام‌الدوله^۱ از همه جا بی‌خبر بودم، گفتم: «نه. تا الان طبر بودم. نه تلفن داشتیم نه تلویزیون.»

— قراره همین روزا اسیرا برگردن!

یک لحظه همه موهای تازه‌درآمده بدنم سیخ شد. آب دهانم خشک شد و مثل بوکسوری که ضربه محکمی به گیجگاهش خورده باشد هاج و واج به امین نگاه کردم.

چند ثانیه بی‌حرکت ماندم و سپس، مثل وقتی که فرهاد در آغوش من گریست، امین را مثل یک برادر و تا حدودی هم یک برادرزن بغل کردم و در آغوشش تا توانستم گریه کردم!

ظاهراً از فردای روزی که رفته بودم تلویزیون خبر تبادل اسرا را اعلام کرده بود. امین، به جز خبر تبادل اسرا، خبر دیگری هم به من داد؛ اینکه قرار است به‌زودی از آن خانه بروند. ضمناً گفت برای اینکه تا آن روز با من گرم نمی‌گرفته دلایلی دارد که چون رویش نمی‌شود بگوید برایم می‌نویسد.

آن‌قدر خوشحال بودم که اصلاً به جملات امین توجه نکردم و حتی اصلاً برایم مهم نبود که با من قهر بوده و حالا آشتی کرده و دلایلش برای این مسائل چه بوده. فکرم درگیر چیز مهم‌تری بود؛ اینکه داداش محمد قرار است برگردد.

از سر کوچه تا خانه یک‌نفس دویدم. امین هم، در حالی که ساکم را

۱. حسام‌الدوله شخصیتی تلویزیونی است؛ فردی که قبل از انقلاب به کما رفت و بعد از انقلاب، وقتی به هوش آمد، از همه جا بی‌خبر بود و اصلاً نمی‌توانست تحولات را درک کند.

می‌آورد، سعی داشت هم‌گام با من بدود. چون هنگام جا دادن وسایلم زیپ ساک بی‌بی را مثل دایی اکبر چر داده بودم، با دویدن امین، زردآلوها و کیشته‌ها و لوشی‌ها از توی ساک بیرون می‌ریخت. امین نفس‌نفس‌زنان خودش را به من رساند و در حال دویدن، با کلمات مقطع و نفس‌های بریده، برای اینکه از شدت هیجانم کم کند، گفت اخبار اعلام کرده آزاده‌ها به تدریج و گروه‌گروه به کشور برمی‌گردند. کمی از سرعتم کم کردم تا بفهمم منظورش چیست. امین نفسی گرفت و ادامه داد که برگشتن داداش محمد ممکن است زمان زیادی ببرد؛ چون معلوم نیست در کدام گروه باشد. این جمله‌اش باعث شد از شدت هیجانم و سرعت دویدنم باز هم تا حدود زیادی کاسته شود. امین نتیجه‌گیری کرد که بهتر است خودم و خانواده‌ام را آماده کنم که شاید داداش محمدم حالا حالاها نیاید. حرفش مرا به فکر فروبرد و کاملاً ایستادم. اگر داداش محمد جزء گروه‌های آخر باشد چه؟ اگر جزء هیچ‌یک از گروه‌ها نباشد چه؟ بر شیطان و صدام لعنت فرستادم و دوباره با گفتن «توکل به خدا» با سرعتی بیشتر از قبل دویدم. امین هم دعا کرد و به سرعت دوید. با آن دویدنش فکر می‌کنم دیگر چیزی در ساکم باقی نماند.

در خانه باز بود و از تعداد زیاد کفش‌های مردانه و زنانه معلوم بود مهمان داریم. جلوی در خانه چند ماشین پارک شده بود. ماشین مراد در نقطه‌ای دورتر از پنجره آشپزخانه پارک شده بود. برای اعلام ورود، داد زدم: «مبارکه ... مبارکه ...»

با ورود من به خانه، سروصداها و جیغ و داد شادی بلند شد و آقا جان که برای سومین بار در عمرش داشت گریه می‌کرد از خوشحالی مرا روی دوشش گرفت. فکر نمی‌کردم در خانه خودمان هم مرا با محمد اشتباه

بگیرند! مامان هم، که داشت از خوشحالی یک‌ریز اشک می‌ریخت، ... همین دیگر، خوب داشت از خوشحالی یک‌ریز اشک می‌ریخت! در آن شرایط بگو کی از خوشحالی گریه نمی‌کرد. مراد، که احساساتی شده بود، در یک گوشه داشت یواشکی می‌گریست و شاید گریه‌اش برای این بود که با خود فکر می‌کرد اگر به او جواب مثبت داده بودیم، او هم الان با خیال راحت‌تری داشت احساساتش را بروز می‌داد. احسان، که نمی‌دانست بقیه چرا دارند گریه می‌کنند، به خاطر گریه‌های مریم داشت اشک می‌ریخت. حتی آقا برات هم گریه‌کنان داشت حساب کتاب می‌کرد که برای مراسم برگشت محمد مخارج را چطور باید با آقا جان تقسیم کنند. فکر می‌کنم برای این قسمت آخر بیشتر داشت گریه می‌کرد. تنها کسی که کمتر از بقیه گریه می‌کرد من بودم؛ چون مدام داشتیم به حرف‌های امین فکر می‌کردم. اگر به این زودی نیاید چه؟ اصلاً، اگر اصلاً نیاید چه؟ بنابراین، دنبال فرصتی بودم که جمعیت را از حالت احساسی بیرون بیاورم تا واقع‌بین‌تر باشند. ملیحه، گریه‌کنان و به زحمت، از من پرسید: «کی به تو خبر داد؟» - مثل اینکه از چند روز پیش همه خبردار شده‌ان جز من. الان توی راه دوستم، امین، بهم گفت.

برای اینکه هم به آن‌ها حس واقع‌بینی را القا کنم و هم نشان دهم دیگر می‌توانم مثل داداش محمد حرف‌های منطقی بزنم و هم اینکه امین چقدر دوست فهمیده و خانواده‌داری است و احتمالاً باید همه اعضای خانواده‌شان همین‌طور باشند، حرف‌هایش را توضیح دادم؛ اینکه باید خودمان را آماده کنیم و شاید محمد در گروه‌های آخری بیاید حالا حالاها خبری نباشد. همه با تعجب به هم نگاه کردند. عاقبت بی‌بی گفت: «پس خبر نداری که! ما ر بگو فکر کردیم خبر داری.»

با توضیح آقا جان معلوم شد که یکی دو ساعت پیش یک نفر از قصر شیرین تلفن کرده و گفته جوانی، که خودش را به او محمد معرفی کرده، شماره تلفن ما را داده تا تلفن کند و بگوید الان از مرز رد شده است.

من هم به جمعیت یک ریز اشک ریز ملحق شدم. در همان حال، چشمم به تلویزیون رنگی افتاد که روی تلویزیون سیاه و سفید خودمان گذاشته شده بود. البته با تلویزیون محمد کمی فرق می کرد. با گریه پرسیدم: «جریان این تلویزیون چیه؟» آقا جان هم با گریه شوق توضیح داد: «کادوی تولدته محسن جان!»

آقا جان واقعاً هم من و هم جیبش را شرمند کرده بود و همان طور که به عنوان کادوی موفقیت ملیحه در کنکور یک ماشین لباس شویی برای خانه گرفته بود، به خاطر نمره های من هم تلویزیون رنگی خریده بود. فکر می کنم بر فرض محال اگر من و ملیحه قبل از ازدواج او و مامان به دنیا آمده بودیم، به بهانه موفقیت تحصیلی ما می توانستند کل جهیزیه و اسباب و وسایل زندگی شان را تکمیل کنند.

در همان حالی که از خوشحالی اشک می ریختم، خواستم تلویزیون را با کنترلش روشن کنم. هر کار کردم نشد. مراد گریه کنان به طرفم آمد. فکر کردم می خواهد مرا در آغوش بگیرد؛ اما کنترل را گرفت و با گریه گفت احتمالاً باتری ندارد. در لحظات جا دادن باتری، بالاخره توانستم احساسم را قدری کنترل کنم و از آقا جان تشکر کردم. به محض روشن شدن تلویزیون، با نشان دادن آزاده ها و پخش آهنگ «از نگاه یاران»، گریه ها، که تازه داشت قطع می شد، اوج گرفت. واقعاً کسی نمی توانست خودش را کنترل کند. گریه شوق امان نمی داد. البته برای یک لحظه با دیدن پیرزنی که عکس فرزندش را به

بقیه آزاده ها نشان می داد گریه ام از حالت شوق به غم تغییر پیدا کرد. بغض گلویم را حسایی فشرد؛ بقیه هم بدتر از من. می دانستیم که پیرزن چه می کشد ... می دانستیم؟!

یادم افتاد که امین هم با من تا دم در آمده، اما داخل خانه نیامده. با ناراحتی از اینکه چرا بالا نیامده و با نگرانی بیشتر برای سرنوشت محتویات ساک، به طرف در حیات رفتیم. ساک را همان جا روی پله ها گذاشته بود. توی کوچه را نگاه کردم. خوشبختانه هنوز خیلی دور نشده بود. صدایش کردم. وقتی برگشت، از همان دور قطره های اشکش را می توانستم ببینم. احساس کردم خجالت می کشد نزدیک شود. برای همین خودم به سمتش دویدم و خبر آمدن قریب الوقوع محمد را دادم. - امین، چرا رفتی؟ بیا دهنِت شیرین کن.

- ممنون. باید برم تو جمع کردن وسایل کمک کنم.

- برای چی؟

- گفتم که؛ داریم از این خونه می ریم.

با دیدن آقا مظفر و عمه بتول، که با خوشحالی داشتند به طرف من می آمدند، حرف امین نیمه کاره ماند. آقا مظفر چنان مرا در آغوش گرفت که به معنای واقعی کلمه داشت و قم در می آمد. گفتم: «آقا مظفر، فکر کنم اشتباه گرفتی!»

رنگ عمه بتول و آقا مظفر پرید. بعد هر دو سرخ شدند. حتی عمه بتول لبش را گزید که یعنی بد است از این شوخی ها با آدم بزرگ ها بکنم. فکر می کنم منظورم را بد متوجه شدند؛ چون منظورم این بود که مرا با محمد اشتباه گرفته اند. قاعدتاً این طور خوشحالی را باید به محمد ابراز می کردند؛ چون هفته قبل مرا دیده بودند. در جواب حرکت عمه، سری به علامت تأیید و عذرخواهی تکان دادم تا جریان ادامه

پیدا نکند. عمه و همسرش، پیچ‌پچ‌کنان و در حالی که زیر لب به حرف می‌خندیدند و چیزی می‌گفتند، مثل دو جوان چهارده‌ساله ندیدیدید، بازوی هم را گرفتند و داخل خانه رفتند. من هم به آن‌ها خندیدم و به طرف امین برگشتم. اما امین رفته بود.

از نگاه یاران



طبق پی‌گیری‌های مراد، ظاهراً قرار بود محمد تا دو سه روز دیگر در بجنورد باشد و این یعنی که باید هر چه سریع‌تر خودمان را برای جشن بازگشتش آماده می‌کردیم.

هر کس مسئولیت یک بخش از کارها را به عهده داشت. آن قدر اهالی محله به طور خودجوش برای انجام دادن کارها آمده بودند که من و آقا برات شده بودیم مسئول امور هیچی! همه همسایه‌ها جوری رفتار می‌کردند که انگار محمد عضوی از خانواده آن‌هاست. تقریباً در سراسر کوچه پارچه خیر مقدم و ریسۀ لامپ رنگی نصب شده بود. بدون اینکه بدانیم بعضی از مهمان‌ها کیستند برایمان گوسفند، برنج، و هر چیز دیگری که بشود برای مهمانی استفاده کرد می‌آوردند. همه احترام‌آمیز به ما نگاه می‌کردند. خیلی دوست داشتیم به آن‌ها بگوییم

که درست است محمد دارد برمی‌گردد، اما من هم شاگرد دوم مدرسه شده‌ام. این طوری احساس می‌کردم میزان احترام دو برابر خواهد شد. البته به چند نفر به طور ضمنی ماجرا را گفتم و آن‌ها به جای تشویق با تأسف گفتند: «چه حیف! پس این دفعه شاگرد اول نشدی؟!» فکر می‌کنم هم توقعشان از من کمی زیاد بود و هم اینکه نمی‌دانستند قبلاً اوضاعم از چه قرار بوده است.

نوشتن و توزیع کارت دعوت یکی از کارهای الکی‌ای بود که در آن روزها می‌شد انجام داد. همه اهالی محله درگیر برگزاری مهمانی ما بودند و اگر کارت می‌دادیم یا نمی‌دادیم، فرقی نمی‌کرد؛ چون دیگر همه خودشان را میزبان می‌دانستند، نه مهمان. به هر حال، توزیع کارت‌ها به عهده من گذاشته شد.

همراه همسایه‌ها، از همان روزی که اولین گروه آزاده‌ها به بجنورد برگشتند، هر روز به بلوار می‌رفتم تا لحظه‌های ناب رسیدن آن‌ها و خانواده‌ها به یک‌دیگر را ببینم؛ لحظه‌هایی وصف‌ناشدنی. حتی الان که این سطور را می‌نویسم چشم‌هایم کلمه‌ها را تار می‌بیند.



از طرف یکی از ادارات یک ماشین سیم‌رغ کابین‌دار با راننده اختصاصی آمد تا آقا جان و مامان را به مشهد ببرد. به هر حال دست آقای اشرفی هم درد نکند که اعلام آمادگی کرده بود. حدود ساعت هفت شب قرار بود پرواز تهران به مشهد برسد و آقا جان، با همان کت و شلواوری که برای عروسی محمد خریده بود، سوار ماشین شد. اول قرار بود آقا برات هم بماند تا با هم کارهای این طرف را انجام دهیم؛ اما به محض دیدن ماشین مفتی او هم یکی از مسافران اعزامی شد. آقا جان، با گفتن آخرین سفارش‌ها، سوار ماشین شد و همراه مامان

و مریم و احسان و آقا برات به مشهد رفتند.

آن شب شانس آوردم دایی اکبر کمکم کرد؛ وگرنه واقعاً نمی‌توانستم گوسفندی را که طنابش را باز کرده بود و داشت به طرف کوچه می‌دوید بگیرم. به گوسفند قول دادم اگر دیگر فرار نکند، به عمو مدولی بگویم فردا او را به جای خوبی ببرد. دایی اکبر، در حالی که گوسفند را در بغلش گرفته بود، تا خانه برایم از برنامه‌های جدید و خاطرات گذشته حرف زد. می‌گفت همین که خدمتش تمام شده بلافاصله از پادگان رفته سینما، بعد هم ساندویچی، از آنجا هم رفته کیش، و حالا آنجا دست راست آقا مظفر محسوب می‌شود. ضمناً اضافه کرد که فرار از پادگان آسان‌تر از مرخصی گرفتن و فرار از زیر دست از آقا مظفر است. از دایی درباره آینده پرسیدم. گفت می‌خواهد آن قدر در کیش پول جمع کند که بتواند خودش یک ماشین پژوی ۵۰۴ بخرد.

— دایی، پس تو عاشق ماشینه شده بودی نه رازنده‌ش! پس معلومه به قول خودت از اول سیل اشتباه نشانه گرفته بودی.

— خنگلو، باز تو زبون‌درازی کردی؟ مخوای زبون تو رم مثل همین گوسفند فردا ببریم بذاریم تو کاسه؟

با گفتن این جمله، گوسفند نگاهی نگران به من انداخت. فهمید نباید به حرف من اعتماد کند و با حالت قهر خواست دوباره فرار کند. با دایی دعوا کردم چرا این حرف را جلوی خود گوسفند زده؛ چون من تازه با کلک او را آرام کرده بودم!



شب قبل از آمدن محمد، وقتی همه کارها انجام شد، یاد امین افتادم. آمدن داداش محمد باعث شده بود خیلی درگیر باشم و حواسم به آینده خودم نباشد. تازه یادم افتاد به آن‌ها کارت نداده‌ام و به چند

دلیل باید حتماً این کار را می‌کردم. دلیل دوم خودِ امین، دلیل سوم اینکه امین هم کلاسی‌ام است، دلیل چهارم اینکه امین برادر دریا است، دلیل پنجم اینکه امین اولین نفری بود که خبر خوش تبادل اسرار را داده بود. خوب معلوم است که اولین دلیل خودِ دریا بود. با عجله، یکی از کارت‌ها را برداشتم و با دوچرخه به طرف خانه‌شان رکاب زدم. چراغ‌های خانه‌شان خاموش بودند. به ساعت کامپیوتری هدیهٔ ملیحه نگاه کردم. ساعت ده و بیست و سه دقیقه و یازده ثانیه بود. اول فکر کردم خوابیده‌اند؛ اما هر چه در زدم چراغی روشن نشد. پیرزن همسایهٔ روبه‌روی از پنجرهٔ خانه‌شان داد زد: «خودت داری مبینی اونا نیستن، باز داری سروصدا مکنی؟»

- نمدانین کجا رفتن؟

- فکر کنم دوباره برگشتن جنوب.

زبانم بند آمد و در جای خودم خشکم زد. امین گفته بود فقط می‌خواهند خانه‌شان را عوض کنند و چیزی از کوچ کردن نگفته بود. قبل از اینکه پیرزن برود، یاد اولین روزی افتادم که با دادن کارت دعوت ماجراها شروع شد و کارت پیرزن را به خانوادهٔ امین دادم. چون احساس دین می‌کردم، گفتم: «بیخشین، اینا پلاک دوازده بودن دیگه؛ ها؟ منزل مظفری.»

- نه، دوازده ماییم؛ مظفری.

- پس تشریف بیارین این کارتِ دعوتِ بگیرین. اشتباهی کم مانده

بود بندازم توی این خانه.

کارت را دادم. در طول مسیر، در حالی که به دریا و امین فکر می‌کردم، رکاب زدم. باورم نمی‌شد ممکن است دیگر هیچ‌وقت آن‌ها را نبینم. لااقل کاشکی آدرسشان را می‌گرفتم.



همهٔ کسانی که ماشین داشتند به بابا امان رفته بودند. آن‌هایی هم که ماشین نداشتند در بلوار منتظر رسیدن اتوبوس آزاده‌ها بودند. جمعیت غلغله می‌زد و جای سوزن انداختن نبود. همان پسر جوانی که حاج غلام‌علی را روی دوشش گرفته بود دور و بر من می‌چرخید تا با آمدن محمد یا من یا او را روی دوشش بلند کند و با این کار جزء مهمان‌های رسمی مراسم باشد. در یک طرف بلوار جایگاهی درست کرده بودند تا آزاده‌ها به محض ورود در آنجا چند کلمه‌ای صحبت کنند. مراد روی جایگاه ایستاده بود و داشت با چند نفر دیگر حرف می‌زد تا همه چیز درست باشد. شب قبل به مشهد رفته بود و پس از دیدن محمد صبح زود دوباره خودش را به بی‌جورد رسانده بود. از اینکه داشت با بی‌سیم با چند نفر صحبت می‌کرد و احترامی که افراد دور و برش به او می‌گذاشتند می‌شد فهمید که آدم مهمی شده است. خواستم به طرفش بروم و دربارهٔ محمد سؤال کنم؛ اما سرش خیلی شلوغ بود. لای جمعیت، وقتی چشمش به من افتاد، در حالی که کمی چشمانش خیس شده بود، من را دلداری داد که تا چند دقیقه دیگر محمد را خواهم دید.

سر و کلهٔ ماشین‌هایی که در روز چراغشان روشن بود از دور پیدا شد. پخش شدن صدای آهنگ از بلندگوها باعث جاری شدن اشک از چشم‌ها شد.

- از نگاه یاران، به یاران ندا می‌رسد ... دورهٔ رهایی، رهایی فرامی‌رسد ...

صغراباجی از من خواست پسرش را بغل کنم تا بتواند همه جا را ببیند. به ناچار او را روی دوشم گرفتم. پسر جوانی هم که متخصص

امور روی دوش گرفتن بود جفتمان را روی دوشش گرفت. اگر کسی ما را می‌دید، تصور می‌کرد عضو گروه آکروبات بازی هستیم و برای اجرای برنامه ژانگولربازی به آنجا آمده‌ایم. برای اینکه اتفاقی برای بچه صغراباجی نیفتد و مثل قیمت دلار در روزهای قبول قطع‌نامه از آن بالا سقوط نکند او را با کمک دیگران از روی دوشم پایین آوردم و بر دوش آقای اشرفی منتقل کردم.

سیل خروشان جمعیت ما را به این طرف و آن طرف می‌برد. اتوبوس دیگر نمی‌توانست جلو بیايد و همان عقب متوقف شده بود. در ماشین‌ها یکی یکی باز می‌شد و مردم به آن سمت هجوم می‌بردند. با توجه به اینکه هفته پیش در طبرکلی خرسواری کرده بودم، ناخودآگاه با پاهایم به پهلوهایی مرد جوان لگد زدم تا تندتر مرا به سمت اتوبوس ببرد. آقای اشرفی هم، که توجیه شده بود، با سرعت از لای جمعیت خودش را به ماشین‌ها رساند. دور گردن هر آزاده دسته‌گل می‌انداختند و بلافاصله او را روی دوششان می‌گرفتند. هنوز محمد را ندیده بودم. ناخودآگاه اشک می‌ریختم و هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم حرف بزنم. دلیلی هم نداشت که بخواهم حرف بزنم. انگار همه آن آزاده‌ها محمد بودند و انگار آن جمعیت خانواده آن‌ها.

محمد را روی دوش کسی ندیدم. با خودم گفتم نکند هنوز نیامده باشد! با اینکه همه اطمینان داده بودند که آمده، تا چشمم به او نمی‌افتاد دلم آرام نمی‌گرفت.

با دیدن آقا برات، که روی دوش دیگران بود، به مرد جوان فهماندم که باید به آن سمت برود. معلوم بود فکر کرده‌اند آقا برات آزاده است و خودش هم صدایش را درنیاورده بود که نیست. مرد جوان الحق که در کارش خیلی ماهر بود؛ چون جمعیت را شکافت و خودش را به

آنجا رساند. آقای اشرفی هم از شکاف ایجادشده پشت سر ما آمد. بالاخره محمد را دیدم. چشم در چشم هم شدیم. اصلاً نتوانستم چیزی بگویم. در همان حالی که جفتمان گریه می‌کردیم، همه خاطرات مشترک در یک لحظه مرور شد. محمد سعی کرد از بین جمعیت راهی باز کند تا من هم بتوانم خودم را به او برسانم. به او که رسیدم، گریه‌ام بیشتر و بیشتر شد. محمد از یک نفر عصایش را گرفت تا بتواند راه برود. خدای من ... داداش محمد فقط یک پا داشت!

گریه امان نمی‌داد کسی چیزی بگوید. آقا جان داد زد: «خدا را شکر که زنده برگشته.» این را طوری گفت که همه توجیه شوند که در قیاس با خیلی‌ها وضع ما بهتر است. خانواده‌های زیادی آمده بودند که عکس فرزندشان را به آزاده‌ها و محمد نشان دهند تا ببینند آیا اصلاً فرزندشان زنده است یا نه. دلم می‌خواست همه سالم به خانه‌هایشان برگردند. از خدا خواستم حالا که صدام پای داداشم را گرفته خودش به زودی از پا بیفتد. نسرین خانم، که با چشمانی اشک‌بار از آمدن محمد خوشحال بود، با دیدن او گریست و به محمد گفت انگار پسر خودش زنده شده.

محمد احسان را در آغوشش می‌فشرد و احسان که نمی‌دانست جریان چیست مدام گریه می‌کرد. شاید معجزه بود که احسان در فرودگاه مشهد و بدون پیش‌زمینه‌ای برای اولین بار کلمه بابا را در گوش محمد زمزمه کرده بود.

وصف آن لحظات برایم مشکل است. آخر یک اتفاق باید چقدر بزرگ باشد که مراد و آقای اشرفی یک‌دیگر را محکم در آغوش بگیرند و زارزار گریه کنند؟ اصلاً چقدر باید رخداد بزرگی باشد که علاوه بر مراد و اشرفی افراد دیگر هم از روی شادی دوستانه

یک‌دیگر را در آغوش بکشد؛ آقا جان و آقا برات، مامان و بی‌بی، حمید و اوستا اصغر، مادر مراد و ملیحه، ملیحه و زهرا، اعظم خانم و عذرا خانم. البته چون باز هم اعظم خانم حامله بود این کار با احتیاط انجام شد. در این وسط فقط آقا مظفر و عمه بتول، که فکر می‌کردند هنوز شانزده سالشان است، کمی از جو احساسی ایجاد شده سوء استفاده کردند.



مهمانی محمد با شکوه بسیار برگزار شد و حتی تا لحظه آخر آقا برات از ارائه فاکتور مخارج خویشتن‌داری کرد. با وجود جمعیت زیاد مهمان‌ها جای دو نفر در آنجا خالی بود. دیگر امین را فقط به خاطر خودش و به عنوان یکی از دوست‌های بسیار خوب دوران کودکی‌ام، که هم چیز خاصی از او یاد نگرفته بودم و هم کار خاصی برایم انجام نداده بود، اما در زمینه مرام و معرفت تکرارناشدنی بود، دوست داشتم و دلم برایش تنگ شده بود. واقعاً مثل یک برادر واقعی و تا حدودی هم شاید مثل یک برادرزن واقعی مشتاق دیدنش بودم. در این زمینه کاملاً مطمئن نیستم! این قانون نانوشته طبیعت است که یک نفر می‌آید و یک نفر می‌رود؛ اما با آمدن محمد نه یک نفر بلکه دو نفر رفته بودند.

در روز مهمانی، وقتی دیس ته‌دیگ را جلوی حمید گذاشتم، بدون اینکه تشکر کند، گفت: «راستی، کدوم گوری بودی؟ امین هر چی قبل از رفتنش آمده دنبالت پیدات نکرده.»

- حتماً همون موقعی آمده که درگیر پخش کردن کارتا بودم.

- یک نامه برات نوشته. داد به من که بهت بدم.

با شنیدن این حرف خوشحال شدم که احتمالاً آدرس جدیدشان

یا چیزی که بتوانم ردی از او پیدا کنم و از همه مهم‌تر دلایلش برای قهر و آشتی مجدد را برایم نوشته. بلافاصله حمید را مجبور کردم ناهار خوردنش را بگذارد برای بعد تا با هم به ساندویچی برویم.

حمید، با عصبانیت و اکراه، از جای خودش بلند شد. شاید اگر به خاطر آمدن داداش محمد نبود هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کرد. دیس ته‌دیگ را گذاشتم جلوی امان‌پلو که ساکت و مؤدب نشسته بود یک گوشه و ناهارش را می‌خورد. با حمید سوار دوچرخه شدیم و با عجله به طرف ساندویچی رفتیم. اینکه می‌گویم با عجله به خاطر نامه نبود. حمید می‌ترسید تا برگردیم ناهار تمام شود.

حمید همه‌جای مغازه ساندویچی را گشت و ولی اثری از نامه نبود. برای اینکه دل‌داری‌ام دهد، گفت: «البته چیز مهمی هم توش ننوشته بود. یک کم ازت معذرت‌خواهی کرده بود و نوشته بود که خیلی‌ش تقصیر خودت بوده. آخرشم یک آدرس نوشته بود. به خدا کاغذش همین‌جا گذاشته بودما...»

با این حرف اعصابم بیشتر خرد شد؛ چون معلوم بود نامه را خوانده. وقتی نامه پیدا نشد، با عصبانیت پرسیدم: «تو که نامه را خواندی آدرسش یادت نیست؟»

- مگه من آدم فضولی‌م که ببینم تو نامه یک نفر دیگه چه آدرسی نوشته شده؟

با شنیدن این حرف تصمیم گرفتم برای همیشه دور حمید را خط بکشم. این را با نگاه قهرآمیزم به او هم فهماندم و از ساندویچی بیرون آمدم. هرچند حمید برای اولین بار در عمرش خجالت کشید، با خودم فکر کردم وقتی کسی قابل اصلاح شدن نیست چه دلیلی دارد که با او همچنان دوست باشم؟

در یک لحظه از تصمیم خودم منصرف شدم. شاید امین هم همین تصور را درباره من کرده بود که تا مدت‌ها نمی‌خواست با من حرف بزند. وقتی من تغییر کرده‌ام چه دلیلی دارد که حمید نتواند تغییر کند؟ درست است که حمید هنوز انگار در دوران جاهلیت به سر می‌برد، دلیل نداشت که نشود اصلاحش کرد. البته اینکه یک آدم تازه خلق شود زحمتش کمتر از اصلاح حمید بود.

برای اینکه به حمید نشان دهم رفتارم ناشی از یک عصبانیت موقتی بوده، دوباره به طرف ساندویچی برگشتم. دیدم یکی از مشتری‌ها کاغذ دور ساندویچ را در سطل مخصوص زباله‌های کاغذی انداخت. با عجله به سمت سطل زباله رفتم. خوشبختانه از غلبه بر خشمم و بخشش موقتی حمید نتیجه خوبی گرفتم و نامه را پیدا کردم. معلوم بود فرشید آن را دور یک ساندویچ کالباس پیچیده. درست است که به خاطر سُس و آب خیارشور و گوجه نامه و آدرس و خیلی از جملاتش دیگر چندان خوانا نبود، خوشحال شدم که لااقل همین یادگاری از پلاک دوازده به علاقه یک برایم مانده است؛ چون در جایی از آن می‌شد خواند که، علاوه بر خود امین، مادرش و دریا هم به من ... نه، بقیه‌اش خوانا نبود. اگر بدبین بودم، می‌شد گفت این‌طور نوشته که به من فحش می‌دهند یا به من می‌خندند. اگر واقع‌بین بودم، می‌شد گفت این‌طور نوشته که به من بابت آمدن محمد تبریک می‌گویند. شاید هم، بابت رفتن، خدا حافظی می‌گویند. اگر هم خیلی خوش‌بین می‌بودم، نامه می‌توانست این‌طور باشد که به من بابت تبدیل شدن به عضوی از خانواده در آینده، از الان، تبریک می‌گویند!

وقتی به خانه رسیدم، برای اینکه همه‌چیز را فراموش کنم یک بار دیگر محمد را بوسیدم.

حالا که سال‌ها از آن روزها گذشته، یاد خاطرات روزهای کودکی رهايم نمی‌کند. هر وقت از جلوی یک ساندویچی رد می‌شوم، کل خاطرات بچگی برایم زنده می‌شود. یعنی با رسیدن بوی ساندویچ به مشامم هم پاهایم به خاطر اعتیاد بچگی‌ام به ساندویچ شل می‌شود و هم به یاد آن نامه آغشته به سُس می‌افتم و وقتی به یاد آن نامه می‌افتم طبیعتاً یاد امین و دریا در ذهنم زنده می‌شود.

گاهی فکر می‌کنم وقتی سهراب می‌گوید: «پشت دریاها شهری‌ست» برای من هم پشت شهرها دریایی‌ست و باید به آنجا بروم. داداش محمد، که ماشین یا چیز دیگری ندارد؛ اما شاید روزی ماشین حاج آقا اشرفی یا ماشین آخرین مدل مراد یا پژوی دایی اکبر را امانت بگیرم و پس از کمی مسافركشی با چند بسته آبنبات هل‌دار به طرف جنوب بروم. گاهی هم فکر می‌کنم بالاخره یک روز باید برای رسیدن به دریا مثل پرنده‌ها به طرف جنوب پرواز کنم. این‌طوری، به قول آقا برات، ارزان‌تر هم درمی‌آید!